کتاب خمسه جامی بنقص سبحة الابرار

۴۸۵۴



قبلهٔ حمد خدای شناس • چیست به نعت خدای سپاس

خامه به نعت نبی کی دهد بتاب • درجهان آجهان نجات بجات

چیست آن نکتهای هشیاران • نظم و نثر بدیع گفتاران

نیست شغلی بجز از زبان خدای • بهتر از نعت خواجهٔ دوسرای

آنکه بی پرده در نشیمن راز • سخن از وی بپایهٔ اعجاز

صلی الله علیه وعلی آله نقلهٔ اقواله وحملهٔ علوم احواله اما بعد

این نسخ مثنویست که مورد پنج گنج نفیس پنج ابیات از گنجینهای

اسرار که هر گنج اول تحفة الاحرار که چون انگشت

ابهام از آن پنجه سر حلقه افتاده و جز بر شکاریان شکارستان

معارف پشت نگشاده دوم سبحة الابرار که سبحه وار

پنجهای وحدت اشارت نمایت وبیت اشتیاق اهتمام

ادای شهادت توحید بپای سیم یوسف و زلیخا که چون انگشت

وسطی از همه سربلندتر است و در عدالت میانه روی از آن طالع

بهره‌مندتر چهارم لیلی و مجنون که چون خنصر از میان

بر کنار است و با میانین سبب واسطه در معرض شمار پنجم

خردنامهٔ اسکندری که چون بنصر عقد بخت را ملتزم است و بخاتم

حقیقت متختم امیدواری بعنایت حضرت پروردگاری غوامض

آنست که بنیروی این پنجه دامن مقصود بدست آید و شاه

مراد از گریبان امید روی نماید ملتمس از خریداران این

بضاعت و مایه داران این صناعت آنکه بقدم انصاف پیش آیند

و بر پرداختگان جملهٔ عیب نظر عیب نگشایند شعر

ای خوش آن عیب کش انصاف خوی • کش بود در شیوهٔ انصاف روی

در جهان هرچه اندازد نظر • عیب را بگذارد و بیند هنر

والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال

بسم الله الرحمن الرحیم / هست صلای سر خوان کریم

فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز دستان کهن باز کرد

بانگ صریر از قلم سحرکار / خاست که بسم الله دستی بیار

مائده تازه برون آمدست / چاشنی کن که چون آمدست

ور نمکش لخت آن بس ترا / بوی خوشش طعمه جان بس ترا

خاک به آنجامه جاهای کی / بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک

هر که بود بر سر این خوان خوش / به بود آغاز ز بسم اللهش

دیو که غارتگر این مرحله است / بسمله‌اش خنجر این سلسله است

ای که ز یاسین بودش زین خطاب / چون سر بسم الله ام الکتاب

تا تو ز طغرانش شوی طمع شناس / بر غذای دل و جان شیر کش

بسم شده مرده ز ترکیب میم / کشته بتیغ جهان زتو از تیغ بیم

شکل چمن بین که بر چمن درست / کز چمن خلد نشان آورست

مژده ده که خط عنبر سرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت

باکده باشد در آمده دولت / نخل آن باغ سعادت درخت

سین وی از باد پر جبرئیل / سلسله بسته بنوع سلسبیل

چشم گشا چشمهٔ میم چنان / جاری ازان چشمهٔ تسنیم من

هر الف از وی شجری میوه‌ناک / میوهٔ آن معرفت ذات پاک

نقطه حوریست در او لا [illegible] / [illegible] دل دیده دوران [illegible]

بوده حلقه‌ست پی صید دل / گشته ازان طره بهم متصل

[illegible] که بود غایت سور و سرور / زور سیرت [illegible]

[illegible] که به بهشتت اشارت نما / به بهشتت بشارت بما

زن کالفش [illegible] / [illegible] کوثر که در آبست غرق

پاک دهد یاد ز پای [illegible] / [illegible] نهضت پاک که این سو پا

نه بتأمل قدم اهتمام / خوش که به رحمن این کلام

گاهی آمد ز نسور مختصر / درج در او سبع از نسور

صورت یس بود آن باء و سین / در قسم از همه بالانشین

نعت نخستین بخش پایان / [illegible] از سورهٔ رحمن نشان

کرده معلم که به تعلیم او / فهم حوامیم ز حا میم او

بر سر این دو الف لام را / داده نشان از دو الف لام را

از پی نونش الف اندر رقم / پرده‌گشا گشته ز نون والقلم

سطر حروفش ز بیاض و سواد / داده ات از نور و ظلمت یاد

فتحهٔ آن فاتح گنج ازل / کسرهٔ آن کاسر کاس امل

صورت جزمش که بود حلقه وار / گوش خرد دایم ازو حلقه دار

شانهٔ تشدید که بر لام و بیت / تاج سر همره راه هدیت

نقطهٔ بی بت ز در باب راز / تخم امید است به خاک نیاز

نقطهٔ نونش سپر دفع گزند / بر سر نارت نهاده سپند

وان دو دگر شده چون مردمک / نور ده دیدهٔ ملک و فلک

نوزده حرفت به وقت شمار / فیض رسانیده به هجده هزار

وصف رحیم است شده ختم آن / صورت ختم آمده زوی عیان

این دو دلیل است که از کردگار / فیض رحیمیت بود ختم کار

در ارداف تسمیه تحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم / بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدایست که از کلک کن / بر ورق باد نوشت این سخن

چون رقم او بود این تازه حرف / جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برترست / هرچه زبان گوید ازان برترست

نطق و ثنایش چه تواند این / عقل و ثنایش چه بود آن این

نیست سخن جز گرهی چند بست / طبع سخن‌ور زده بر باد دست

هیچ گشایی نبود در گره / گر نشود کار از آن بند به

صد گره از رشته برآرد به پیچ / گر بگشاید در آن نیست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم

رشتهٔ فکرش که بسر زد پر گهر / پر بود اعجاز گهر سر بسر

میدهد این رشته ز سبحه نشان / صد گره افتاده درو بر میان

عقل گرفته به کفش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست

عجز به از هر دل دانا که هست / بردهٔ آن حی توانا که هست

زو سلسله‌بند کمرگاه وجود / سلسله‌پیوند نظام وجود

غمزه فروز سحر خاکیان | مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آینده گان | گنج سلامت ده پاینده گان

جنبش کن قلهٔ قاف قدم | نیزه پرواز شکاف قلم

روز برارنده شبهای تار | کارگزارنده مردان کار

واهب سرمایه که سود ویش پت | قبله پرسه که بجود ویش پت

دایره ساز سپر آفتاب | تیرگر باد و زره باف آب

عیب نهان دار هنرپروران | عذرپذیرنده عذرآوران

آب زن آتش سودای عشق | تاب ده وحشت تنهای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک | صیرفی گنج ضمیران خاک

ریشکن خانهٔ تیره ها | خارکش نایرهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسنده گان | روشنی حال شناسنده گان

تازه کن جان به نسیم حیات | کارگر کارگه کاینات

یافت چو جنبش قلم از کاف و نون | شد به هزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد | قدسی نژادان تجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری | پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب بقاشان ز فنا سوده نی | دامنشان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان ز هواهای خاص | از کشش ننگ طبیعت خلاص

تا شده اقلیم دوام و ثبات | تنگ بر ایشان ز حدود جهات

چنبر دوم نه فلک لاجورد | گرد سیه نقطهٔ تیره گرد

کوشش ایشان به پیام سروش | گردش ایشان سر عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه | گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند | دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده بهر ذره ز ادوار شان | نور دگر واهب انوار شان

سطر سیم نیست بجز چار حرف | درج بهر چار رموز شگرف

هرچه بود در خم طاق سپهر | جمله ازین چار نمود است چهر

قدرتش آن را بهم آمیخت | مردم از آن نقش نو انگیخت

نقش نخستین چه بود زان جماد | گر ز حرکت بد او ایستاد

کوه نشسته بتمام وقار | یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش | ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیده رواج دگر | گشته فروزندهٔ تاج دگر

نوبت ازین پس بنبات آمده — چابک و شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنه خاک سر — برده بیک جنبش بر افلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ — ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم — گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات — گشته ز گلش آب حیات
از ره حس برده ز مقصود بوی — پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده رضا خاسته — رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمه این همه پس آدمی — یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده — فکرکن و کارگزار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ — داده ز شرع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس — گشته بمقصد از آن ره شناس
باصره را داده به بینش نوید — راه نموده بسیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون در — تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده بروی زبان — کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بهشت — گنج شناسایی نرم و درشت

شامه

شامه را از گل و ریحان باغ — ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند — پنج دگر کارگر اندر پرند
کارکنان خود ندانند این همه — بیخبر و عاجزند این همه
آمده کارگزاریشان خرد — پی بشناسایی صانع برد
جست به بندگی گر بندگی — بندگی مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال — در کنف طاعت ذوالجلال
جای اگر زنده دلی بنده باش — بنده این زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام — زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعظم شانه و ما اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات — بسته تو سلسله ممکنات
گر ز پی قافله بر قافله — فیض تو اهم رود این سلسله
کون و مکان شاهد جود تواند — حجت اثبات وجود تواند
دایره چرخ مدار از تو یافت — مرحله خاک قرار از تو یافت
کیسه بلعل و زر کان که بست — قدرت تو بر کمر کوه بست

در سخن را که گره کرده‌ای | در صدف سینه تو پرورده‌ای
عرصهٔ گیتی که بود باغ جان | تربیت لطف تواش باغبان
چشمهٔ مهرست گل اطلس‌فرش | گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او دور ماه | جلوه‌گه نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا درو | سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزاده وی آزادگان | سبزه به زیر قدم افتادگان
پرورش آن سایه ور سربلند | کامده از دست تهی بهره‌مند
آفت بنفشه که ز چرخ درشت | جامه کبود آمده و گوژپشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ | غنچهٔ او خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن‌پروران | در چمن نطق زبان‌آوران
این همه آثار که نادرنماست | بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توی | ناظم سلک نوادر توی
باغ نشان کرده‌ای زیب باغ | باغ شود بر دل نظاره داغ
ورد و پوشش جلوه بهر زیوری | سرور تو باشد ازان دفتری
ثبت بود وقفه هستیش | در سر خویش سبک‌دستیش

بگرز

بگرز باغ تو سوی باغ ما | کار کرمست صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ‌روی | رنگ رزیهای ترا شرح کوی
تیغ زبان آخته چون صبح سیم | تیغ شناسایی تو میزنیم
بودی و این باغ دلفروز نی | باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقای تو باقی سراب | منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت با آنکه حقیقت حق وجود صرف است و هستی مطلق جل ذکره و عم نواله

ای علم هستی ما بر تو بست | نیست بجز ذات تو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نوی و کهن
هست تویی هستی مطلق تویی | هست که هستی بود از حق تویی
هر چه نه هستی است برای مجاز | باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است | بر همه کس نانش ز بر هستی است
نام و نشانت نه و دامن‌کشان | می‌گذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره‌مند | با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیزناک | پاک ز آلایش ناپاک و پاک

چشم تشبیه ز جمال تو کور / عقل تنزیه ز کمال تو دور

تا تو تنزیه به تشبیهات داد / پای ز معموره به صحرا نهاد

جای تشبیه چو محمل براند / رفت به معموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو هم نه همه هم با همه

در تو نبینند این دو صفت جز بهم / چون نمایند تجاوز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غبارت نه / بحر محیطی و کنارت نه

نیست کنارت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شد جلوه‌گر / در خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود / روی در آیینهٔ علت نمود

صورتشان عکس نشد زان ذوات / ذات ز عکس ار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم اوست / رونق آن انجمن از آدم اوست

با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گر چه نمایند بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو

نیست به پیدایی تو در جهان / ذره ز پیدایی خویشی نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجای / نیز نیم اندر طلبت دست و پای

چون قدم از پای مرادت گسیر / انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض استمرار وجود اوست و اگر فرضا یکلحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن معنی مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایهٔ بود همه

مبدع نوی و کهن ای تو بی / هست کن و نیست کن ای تو بی

کارگرانند درین کارگاه / ز آتش لا سوخته در دود آه

نیست ز لا فعلی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا

فیض تو ذات چو بپایی رسید / کس بشناسایی آن کی رسید

مرهم این دایره مرزی و جد / خنده متین نشود جز بخند

از عدم انوار قدم باز گیر / ور ز قلم لوح و قلم باز گیر

سبحه کشش از کف روحانیان / رخنه فکن در صف نورانیان

از سر کرسی فکن عرش را / خوان پی کرسی بنهیش فرش را

پایه کرسی بزمین بر فرو / گرد فلکت بنشین گرد او

زرزد و گنبد اخضر فکن / گوی ده سه قاروره هم درشکن

منطقه بکشا ز میان فلک / تیر بشکن ز کمان فلک

بازکش عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چرا خورده این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از داس اجل خوشه اش / ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است

هست گلی رسته در او آتشین / غنچه آن گلشن جنبش برین

بار برین باغ ز انجم تگرگ / درهم و برهم شکنش شاخ و برگ

خامترین میوهٔ آن کاو هست / نه تنش از چاشنی محو هست

پخته و خامش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع تویی / مبدع این جمله بدایع تویی

هستی و باشندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس

جز تو کسی نیست به ملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم

جای اگر نیست رخت زشه / چون علم خسرویش سر بلند

از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذوالجلال والاکرام وطلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها / مرهم راحت نه آزارها

روشنی دیدهٔ بینندگان / پردگی پرده نشینندگان

عقده گشایندهٔ هر مشکلی / قبله نمایندهٔ هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان پاک / خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی آتیه مهرشکان / قبلهٔ توحید یک اندیشگان

شانه زن زلف عروس بهار / مرسله بند گلوی شاخسار

از نم لطف تو که هوا ریخته / عقد در از گوش گل آویخته

در دل محروم ز جانت چراغ / سینهٔ مجروح ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه / فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت

بی تو کسی کارگر راستین / دست مددجوی ترا آستین

تا سخنی تو نتوانیم ما / گر نه ای تو چه ستانیم ما

نیست درین کار که گیرد دار / جز تو کسی کاید از و هیچ کار

روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه / ره به نهانخانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند / بادهٔ راز از قدح دل دهند

رشحی از آن باده بجای بیان / رونق نظمش ز نظامی بیان

بست چو خاکت بریز از توشش / جرعه از بزمگه خسروش

قافیه آنجا که نظامی نواست / برگذرد قافیه جای سزاست

بر سر خسرو که بلند افسرست / از کف درویش گلی درخورست

این نفس از همت دون منست / وین سخن از طبع زبون منست

ورنه از آنجا که کرمهای تست / کی بودم رشتهٔ امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شادم از جام سخن جرعه خوار

بهره در شعر بلندیم بخش / رتبهٔ شرع بلندیم بخش

پایهٔ نظم ز همه بگذران / خامهٔ نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وسلم

اختر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات

جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچهٔ این ابجدست / پیشترین حرف که در احمدست

نقطهٔ وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته

کرده چو تقریر الف مستقیم / دایرهٔ غیب هویت دو نیم

نیمی از آن قوس جهان قدم / قوس دگر ممکن بود و عدم

بر هدف آمد ز دو شست پاک / زین دو کمان تیرزنی چست پاک

صدرنشین اوست درین پیشگاه / گشت نیا بر در آن کارگاه

بود رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت از او منبر افلاک را / رونق از او خطبهٔ لولاک را

جز پی آن شاه رکاب آفتاب / چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب

جز پی آن شمع هدایت پناه / راست نشد قبهٔ این بارگاه

آنکه فروغ از رخش اندوخته / مشعلهٔ مهر نیفروخته

آنکه نظر بر قدش انداخته / قامت شمع نیفراخته

خندهٔ او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید

برق ولی زد ولی موسی بجست — لمعه نور آمد از آتش بجست

قامت طوبی ز قدش سایه ایست — سدره ز شاخ شرفش پایه ایست

شحنه بام کرمش سلسبیل — مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور ببین ناصیه پاک او — حبل متین حلقه فتراک او

تا زدنش دم ز فتراک دست — عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح وجودش آفتاب — صبح ز خورشید بود نور یاب

گر نه ز نور رخش آفاقی — صبح ازین نور کجا یافتی

پیش ازین دایره رسمی درست — تابش مهر از پس صبح از نخست

نور فشان اوست چه پیش و چه پس — صبح از او روشن ازین پیش و پس

جای از آلایش خود دور باش — ذره صفت غرقه این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یکشبی از صبح دل افروزتر — وز شب و روز همه پیروزتر

طره او نافه دولت گشای — غره او نور سعادت فزای

از تتق لطف درفشان دره — از رخ عنات گهرافشان دره

خواجه که آمد دو جهان بنده اش — گرده دولت باینده اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت — دل ز جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد — ره طلب از سرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار — باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان — پاک تر از پیش غلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق — پیکری از نور قدم تا به فرق

اوج سپهر چو شهاب شبی — برخ مه سبز قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان — جستن او جنبش ملک مکان

پیش نرفته نظر از گام او — بوده هم جنبش و آرام او

گفت که ای پاسبان ابرار خیز — جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را — فرش قدم کن به زمین عرش را

راه نورد است زنو ماه نوی — رهبر روشن نظر ... نوی

خلعت اسرار برانداخته — جامه شب رفتن ازان ساخته

پای درآورد به پشت براق — خوانده به آفاق که یا افراق

آفت زینت الحرم اور الکلام — زو به طواف حرم قدس کلام

بود از او کام نهادن همان ‌‌ ‌ در حرم قدس ستادن همان

باز از آنجا کمر عزم بست ‌ ‌ ‌ روی بعنبرکده بتقبیر جست

شد به در خانهٔ آفتاب ‌ ‌ ‌ یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت در آن خانه جبهه عز و ناز ‌ ‌ ‌ خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بر به پایش زدند ‌ ‌ ‌ طبل دعاگوی ثنایش زدند

کای بدرت فلک و فلک طبقی ‌ ‌ ‌ جیب انیا لنعم المبی

آمدی و آمدنت بس خوش است ‌ ‌ ‌ دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد ‌ ‌ ‌ بر شب عزت شب معراج باد

خانه بکاشانه ببین چشم و راه ‌ ‌ ‌ سایهٔ طوبی شدهش آرامگاه

باز برافراخت از آنجا لوا ‌ ‌ ‌ رو برا پرده شم استوی

هم نفسش زد نفس لوح و نوت ‌ ‌ ‌ زد شرف همنفسی گشت فوت

پای از آن پایه فراتر نهاد ‌ ‌ ‌ عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقهٔ تن را ز تن جان کشید ‌ ‌ ‌ بر کمرش خلعت احسان فکند

آنکه از این خرقه مجرد شده ‌ ‌ ‌ جاذبهٔ شوق تیکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات ‌ ‌ ‌ پردهٔ او شد تتق نور ذات

تیر که پستی از او دور گشت ‌ ‌ ‌ پردهٔ که بردهٔ آن نور گشت

غیرت گر آن پرده شود پرده بان ‌ ‌ ‌ زوزنیا گوید از آن پرده باز

ست زبر دو بر این گفت و گوی ‌ ‌ ‌ بر که شود محقق این گفت و گوی

خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید ‌ ‌ ‌ و آنچه نیاید به زبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز ‌ ‌ ‌ راه عطا راند بتحریم نیاز

گرد کند بر صف افلاکیان ‌ ‌ ‌ شد ز تواضع شرف خاکیان

آمد و بر بیک حرم بستر خوش ‌ ‌ ‌ گرم هنوز از تک جان پرورش

چون طلبیده از آن کنج پاک ‌ ‌ ‌ بهره خود خانهٔ جهان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست ‌ ‌ ‌ ریخت نصیبی ز عطایی که خواست

بود بیک لحظه در آن نیم شب ‌ ‌ ‌ آمدن و رفتن او ای عجب

بود بی نور زمین و آسمان ‌ ‌ ‌ وی سپر نور نگنجد زمان

عالم از آن نور بود مستنیر ‌ ‌ ‌ دست بزن جای دو دامنش گیر

هر که از آنجا بعطای رسی ‌ ‌ ‌ راه به پایان و بجایی رسی

نعت سیم منبئ از بعضی معجزات وی که از حد عد متجاوزست و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر
بخشش تو همره و فرمان پذیر

قدر نبوت به تو چون شد بلند
کز مقصوره کیسه‌ای فکند

چتر فرازنده فوق سحاب
سایه‌نشین چتر تو آفتاب

سایه ندیدست بزمین هیچکس
نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود
سایه نینداخت برین خاک تود

دیده تو هم ز پس و هم ز پیش
دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روی و قفا پیش تو هیچ سوی
در ظلمت شب یکی ثب و روی

شمع دو نور از تو چو شد جمع را
بشکستی و روی نبود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه بیغ
دل سیهان زاشده آن سیه بیغ

بحر کرم موج زن از شست تو
معجم آن زده انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار
گشته از آن جرعه‌کش و لقمه‌خوار

نخل که بودش بزمین سخت پای
جست بفرمودهٔ امرت ز جای

رو بهر سو که تو خواندی خرام
ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذار تو بود
در طلب خصم حصار تو بود

پرده جدا بافت یکی جانور
بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نرسد زحمتی از اهل خلاف
آمدت این چینه گران درع باف

مایده کان نیم شبت آمده
روزیِ از خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب
آیت کرامند طعام و شراب

چون لب تو طعمه ز بز خاد کرد
تعبیه زیر لب تو یاد کرد

گفت که آلوده به زهرم مخور
گرچه برد تلخی زهر این شکر

قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف
شد بصر بی‌بصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کحیل
برد که شد در نظر خصم میل

جای که حاجت که نوا سازیت
بسته لب از گفته اعجازیت

گرچه گهردار چو تیغ آمدت
بلکه کمر بار بو منع آمدت

ذات تو بخت گهری تابناک
ریخت ز روپوش چو خون خلاب نخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

ای سبب آرزوده یثرب بخواب
خیز که شد مشرق و مغرب خراب

زنده دلی رفته ز یستم برون کن ز برد
دستی و بنیاد گیتی برد

توبه ده از سرکشی ایام را
باز فراز ناخوشی اسلام را

مهدی مسیح از فلک آور بزیر
رایت مهدی بفلک زن دلیر

کار دجال بنه بر خرش
روبه بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان کش
دامن دولت ز زبونان کش

باز پس از ملک ز پشتگاه
داو ستمکش ز ستم کیش خواه

خانهٔ مفتی که بر او گشت آز
شد ز پی لقمه ربایی دراز

ابت سیاست کش و بشکن بتش
همره نی اندر بن ناخن زنش

واعظ پرگو که به بستیت بند
پایهٔ خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزرگان ز برش کن
منبر او بر سر او خرد کن

صومعه را قاعدهٔ تازه نه
رخت خرابات بدروازه نه

مدعیان را ره سنت نمای
عزلتیان را در خلوت گشای

خرقهٔ تزویر بصد پاره کن
جان مزوّر ز تن آواره کن

شعله فکن خرمن ابلیس را
مهره شکن سبحهٔ تلبیس را

گنج تو در خاک نهان دیر ماند
نور تو غایب ز جهان دیر ماند

پرتو روی تو که چیست آفتاب
بود از او گشته زمین نوریاب

برق فراقت چو جهان سوز شد
مشعل ایات شب افروز شد

مشعلسان

مشعله‌سان موج چو بی نور گرد
صبح دم از راه شب دیجور گرد

ظلمت بدعت سر عالم گرفت
یک جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاهکش فتنه ز اوج عوجت رجوع
باز کند نور حیات طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود
گلخن گیتی ز تو گلشن شود

دولتیان از تو علم برکشند
خلقیان رو بعدم درکشند

جای از آنجا که سر او دار تست
روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جانبخش تو فرمان دهد
بر قدمت سر بنهد و جان دهد

نعت نجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت امی لقب
بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری آمده از اوج ناز
مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد پرت ابلقی و یژه سنی
خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست
صید عجم کن که ملاحت تراست

گر نه قلم غالیه سا نیستی
یا بخط انگشت نما نیستی

صبح ترا گو دو چراغی مدار
باغ تو گو تازه کلاغی مدار

چون رقم خوانده و پرسنده هم / گر تو توانی ننویسی چه غم

از تو سیه است سفیدی امید / به که سیاهی نهی بر سپید

خواندت این کس که سخن رانده / دور رو از ابجد اخوانده

گوش جهان گاه خداخوانیت / درج گهر شد سخن رانیت

گر شبه ماند ازین درج دور / یا شرری جهد ازین برج نور

زان شبه و تیرگی این درج را / زین شرر ظلمتی این برج را

لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که شکرخوار تست / در هوس کسب شکر افشان تست

بو که کنم تازه شکرخوانیی / ای شکرستان شکر افشانیی

خار جفا زحمت براهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا

رسته ز خود بوسه به خاکت دهم / رو به ره روضه پاکت نهم

خاطر گویا و زبانی خموش / از دل پر جوش بر آرم خروش

گویمت ای خواجه فقیرم چنین / غنچه ز گلبن نیاری و پیرم چنین

شد الف لام ز غمهای شرف / گوش کن از حال من این یکدو حرف

آمده‌ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی

دایره‌کش کرده‌ام انگشت دست / آمده‌ام دور فلک پشت دست

گرد دم این دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان

از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جای مقیم

در منقبت قطب الطرایق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره

در خم این دایره نقش بند / چند شوی بنده هر نقش چند

نقش بهل کن سوی بی نقش رو / دیده به نقش چو داری گرو

نقش چو پرده‌ست و تو زان پردگی / مایل پرده شده از پردگی

برفکن از پردگی این پرده را / گرم کن از روی دل افسرده را

رستن ازین پرده که بر جان تست / سنت مردانه امکان تست

وان گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود

سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند

از خط آن سکه نشد بهره مند / جز دل بی نقش شه نقشبند

خواجه بسته ز سر بندگی / در صف صورت کمر بندگی

تاج بها بر سر دین او نهاد   قفل هوا از در دین او گشاد

قلب یقین نقطهٔ توحید او   خلعت دین فوطهٔ تجرید او

سر فنا را کس ازو به نگفت   در بقا را کس ازو به نسفت

اول او آخر هر منتهی   آخر او جیب تمنی تهی

سایهٔ او را قدم فرش سای   پایهٔ او را سر عرش سای

صورت او رایت میزان شرع   جان وی از زندگی ارکان شرع

حق طلبان از نظر های خاص   داده ز اندیشهٔ باطل خلاص

هر که بدان گنج قناعت رسید   رخت بدایت بنهایت کشید

راه نمای سفر اندر وطن   خلوتی دایرهٔ انجمن

گم زده بی همدمی هوش دم   در نگه داشته نظر از قدم

بس که ز خود کرده بسرعت سفر   بازنمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان   از چلهٔ خلوتیان کران

چون که جهان کرده دو صد قافله   صید کمانی و کمان بی چله

چون روش نابیان آمده   موشکافانش نشان آمده

یافته در حل مقامات خویش   بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسله بند سپران او   حلقهٔ وثق اسیران او

افکنده آوازهٔ آن سلسله   در صف شیران جهان زلزله

سلسله کو نامش بعبارت برد   نام خود از لوح عبارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور   ورنه ز خورشید نبودی نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام   سدره نشین شد و طوبی مقام

باد بفرخنده مقر مستقر   عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده وعلی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی   کوکبهٔ فقر عبید الهی

آنکه ز حریت فقر آگه است   خواجهٔ احرار عبید الله است

روی زمین کش نه سر و نه بن است   در نظرش چون روی یک ناخن است

یک روی ناخن که بپت آیدش   کی بره فقر تنگیت آیدش

بحر احدیت دلش   صورت کثرت صدف ساحلش

باشد از آن لجه نه قعر آب   قبهٔ نه توی فلک یک حباب

داده چو نام کلک گهرریز را | شسته تم نامه چنگیزه را

خامه او کرده ز فتح رقاع | محو خط نامه ظلم از بقاع

رقعه او زرده هر سواد | بسته او منشی خیر البلاد

تاجوران حلقه گوش درش | یافته فر از رخ فرخ وشش

از لب شیرین چو شکر ریخته | قوت روان با شکر آمیخته

گشته مه و یک مگس خوان او | راتبه خوار از شکرستان او

حقه اصحاب که گرد دفینه | بهره ور از زاد ده و در دو دفینه

دایره جمع هر امنیت است | مرکز آن نقطه جمعیت است

بست بآن کعبه صدق صواب | بستنشان سلسله زرناب

تا بآن سلسله پیوسته باد | گردن ایام بآن بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نخله باغ سخن | پست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نخله چو برخاست | خشک درخت این چمن آراست

زان نفس اول قلم سر زده | سر ز نیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است | نی ز سخن آدم ز سخن زاده است

چون ز سخن زاد سخن در گرفت | پرده این راز سخن برگرفت

هست سخن پرده کش رازها | زنده کن مرده آوازها

نغمه خنیاگر دستان سرای | مرده بود بی سخن جانفزای

چون سخن مایه شود ساز او | جان گهر یابد ز آواز او

هر که نفس را کند اثبات جان | جز سخن خویش نبود جان آن

هست تن قالب و جانش سخن | این نفس ار زنده و دل گوش کن

گرچه سخن هست گرهها بباد | در گرهش چون گهر صید گشاد

هر گره از وی گهری یک به | بسته در آن گوهر دیگر گره

حرف اگر ریزه شود یا ز بر | نیست گرش پیش خرد خوبتر

نیست سخن بسته این صوت و حرف | مرغ سخن راست نوای شگرف

هرچه فتد سری از آن در درست | معنی نو گردد از آن جا صبات

پیش سخن دان سخن است آن همه | جان سخن را چو تن است آن همه

تا حرم آنان که ز گفتار آگهند | گشته جدا از کلمات الحمند

زانکه بآن منشی غیب از درون | سید ما هست ز نهانی برون

مطرب خوش لهجه بآن ده نواست | گنبد پیروزه از آن پر صداست

خیز و بگلزار درون آ یکی | نرگس بینا نگر اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز | چون دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاده زبان در دهان | مرغ سحرخیز فغان در فغان

کاشف اسرار و معانی همه | عرضه ده گنج نهانی همه

این همه خود هست ولی زآدمی | کس نزده پیش دم محرمی

کشف حقایق بزبان وی است | حل دقایق زبیان وی است

چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت | از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار | از سخن زر چه کشم بار عار

چون فلک ار زانکه ترازو نهی | زر نهی و یک سو نهی

پلهٔ دیگر صدف در کنی | از سخن همچو درش پر کنی

زر سبک پایه شود چرخ پیمای | در گرانمایه بجنبد ز جای

جای اگر هست تراکو سری | پای شد آمد کش از زر دری

بر زر سر شسته چشم آز | همچو صدف باکه خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست
مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر آوازهٔ کوس سخن | شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی | آید ازو دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته | طعنه زند بر بت ناکاسته

چون کمر نظم تمایل کند | غارت صد قافله دل کند

چون کند از قافیه خلخال پای | پای خردمند بجنبد ز جای

چون زده مصراع کند ابروان | رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان

معنی رنگین چو کشد غازه‌اش | داغ شود دل ز گل تازه‌اش

من که زهر شاهد وی زاده‌ام | عمر تلف کرده درینجا ده‌ام

عقد تمایل که بر جلوه داد | عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست | طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

ابروی او گرچه نه پیوسته است | راه خلاصی بر غم بسته است

ماشطه کارایش آغاز کرد | غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوازه گوی ویم | شام و سحر در تک و پوی ویم

شب که مرا دل سوی او در سرست | گر همه سیم ارزد و پای زرست

از همه دست و الای خویش | بر سر کرسی چو نهم پای خویش

بازکشم پای ز دامان روش | سر بر آرم ز گریبان هُش
جامهٔ جسم از تن جان برکشم | خامهٔ نسیان به جهان درکشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم | جرعه‌کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند | نقل ز خوان ملکوتم نهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل | مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب به هم آمیخته | نقل سمائی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم ازان بزمگاه | از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه بچیدستم ازان خوان پاک | نذر کنم بر سر یاران خاک
بر طبق نظم نهم با ادب | بر نمط دلکش و طرزی عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم | تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن | سامعه را بهره ده هوش کن
هوش درین تحفهٔ غیبی سپار | تا خردت نام نهد هوشیار

در تتمهٔ سخن و ازان سفر پر در برانچه در باب شعرست تا مقبول طبایع و مطبوع اسماع افتد

قافیه‌سنجان چو دم دل زنند | از بر خم تیشه دولان گل زنند

روی چو در قافیه‌سنجی کنند | پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگدازند همه جان شوند | کوه ببرند و پی کان شوند
جان کنی و کان سگی آیینشان | صیرفی چرخ کمرچینشان
ای که درین کار جگر خورده‌ای | گوهر رنگین به کف آورده‌ای
گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لولوی عمان همه هم‌سنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می‌طلب | هرچه به پاینده به ازان می‌طلب
هر که بخس کرد قناعت خسیست | به طلبی کن که به از به بسیست
ناشده از خوبی بیت دل‌تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه به دل هست ز پاک و پلید | در سخن آید اثر آن پدید
چشمه چو بندد دهن جوی تنگ | آب روان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم | غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت به گهر باشدش | به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب | لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کمیاب چو در پای چین | وزن سبک‌سنگ چو ماء معین
نی رقم کلک تکلف برو | نی کلف داغ تعلق برو

یافته از صنعت وقت جمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز | پیش مشاطه نه دارد نیاز
بر رخش از غالیه مشک سای | خوب بود خال ولی بر جای
خال که از قاعده افزون فتد | بر رخ معشوق نه موزون فتد
حال تماشش بتباهی کشد | روی سپیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار | چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست | خوان سخن را نمک از شور اوست
جای اگر در سرت این شور نیست | خوان سخن گرسنه دور نیست
مرد کرم پیشه که خوان نهد | تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در گشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در
پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند | آرزوی غنچه دل داشتند
چون گل آن گلبن تر سر کشید | غنچه زر رسته دل بر دمید
درج در آن غنچه چو اوراق گل | هرچه در آفاق چه جزو و چه کل
چیست بیان آیت تفصیل او | کون و مکان دفتر تفصیل او

چرخ فلک و آنچه بود در خمش | و آنچه خرد نام نهد عالمش
در صفت دایره دل کم است | آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای همه گنجد درو | این همه پیداست چه گنجد درو
این که بس پرده تن پرده گیست | دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه دل | مطرح انوار دل آمد نه دل
دل که از این جنس بود که گل است | فرق میان مهره و گوهر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند | خرم ازین جنس بود بهره مند
هر که برین مهره چو گوهر دل نهاد | وز گرانمایه گهر مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی | نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر | همچو دل از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضه و مرغی نکو | نی اثر جنبش و پرش درو
تا که بجنبش رسد آنکه پرش | زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان | خواجه ده دسته کن فکان
تخت نشانی زبر افکنده کی | تاج سرش خاک در بنده کی
تن شده چون موی ز بیم و امید | موشده از ظلمت هستی سپید

چون نه نو یک بجد تمام / پشت دوتا کرد بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب

زنده کنی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش

خلعت او نور سیادت فشان / خلعت او دامن دولت کشان

علم یقین برده بحر خش علم / گشت ولی از عین یقین دیده نم

سینه پاکیزه اش از کبر و کین / حقه پر گوهر حق الیقین

صحبتش اکسیر مس مرد بود / همتش ایثار کن بحر جود

جای اگر کنده یقین بادیت / جذبی و جهدی به ازین بادیت

پاکیش از مرتبه بود زان کهن پیر / دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن
وتخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان

پرده شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم

چشم گشاده بهم روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان

کاشب از آنجا که طلبکاریست / نی شب خفتن شب بیداریست

چشم من از چشمک شان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد

روشنی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بباد

آه تاسف ز دلم تاب زد / اشک تاسف بگلم آب زد

سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا در زدم

بهر دعا از کره پشت من / بند گشا گشت سر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم

گفتم کای قبلهٔ آزادگان / راهنمای ره افتادگان

صنع تو اکسیری هر بامسی / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

همت دون رونق دینم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد

پیش ره رهبر دینی فرست / بر شبم شمع یقینی فرست

شب ز دعا سینه نکه شسته سوز / وقت تضرع نکه شسته سوز

تا که هم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی فزود

پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر بگویم که چو خضرش هزار | بوده ز سرچشمه دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت | زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد | شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم زد و دین برفروخت | خار و خس وهم و گمان را بسوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای | همچو مصلاش فتادم به پای
روی چو نعلین به پا سودمش | پای ز بس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز | کای سپه تو خاک بر اه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام | نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله ام داده اند | خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت | شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس | خضر و مسیحا توئی امروز و بس
از مدد سبزه عیشم دمید | وز نفست ذوق حیاتم رسید
من شناسنده ز تو چارم | بنده صد اطباق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار تست | شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد قبله ایمان من | نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان نسیم | باشد از ان حجت و برهان عظیم
وانچه شدم از تو بآن ره شناس | نتیجه آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پس غم و باری نماند | بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا اوفتم | کز تو بیاد اگر جدا اوفتم
اختر بختم متواری شود | صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جای مشو اندیشناک | چون شده آینه اندیشه پاک
باش همیشه نزده دل بمن | آینه ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت | دانش تو دیده شود دید یافت
یافت ترا او تو رهاند تمام | جمله کی یاب و بمن وانستم

صحبت دوم با پیر صاحب تلقین در روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن | زد علم زرفشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام | شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گلفشان رسید | رخت بپلو کم بگلستان کشید
جلوه کی یافتم آراسته | سوی بر جلوه گران خاسته

بلکه یکی همه بسته صف / اهل چمن گرد وی از هر طرف
سبزه مصلا ز کیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته
سبزه با پای بخشوع تمام / کرده به بالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه پرداز همه / کرده ادا ورد و نماز همه
جسته چه از اشرف اوقات را / دست برآورده مناجات را
او مناجات چو تلقین شده / پشته یاسمن آمین شده
گل که تحیه بود مضمون / غنچه خود آورده ز فرقت برون
غنچه به تعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فروبسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده انگشت دست
نرگس اگر که همه دیده بود / گفت چو دیدش نپسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست / کور بود هر که نه بینا باوست
نکهت نورسته همه پای / میل زند ره برون داده جای
با میانش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوی لا آه
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجه اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده

من بچنین وقت بر از یاد پر / جان و دلی شاد و بار شاد پر
آتش شوقش زده دون شعله‌کش / پرده زمین صبر و سکون شعله‌وش
گرد چمن طوف کنان می‌شدم / جابجا از نغمه زنان می‌شدم
روی نمود آدمی با جمال / هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم گشادم بتأمل که کیست / وامدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر من است / صیقل مرآت ضمیر من است
پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک / روحی و نفسی و فدائی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات / داد ز اندیشه هر کم نجات
چشم مرا ساخت چو دل تیزبین / از لمعات رخ و نور جبین
گشت بصیرت بصر منتقل / شد همه در نور نظر نور دل
آنچه دل از پیش بدانسته بود / بس بعیان جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب که آمد ذات / هست تعدد ز شئون و صفات
کثرت صورت ز صفات است و بس / اصل همه وحدت ذات است و بس

بحر یکی موج هزاران هزار
روی یکی آینهٔ بی‌شمار

دیده چو شد بهره‌ور ایشان زپیر
گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر

دیده ز مین نظرت یافتم
ور همه با من تربیت یافتم

آنچه مرا ز ابر نوالت رسید
سبزه ز باران بهاری ندید

وانچه ز همت بدل و دیده تافت
ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح تو نی حوصلهٔ چون منیست
منقبت جان نه حد هر تنیست

گفت که تو بر کجایی هنوز
باش که تا صبح تو آید بروز

راه سلوک تو بپایان رسد
دانش و دید تو بوجدان رسد

فارغ ازین چشم و دل و جان شوی
هرچه ببینی عین آن شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقیقت حق الیقین

چاشت که خورشید علم برفراشت
ظلمت سایه بزمین گم گذاشت

هر علم از سایه فزاید پناه
جز علم خور که بود پایه گاه

خنجر زرین چو کشید از شکوه
سایه شد از دشت گریزان بکوه

چهره چو افروخت زنیلی تتق
زیب دگر یافت افق تا افق

سایهٔ ظلمت ز نهان دور شد
ظلمت سایه همگی نور شد

من که چنین روز ز ادبار خویش
تیره چو سایه پس دیوار خویش

تنگ شده بر دل من شهر و کوی
طوف کنان تافتم از شهر روی

پای نهادم بتماشا و گشت
رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت بدشتی کشید
کش نه کران بود نه پایان پدید

بادیه‌ای پهن چو صحن امل
دور چو از دیدهٔ غافل اجل

بس که سر افراخته زو گردباد
خیمهٔ گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز یمین و یسار
صد رمه آهوش بهر مرغزار

هرگز از آسیب شکار افکنان
آهو و گورش نشده تنگنان

بهر رهایی ز تک تیز تاز
روبهش از حیله گری رسته باز

آنچه در و خواب برد ز اضطراب
دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب

کنده دد و دامش همه دندان آز
از جگر خویش شده چاره ساز

بود عجب بادیهٔ دلکشای
شوق در و قوت پای آزمای

در هوس پردلی میزدم
در طلب وی قدمی میزدم

سیر من آخر بتمامی رسید
کز طرفی مژدهٔ کامی رسید

در پی آن کام شدم گام زن / آمده در خضر من آرام زن

آب تنک رنگ سکی سبزه زار / کرد چو خورشید کمی چشمه سار

بر لب آن چشمه وضو کرده پیر / نورفشان چهره چو بدر منیر

سبقت نمودم به دعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام

گوش کرامت بدعایم نهاد / درج حقیقت بجوابم گشاد

لعل جوابش چو نسیم صبا / بندگشا و از دل من غنچه وار

کرد چو آن بنده گشایی مرا / داد ز سر بند رهایی مرا

رشتهٔ من از گره قید رست / بر کرهم گوهر اطلاق بست

قطرهٔ ناچیز به دریا رسید / هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج و بخار / یافت همه جلوهٔ خویش آشکار

چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر جز گهر خود نیافت

چون به تماشا سوی خود بنگریست / هیچ ندانست که جز بحر چیست

جامی اگر زانکه زدی دست و پا / تا که بدین بحر شدی آشنا

غوطه به بحر آمده غواص شو / طالب دُر و گهر خاص شو

در دل اگر شعلهٔ حالیت هست / لایق آن چیست متانیت هست

سرشتهٔ حالات باش / یافته شرح مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم که آینهٔ جمال نمای اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست / بود پی جلوه نگه کرد و جست

آینهٔ غیب نماییش داشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت

ناظر و منظور همو بود و بس / غیر وی این عرصه نپیمود کس

جمله یکی بود و دویی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه

بود قلم رسته ز نقش تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر دایره پیمی نداشت

دایرهٔ چرخ بعید دخل و خرج / بود مطهر ز یک نقطه درج

چابک فلک نه فلک انجم نبود / پشت زمین جای مردم نبود

نطفهٔ آبا به مضیق جهات / بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد فروبسته دم / طفل موالید بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد نابود بین / معنی نعت و دم موجود بین

گرچه همه دید در اجمال ذات / حسن تفاصیل شئون و صفات

خواست که در آینه‌های دگر / بر نظر خویش شود جلوه‌گر

در خور هر یک ز عیانات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جان‌بخش جهان آفرید / باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار / جلوهٔ او حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز / قفل ز درج گهرش کرد باز

سبزه بگل غالیهٔ تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت

شانه بر پیچ طرهٔ او باد را / بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس تابان از آن چشم مست / زد ره بستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده به دیدار گل / پرده‌گشا گشت ز اسرار گل

کبک دری پا بچپا بر زده / زد بسر سبزه قدم سرزده

قمری ننهاده به تشویش دل / سوخته داغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت بناز و عتاب / در نظر نرگس بیمار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه‌گر

حسن ز هر چهره که رخ برفروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن به هر طره که آرام یافت / عشق دلی آمده در دام یافت

حسن ز هر لب که شکرخنده کرد / عشق دلی را غمش بنده کرد

حسن خبر از عشق نگیرد دمی / عشق هم از وی نگریزد دمی

قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده‌اند / جز بهم این راه نپیموده‌اند

هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشاده گرهٔ بندشان

حسن و کس از عشق گرفتار نی / عشق نفیس است و خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می‌آموخت

روزبهان فارس میدان عشق / فارسیان را شه ایوان عشق

بس که در پرده نوایی رسید / از پس آن پرده صدایی شنید

کز سر مهر و شفقت مادری / گفت بخورشید لقا دختری

کای گل از همه خوبان فزون / پای منه سر دم از ایوان برون

ترسم از او وسوسهٔ دیدار تو / کم شود اندوه خریدار تو

نغمه سنائی که فغان او بود / کز بلبل جان بود دستان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / مهر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای کنده پیر / از دولت این نغمه هوس کنده گیر

حسن ذاتست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پرده مستوریست / زخم هوس خورده منظوریست

آمده و جا ده مستوریش / جا نشود منظر منظوریش

جلوه کند هر لحظه تا خدا کند / بهره دل آن که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود / گر که چنین حسن هویدا شود

جامی اگر زنده چنین شده / در صف عشاق نشیند

سر ره زن خاک قدم عشق گیر / زنده به زیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم که آینه ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه

جنبش کز اثر صنایع نبود / رشته کل صنعت آدم نبود

بود جهان یک یک آیینها / بلکه سراسر همه گنجینها

بر سر هر گنج طلسم دگر / بسته در و گوهر اسم دگر

لیک نشانی ز مسما نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست جهان مظهری / چیده ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش

هر چه عیان داشت بر و خرج کرد / هر چه نهان خواست در و درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم

علم الاسما رقم دفترش / خمر طینة صدف گوهرش

گونه گندم به دمیش بهره داد / تا خوش از آن روی به جو هم نخرد

سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش

جز سر فرقت ز دو کان هر که بود / چهره به خاک ره آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بر آن دیده دوخت

چون برخش چشم همه تیز دید / نیل غمی آدم بر روی کشید

باز بحالش پی دفع گزند / آتشی از آب علیا فکند

تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت بنیادش علم نور شد

سیر و جوشش به لطافت رسید / دور کمالش به خلافت کشید

کشور امکان همه آسان گرفت / ملکی نامتناهی گرفت

بر تو او بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو مرحمه طلب کرد یافت

آینهٔ شه که برد چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه بود از دل ظلمت زدای / شاهد مشهود درو جز خدای

ای به ره دور و درشت آمده / وز کنشش بت به بهشت آمده

بت و فا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق منیاد بر وزیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل

گر که دلی صورت یوسف کر چه / صورت اگر نیست تا نیست کر چه

اصل که معنیست چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی

قدرشناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش

گر نه خالص شده غش ترا / ورنه چه چاره ست ز آتش ترا

آتشی از سوز طلب بر فروز / هر غش و غلی که بیابی بسوز

جوهر دل را ز غرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن

دامن جان در کش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی

بند ز تن بگسل و آزاده شو / نقش دویی دور کن و ساده شو

زادهٔ مردان ره آزاده کیست / شیشهٔ آینه دلان ساده کیست

ساده دل باش که آینه ذات / پاک ز زنگ صور کاینات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آینه نه / کش نبود هیچ ز آینه به

حکایت مسافر کنعانی که آینهٔ انور اسنی برسم ارمغانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود دران غمکده یک دوستش / پر شده مغز وفا پوستش

ره بسوی مصر جمالش ببرد / آینهٔ تحفه ره آورد برد

یوسف ازو کرد نهانی سوال / کای شده محرم بحریم وصال

در طلبم رنج سفر برده / زین سفرم تحفه چه آورده

گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینهٔ تحفه تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو در آن دیده خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی

تخت اوزون زنیای تو چیست   گر روی از جای کای توکیست
نیست جهانرا اصنمای تو کس   غافل ازین تیره دلا تفد و بس
جای ازین تیره دلان جستن باش   صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو بتابد رخ ازین تیره جای   روی غیب تو شود رونمای

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی   چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دین درو هست   همچو گلی کرده تهی درو پست
گر بود این پیکر گل آدمی   نقش در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون شد از دو در بود   نقش در و دیوار به پیکر وجود
آدمیی پشت بر ایام کن   روی به جانب اسلام کن
بنی شریعت ره اسلام پنج   بیش ارکان چو حروف بنج
رکن نخستین که شهادت بود   راه خلاف آمد عادت بود
پست دو ره مرد و هم مستقل   کام روان زین دو ره مار بدل

آن که اقلیم سنه گشای   شد بهدایت ره وحدت نمای
وان دگرت گنج فتوت فشان   برده به دهلیز نبوت کشان
در بنهایت نگری یک ره است   عاقبت مرد و از آن اعداست
هست کلی ظرف بغایت شگرف   نافه اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد شهادت درو   مهر آن انگشت شهادت درو
وصف درین شهد ز عادت بدان   چون آن انگشت شهادت برار
بوکه ز منشور سعادت رسی   یابی ازین شهد یک انگشت پس
خامه بر صفحه که بنگاردش   از نمکش نقطه که داردش
نیستی ازین شهد که صافی فتاد   هر که کمش طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیر لاخ   گردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو پرگار روش آمد بدید   خط عدم گرد دو عالم کشید
آب قطع آمده مقراض وار   تا ببری زانچه نباید بکار
چون زدو انگشت وی تیز دست   قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد بتو مقراض دو   اطلس او در دم مقراض نه
تا برد از همت والای تو   خلعت توحید ببالای تو

شاه مرجان کر بود دل فریب / یافته زین خلعت زیبات زیب

پشه را تخمید درین دامگاه / شیر دلان را بود آرامگاه

شیر دلی روی در آن پشه کن / همدمی شیر دلان پیشه کن

با همه هم پشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه باش

روی در آن کن که ترا روی داد / صد در امید ربوبیت گشاد

چشم بر آن نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست

آیت در این رنگ ازو شد بپای / قامت قدرت بفلک فرق سای

صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چه آزید

تا بشناسی نعمت یکی / نی که یکی از کمی و اندکی

نی کمی زاندک و بسیار بیش / صد قدم از اندک و بسیار پیش

چون بشناسایی او پی بری / پیش نهی پای پرستش گری

روی بمحراب عبادت کنی / کسب سببهای سعادت کنی

هر چه کند بنده برون زین دو کار / آخر از آن کار شود شرمسار

رخت بسر حد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین / آتش انفاس با آه بدین

حکایت تیز بصری حسن بصری رضی الله عنه که گفت حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری ناقد بصر / نکته شنو زین عجب مختصر

کز دل غفلت زده گردم فشاند / این نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که نه در بندگی / گوش بپای آن دو دهد زندگی

تا عسی از عمر بپایان برد / گرچه در آن ملک سلیمان برد

شاید اگر داغ بجانش نهند / دانش همه روی بدانش دهند

پیش وی آید الی جانکه از / سوز و از آن حیرت او در وفا

همچو حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نو یافته هر جا برد / گم شده خاطر دانا برد

گرچه بپا به برش بی طلب / گردش ازان خاک بیت ادب

گوهر گنجینه جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش

جای اگر خلق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت که رسید گوش کن / ظلم و بیانه فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که تحفه طاقت

قوی همگان تاب شستن داده اوست و چین عزت
گردن قیصر وزان نجاک مذلت نهاده او

ای شده از ضعف طاعت دو تو / مانده تهی پیسک طاعت ز تو

پنبه غفلت چو ترا بست گوش / سرو کمر دست زنو دن خروش

نعره او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد

میل عمارت بجوانی نبود / پشت دوتا گشته به پیری سود

پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا

هیچ عمارت به از هیچ گنج / بر که بدین هیچ شوی گنج سنج

هستی تو بجا به هیچ آمده / طبع تو زین هیچ بر هیچ آمده

پنجه خود پاره بدین هیچ سخت / پنجه ابلیس به لخت لخت

گر کنی پنجه بدین رنجه اش / کی بود طاقت سر پنجه اش

شیر دلی پنجه ازین پنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود هیچ پست / تا نهی قدم ز طهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیز / روی بنه از تو به بنیز

از کف مشتاق چو سر تاج نه / پای چو بشسته بمعراج نه

تا بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت سیاست پی ادبارشان / پایه معراج تو بس دارشان

دین ترا نیست ستون جز نماز / بر قیاسش چو ستون قد فراز

پشت تو آن دم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستونیست راست

مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک

آری طاعت برد آسان ترا / زان نشود طبع هراسان ترا

لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی

پای امل از گل طینت برآر / چشم خرد بر زر و زینت مدار

زینت تو بس کمربندگی / تاج تو در سجده سر افکندگی

رفته عمر تو زمین فناست / دولت آینده که داند کراست

شاهد وقت تو همین ساعتست / خوبترین زیور آن طاعتست

شرم تو باد اگر به بالا و پست / سجده طاعت بردش هرچه هست

تو کنی از سجده او سرکشی / به که ازین شیوه قدم درکشی

پایه ادب بر زده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقه ازرق به بر / بسته ز جوزای خدمت کمر

دوخته شب تا سحر در رکوع — دیده انجم بزمین خشوع
سبحه بروی ز کف آویخته — اشک سپاره بسحر ریخته
ذره ذره بر در او کوس مهر — مهر خاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی حق ذوق — از کشش اوست بزنجیر شوق
کار عبادت سپی حق پاک — قعده طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام — بر در قیوم جهان بر دوام
نیست حیوان برکوع ایست را — دایم از آنست که پشتش دوتاست
ور نبود میل بسودش چرا — سر بزمین میبرد اندر چرا
خیز و تو هم برگ تعبد بساز — جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری — راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور — از خود و از هستی خود بی شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر امیت روکمش ولایت کرم الله تعالی وجهه در وقتی که از شست کشان مجاهد بر ایشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی — صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت — تیر مخالف تنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت — صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت بسوی محراب کرد — پشت بدرد و سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بیدا آختند — چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگار گون — آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید — گشت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من — ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز — گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر — گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک — گر شود از تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو — در قدم پاک روان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی — گرد شکافی و بمردی رسی

مقاله پنجم در اشارت بروزه رمضان که نوریست کثیر اللمعان هم روح را که شمع انجمن اوروزیست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای زنی طبل ستم همچو نای — جمله گلو گشته ز سر تا بپای

کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه با نصاف زد / دایه ترا بر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف / گر نزدت دایه برین شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک / تا که دهد از نفست بوی مشک

گفت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافه مشک تتار

معده تهی کرده پی نان و آب / کی شوی از قوت روان بهره‌یاب

باطن از نفس و هوا ممتلی / چون رسدت لذت الصوم لی

هر چه در آن شرع بشارت ده است / از همه حرف انا اجزی به است

شعله دوزخ چو شود تیغ زن / با شررش ناوک خذلان فکن

روزه گرد آمده در دفعت / چون سپر نور کشد در برت

حرص و شره دوزخ پر آتش است / مهر زدن بر در دوزخ خوش است

روزه بود مهر زدن بر درش / مهر بزن تا برهی از شرش

چون خر کناس زنی ناخوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی

با من ازین نکته چه باشی درشت / تو به شکم می‌کشی و او به پشت

ماه نو روزه ببین از افق / کابروی حوریست ز نیلی تتق

میکند ایما که لب از بهر ما / مهر کن ای مهر لبت مهر ما

لب چو ببندی ز طعام و شراب / در حرم ما شودت فتح باب

طرفه کلیدی که درین تنگنای / در به تو بند آمد و جنت گشای

سیصد و شصت است ترا روز سال / پیش ز کم خواری یک مه مثال

گر ز تو یابد یک ازین مه شکست / خلق ز کفارت افتد به شست

کرده قضا دین ترا غارت است / گفت زه داروی کفارت است

گرسنگی طعمه خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست

روزه خاصان نه همین لب و بس / بلکه بریدن بود از هر هوس

هر چه نباید که ببوسی مبوی / هر چه نشاید که بگویی مگوی

چشم کن باز ز نا دیدنی / گوش بپرداز ز نشنیدنی

دست میالای بشغل دغل / پای مفرسای به راه امل

علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبله دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هر چه نه ذکر وی از آن دم مبند / وانچه پسندش نبود کم پسند

وای ز نفس است جزا هر چه هست / وای تو گر زان نکشی باز دست

جستن آن دایهٔ زیبا که هست ‌ ‌ مایهٔ اقبال تو زیبا که هست

نفس و هوا گر شرفی داشتی ‌ ‌ اهل دلش کی به تو بگذاشتی

در دل و جان تخم دگر کاشتند ‌ ‌ لاجرم آن را به تو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خبر از کور یافته بود
و وجه ناسپردهٔ خود را بجش وی می سپرد

خواست یکی کور زنی زشت روی ‌ ‌ کینه وری طعنه زنی زشت خوی

از شب او چهره سیه رنگ تر ‌ ‌ وز بر پشتش جبهه پر آژنگ تر

گوش گرو بسته و چشم کاژ ‌ ‌ خانه شیش بسته و گشاده فراز

گفت شبی باز زبان کور گفت ‌ ‌ حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج ‌ ‌ حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن ‌ ‌ لاله ز من داغ نه یاسمن

از رفعت قامت من کوتهی ‌ ‌ یافته آوازهٔ سرو سهی

کور جواب از او گوش کرد ‌ ‌ خون دل از سینهٔ او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت ‌ ‌ دولت اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده وری داشتی ‌ ‌ تخم هوایت دگری کاشتی

این همه پنهان ز نزدیک و دور ‌ ‌ کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من ار کور نبودی چنین ‌ ‌ تو سر دعوی نکشودی چنین

بستگی چشم از او صاف تو ‌ ‌ بر تو گشاده ست در لاف تو

جای اگر نیست کمالیت هست ‌ ‌ در حجب غیب جمالیت هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده ‌ ‌ ور نظر نابصرانش منه

ورنه زنی دست در انصاف زن ‌ ‌ خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در استارت بزکوة که سرمایهٔ بالش
بال و مالش نفس بخل سگال است

ای شده زندان درم مشت تو ‌ ‌ بند بر آنجا ز سر انگشت تو

پیش که ایام کند رنجه ات ‌ ‌ گردش او تاب دهد پنجه ات

عیش ترا حال دگرگون کند ‌ ‌ بند خود از دست تو بیرون کند

خوش بگشا دست جو اچانیان ‌ ‌ از پی آزادی زندانیان

مرد درم زن که درم گرد یافت ‌ ‌ ساختنش کرد چو آورد یافت

گردش از آن ساخت که گردان بود ‌ ‌ کن کنف از راه نوردان بود

ای که به پشتت ز خلاف کرم ‌ ‌ تا خمی از سیم شود هر درم

آنش جدا گر کنی از پشت خویش | بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمست که کف حاصلست | ناخنهٔ دیدهٔ جان و دلست
ناخنه از دیدهٔ خود برتراش | ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را | تحفه مشو شحنهٔ ادبار را
ور بکشد جمع شود صرف کن | گوش منه شنعهٔ بد حرف کن
چیست بتر زانکه ترا سیم و زر | گر چه بجز چیست مشار الیه
هرچه بگوید بر آن خوش شوی | ریش بجنبانی و دل خوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف | منع دنا نیز و دوام ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو | منع همه نیز نشاید ز تو
ده چه از سیم و زرت آن قدر | کار دوت از عهدهٔ واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست | بخل بیک نیمهٔ دینار چیست
بیست ز درهم بکنارت دویست | پنج چو خواهد بکناره مایست
زین زر و سیم است بباغ نعیم | قصر ترا خشت ز زر خشت سیم
خشت ز زر پخته ده و سیم خام | تا که بود قصر تو زود تمام
ماده مکن نیمه که شود ماره مار | گردنت از مار شود طوق دار

چون بگلوی کس ازان مار پیچ | رست ازان پیچ بگلو مار هیچ
هر درم سیم که کنی فقیر | زیر زمین میکنیش جای گیر
بر جبههٔ تو بروز شمار | سرخ چو دینار کنندش ز نار
گاه برخ داغ نهندت که هان | هرچه برخ داشتی از وی نهان
گاه بپهلو که ز بس بی رهی | پهلو از و هرچه کردی تهی
گاه به پشت که ز روی درشت | هرچه کردی سوی بیچاره پشت
داغ دو رویه به تنت لاله وار | بس که بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کنند هر درم | همچو ترنجند ببالای هم
قدر درم گر بود از وزن عرض | طول دهندت بهمان قدر و عرض
تو ز قد کن جمع درمهای خویش | سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ چه آنست که اینجا کشی | بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن | داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار | کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ پر پند گویان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم — حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دایرهٔ تیز رو — سازدش از بهر تجارت گرو

غنچه‌ای زمیان درم بر گرفت — جلوه بمیدان کرم در گرفت

ی درم از درم اندوز ساخت — سفره کرم از کرم آموز ساخت

هر زر و سیمی که بدرویش داد — زانچه طلب کرد بهی بیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ — کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هرچه دهی از سر انصاف ده — قفل عدم بر در اسراف نه

بهر شکستن صدف خویش را — خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خود — ساز ذخیره ز پی فرزند خود

تا چو بریزد صدفت زیر خاک — هم بدر آید ز تو آن دُر پاک

گفت که دارم سفری دور پیش — آنچه به پیش است کنم زاد خویش

چون بپرد طوطی من زین قفس — بهر فرزند خداوند و بس

دل چو قوی گشت بروزی دهم — از پی فرزند چه روزی دهم

جای ازین به غم فرزند خور — بنده مکن روی ولی از پی زر

رافت این ره روش آگاه کن — قبله اش از رزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی تک و پویش در بجز سنگی سر ننهاده و در بوادی جست و جویش در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای زکف مانده سر رشتهٔ دل — مانده ز رنج و ظلمت پا بگل

خیز که شد پرده کش پرده ساز — مطرب عشاق ز راه حجاز

یک دم ازین پرده سماعی بکن — هرچه نه زین پرده وداعی بکن

دین ترا تا شود ارکان تمام — روی به آن خانه و رکن و مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران — بر قدم ناقه روان شو روان

گر نبود راحله باد پای — راحله از پای کن و در ره آی

گر بادیت بود دست رس — جلد قدم پای سفر از تو بس

تا بتنش پشت زگرد و غبار — گرد بتنش خار بیخ استوار

پاشنه از خنده دهان کرده باز — آبله ها ریخته اشک نیاز

وارد حیرت زده و مستهام — خنده زنان گریه کنان صبح و شام

پشت امید تو بخورشید گرم — بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه بسر وقت که میلان کند — بر که سراپرده سلطان کند

بادیه گامان زده ده ده ریگ / پای فرو رفته بتفسیده ریگ

بر کر نشینی بهبت شمال / پای فرو کرده بآب زلال

بانگ حُدی بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیزپای

راه وفا سپر و سپر کوز / بر خسک خشک چو ریگان تر

بار ببنیاد تعبد رسان / رخت ببیات تجرد رسان

رشتهٔ تن پر ز سوزن مکش / خلعت سوزن زده از تن بکش

هرچه بران بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نبیند بروی

گرنه ز ترکت فراموشیست / بر که بود کار کفن پوشیست

لب بگشا یافتن کام را / نعرهٔ لبیک زن احرام را

موی بشولیده و رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که دران خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم

صحن حرم روضهٔ خلد برین / او بمیان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او

باد جو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته

هست شکن شیشهٔ ناموس و ننگ / گرد همان در ته دامنت سنگ

باز شکن دامن شبر کم او / دیده جان سرمه کش از سنگ او

سنگ بیاشش که ازان کرده است / دست تمنات بپینه آمدست

چون تر ازان سنگ شوی بوسه چین / بوسه زن اوست که باشی چنین

بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دست بوس

از لب زمزم بشنو این زمزمه / کز نم ما زنده دل اند این همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی / تا چو نیابی بر پیش دیده پای

پای مروت بسوی مروه نه / چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده

تا نشوی در عرفات توقف / کی شود از ره نجات وقوف

کبش منی را بمنا ریز خون / نفس دنی را بمنا کن زبون

سنگ به بت آر زنی چار / دیو هوا را کن ازان سنگسار

چون دل ازین شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ورنه که یارد که بدان ره برد / ور چه شود مرغ بآن ره پرد

حکایة علی بن موفق و مناجات وی بحضرت حق جل و علا

پیر سرفنی که بتفتیش حق / برده ز هر پیر موفق سبق

بادیهٔ کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی میکشید

روزی ازانجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا بس سرمحنتی / سوی من افکن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته ام / بهر تو نی بهر کسی رفته ام

دل بوفای تو گرو برده ام / بی سر و پا در تک و دو بوده ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی / نی سر و تنی نه سامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا مایهٔ اقبال چیست

شب چو درین درد و وی شد بخواب / آمدش از حضرت بیچون خطاب

کای بسر هم پای ره سپر ساخته / بر سر زین بال سپر افراخته

گر ترا خواستمی کی چنین / دادمیت ره بسوی این سرزمین

هر که نه مایل بسوی وی شوی / سوی خودش راه نما کی شوی

خاصیت این بس که ترا خواستم / با لطف از شوق خود آراستم

ره بسوی خانهٔ خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت

یارب ازانجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست

جای اگر چند نه صاحب دلیست / از تو باید چنین حاصلیست

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت که بی عین علم زلت است و بی ذال زهد علت

ای چو کف جیب بچنگ جهان / دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه زآغاز گشادت دهند / عاقبت الامر ببادت دهند

غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل در رخ هر کس مخند

جلوه ده حجرهٔ نور از خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش

بر کس و ناکس بحریم نمول / قفل کن ابواب خروج و دخول

گوشه نشین باش چو عیسی بمان / خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندر بن غاریت جای / حلقهٔ مارت شده زنجیر پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش / محمل هر سفله کنی جای خویش

ور شودت در کمر کوه سنگ / گرد میان منطقهٔ دم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کشدت شانه بسر پنجه شیر / گیسوکش او کند از جعد پیر

به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطف بجراحت نهند

گر کند تحریر آتش به فوق / یا کند در موج بلا کشت زورق

به که گذشتی ز رفیقان خاص / رخت خود آری بامید خلاص

در کنف پرتو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا همنشین

راه ز گلگشت لب جو متاب / تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار کز اینجا روی / از همه شک نیست که تنها روی

این همه اکنون گره و بند چیست / وین همه آمیزش و پیوند چیست

کم پس از ایشان که زیان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی بنده همه آتش اند / در توسنی سر همه گردن کشند

چون دلت از غصه پریشان شود / تا ز جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند عرق حسدشان چو شمع

چند درین ششدره بی گشاد / عمر دهی از دم ایشان بباد

باد خزانست دم سردشان / زردی جانت ره آوردشان

ترسم از آن روز که پردت کنند / دل هدف ناوک دردت کنند

هر که نه مشغول به خویش ره است / غول ره تست خدا آگه است

پای وفا از پی غولان مدار / روی به بیغوله تنهایی آر

ور نبود از دل سودائیت / طاقت بیغوله تنهاییت

خیز و قدم نه به بر رفتگان / رو به سوی آرامگه رفتگان

یاد کن از عهد فراموششان / نکته نیوش از لب خاموششان

پر شده شان چون ز غبار استخوان / کحل بصیرت کن از آن سرمه دان

منزلشان چون ته سنگ تنگ / کوب سر افعی غفلت بسنگ

با نفس تنگ بر آر از درون / زمزمه نحن بکم لاحقون

بر که دلت یابد از آن زندگی / روز حیاتت تو فزون زندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان [illegible] می نمود

زنده دلی از صف افسردگان / رفت به همسایگی مردگان

بست ملالت ز عمارات کرد / روی ارادت به زیارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک

کشتی ازین سنگ‌نشان تیزتک / همچو تک آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال / کرد ازو بر سر راه سؤال
کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بدان به مغاک اندرند / پاک‌نهادان ته خاک اندرند
مرده‌دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده‌اند / گرچه به تن مرده به دل زنده‌اند
مرده‌دلی بود مرا پیش ازین / بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان
جای ازین مرده‌دلان گوشه گیر / گوشه بجو وز ره خود توشه گیر
هر چه درین دایره بیرون تست / کام سعادت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت به صمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات است

ای به زبان نکته‌گزار آمده / وی به سخن نادره‌کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان / گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک

هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازهٔ نیکوفری
نیکویی فرّ وی از خامشیست / خامشیش تیغ جهان‌کشی است
گفتن بسیار نه از نغزیست / ولولهٔ طبل ز بی‌مغزیست
خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پرنواست
در دلت از غنچهٔ گل جوش باد / از دم ناخوش همه آزاد باد
تا ز لب بسته زر دوی شود / که دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود به دهانش زبان / لعل و زرش هست گره در میان
سوسن رعنا که زبان آورست / کیسه تهی مانده ز لعل و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست / قفل ره کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه‌گر آمد به تماشای باغ
خست طبع است درین کهنه کاخ / حوصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ ببین گردش دایم خموش / چرخهٔ حلاج و هزاران خروش
رشتهٔ وحدت صفتی بست خوش / بشر صفت آمد به تو بر دوش
گرد زبان تیغ سپر کن سخن / غنچه شوی پرده در صف‌شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صدگونه پراکندگیست

زندگی افزای دل زنده را / بوده کمن قول پراکنده را

چشم بر آمد شده اما پس دار / وین دو سه نوآمده را پاس دار

نفس از تو که سیلی وش است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است

گر ز کرم نقش جمالش دهی / منتبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود

ورز سنه داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی

خار کش صنع دین گردد ت / پیل زن چشم بیتن گردد ت

لب چو گشایی گر و موش باش / ورنه زبان در کش و خاموش باش

هوش پذیرنده ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود زآگهیت بهره‌مند / پایهٔ اقبال تو گردد بلند

بر سخن چند که کم شود لیر / تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشتی که بیال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن ناجایگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بت بصد مهر بر اطراف شط / عقد محبت کشی با دو بط

شد بفراغت زغم روزگار / قاعدهٔ صحبتشان استوار

روزی از آنجا که فلک راست خوی / گشت زبی مهریشان کینه جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت / رای سفر در دلشان جا گرفت

گرد کشف ناله که ای همدمان / وز الم فرقت من بی غمان

خو بکرمهای شما کرده ام / قوت ز غمهای شما خورده ام

گرچه مرا پشت چو سنگست سخت / دارم ازین بار دلی لخت لخت

هیچ کمم نیست بجای شما / پشت بکوبم ز وفای شما

بی شما قوت سم پایم / بی رخ شما طاقت تنهاییم

نیک فرو ماند بکار خودم / پشت دوتا گشته ز بار خودم

بو وز بیشه لب آبگیر / چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر

یک بط از آن چوب کمی سر گرفت / وان بط دیگر پسر دیگر گرفت

بر دکشف نیز بآنجا دهان / سخت بدندان گرفتش میان

میل سفر کرد بس بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون سوی خشکی سفر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ بر آمد زمه کای شگفت / یک کشف آنک دو بط گشته جفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد

زوب خود بود کش دهن جان | زاوج هوا ز رفتادن جهان
زان دم بیهوده که ناگاه زد | بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند | زیرکی ورز و لب خود ببند
تا که درین بادیه هولناک | از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دوم در اشارت بجنبش که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداریست

ای بشکر خواب سحر داده هوش | خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده | وز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گوی و نوایی بزن | چنگ بدامان وفایی بزن
هر شب ازین پرده زنگارگون | این همه لعبت که برآرد برون
هست پی آنکه شود آشکار | بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز | راه نظر را بشره میخ دوز
منکری این دیر تبا پرده را | وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکنی سر که برین پرده چیست | نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم بثریا که داد | طارم چارم بمسیحا که داد
تارک بر بربط ناهید بست | زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل که برین صفحهٔ خضرا که بیخت | مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
فرق شب غالیه گون از چه شد | دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لعبهٔ زر از که یافت | جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایره قال و قیل | این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو | چون بنا بین و به بنا گرو
پیش درین مرحله غافل مخسب | پای برآر از گل و در گل مخسب
نعمت عمر تو عجب کوته است | خون بدل از کوتهیش تر تر است
بس مینوازی بمعتراض خواب | گرتهی آن که نبیند صواب
خواب چو مرگ ار نبود چند زیست | نکتهٔ اَلنَّومُ اَخُو المَوت چیست
چند این اخ بخت آلوده باد | خود بت این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمهٔ عمر تو روز | نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب | میکند آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانه | خفته بشب مردهٔ کاشانه
روز چنان میکند و شب چنین | کی شوی آماده روز پسین

شب چو رسید شمع شب افروز باش / همنفس گریه جانسوز باش
اشک همی ریز ز بعد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
هر چه به روز از دل جافی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام به عصیان گری / شام به روز آر به عذرآوری
روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کرده‌ای / نامهٔ اعمال سیه کرده‌ای
شب ز رشحه به سپیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی / با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب و ز ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه کنی روز به جاهلی / گر نه به خویش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده فرو بسته به کلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی
هر شبه از دیده خونابه ده / برد با بر دوش سما تا کره
روزی از او کرد فضولی سؤال / کای زده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران داردت / تکیه به راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید ز نخست آسمان
بانگ زند کز صف دورانیام / کیست که آید به درم عذرخواه
تا کرم خویش پذیرش کنم / رغبت خود عذر پذیرش کنم
من به چنین حال نهم سر به خواب / گوش نخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف به من کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او / خواب کند از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده تو روشنست / ور نه از روضه جان روشنست
تخت قدم باش درین ره نشست / چشم بر آن دار که چشمش نبست

مقاله دهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی‌نشانی است و زندگانی ایشان در جان‌فشانی

ای ز صف تیره دلان دم زده / در صف اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری / نام برآورده به صوفی گری

شیوهٔ صوفی چه بری ستی | چند تو بر هستی خود ایستی

گم شو ازین هستی پر اشتلم | بلکه شو از گم شدگی نیز گم

ناشده از خویش تهی همچو نی | دم زدنت زانکه نه تا بکی

گر تو نه این همه آوازه چیست | بر نفس این زمزمه تازه چیست

نی چه برد انکه به پستان خویش | دم نزند جز زنیستان خویش

بادیه هستی خود بسپرد | پی بنیستان عدم آورد

چون زنیستان شکرافشان شود | بر حریفان شکرستان شود

از شکرستان چو برارد نفس | طوطی جانها شود انجا مگس

بر لب این لاف که چون نی ایم | در دلت اندیشه که جز کی کیم

قالب تو رومی و دل زنگی است | رو که نه این شیوه یکرنگی است

با تن رومی دل زنگی که چه | رنگ یکی گیر دو رنگی که چه

رنگ دو رنگی همه ورنگان گذار | زانکه دو رنگی همه عیب است و عار

بو که بشناخوری مسیحا شوی | بو که ازین عیب مبرا شوی

خشک زده زده سکه طبل نهان | گشته علم بر گفت طیلسان

بر زده از ذلت انصاف فقر | چند برین طبل و علم لاف فقر

خرقهٔ صد پاره که داری بدوش | بر سر صد عیب بود پرده پوش

ورق ورع راکه بود تار پت | سگ شو از خرقه پاره در پت

رشته تسبیح تو دام ریاست | مهره آن دانه مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری | تا غنی از گرسنه مرغی خوری

چپ زنی از کاوه چو سوهان تو | تیز کن این همه دندان تو

تیزی دندانت بسوهان بسای | از سر سفره مشو لقمه خای

شرح محاسن چه دهی شانه ات | سر متابیج نهد افسانه ات

زینت بروی تو رگی موسیاه | چند کنی نامه سیاه از گناه

شکل کاز اپت قدت شرح داد | بهر کمان تو عصا گشته زه

تا بکمانت فلک این چله بست | تیر جوانیت برون شد ز شست

نوبت پیریت جوانی مکن | میل سوی میل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت | پا ز رعونت بزمین آیدت

رخ بزمین پای بوقت نماز | زانکه مصلاست حجاب نیاز

از کجی و کج روی اندیشه کن | پی روی راست روان پیشه کن

دعوی چند تو ز تقوی بهوش | مشتغلی جام ستانی منوش

زوبی آلوده نیرزد هیچ — پس رهانده و نیرزد هیچ
صورت وصفیت جو رایت دار — تا شوند اهل صفا خواستگار
یا زنیت خرقهٔ تقوی بکش — یا قدم از ره تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقهٔ فقر از سر کشید و از لجهٔ بی آرام بحر حقیقت بساحت ساحل مجاز آرمید

کعبه روی از پی وجد عظیم — در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال — ز پستی ازین داگه پر و بال
وجد آتیش رهاندی ز خویش — جذب حقش بازستاندی ز خویش
آمدی از پستی خود گشته صاف — رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش — زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه بر ذوق نگارش ببرد — وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق پی عشوه و نازش کشید — از حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت و وجدش بجای — لیکن از آن شاهد بستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت — بر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد بآئین نماند — جنبش من جز ببلای نماند

زاتش اغیار ده و نیم بجوش — خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده دل زان نگار — خلعت اسلام ببر کعبه وار
تا بحقیقت کشید آن مجاز — باز نیاید ببر خرقه باز
جای ازین قاعدهٔ دلپذیر — تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرع مردانه‌ای — هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علما از عمل دور و سفها بتجهیل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته — چون علم از علم برافراخته
خویشتن از علم بیاراستی — چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستیت علم سازیت — حجت سستی عمل اندازیت
دعوی دانش که از آن جاهلی — حاصل تحصیل تو بیحاصلی
خواجه زند بانگ که صیفت درم — پس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر جست بجیبش تهی — چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم — دعوی کیسه چه سود از حکیم
جمع کتب از زه و نا پیره — کرده چو خشتت بگردت فره

آن خوره‌گر خسته که از چار حد | بت میان تو و مقصود سد

صورتی زان کتب آمد حجاب | زان حجب تو بتو رخ بتاب

تا ببری از همه فردا سبق | زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خوانده و بره ناصواب | باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینهٔ سینا مجوی | روشنی از چشم نه بینا مجوی

جانب کژ رفت اشارات او | باعث خوف است بشارات او

فکر شفایش همه بیماریست | میل نجاتش ز گرفتاریست

قاعدهٔ طب که بنا زو نهاد | پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب | روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزی است | پیشهٔ جاهل سبب آموزی است

طب نبی جوی که طب النبی | سازدت از جملهٔ علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت | وز گذر نفس ضیا بخشدت

تا به از اسباب و علل روی تو | واکشد از هرچه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع | هیچ نشد با اصلت رجوع

هیچ و ترفت ز مقاصد جوست | از طلب آن نبود آفت نابیت

بر تو چو بگشاد ز مفتاح راه | دولت فتح از در فتاح خواه

گر ز موانع دل تو صاف نیست | کشف موانع حد کشاف نیست

نور هدایت ز هدایه مجوی | راه نهایت به نهایه مپوی

ترک نفاق و کم تلبیس گیر | علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هرچه نه قال الله و قال الرسول | هست بر اهل فضیلت فضول

فضل جدا چون ز فضولی مکن | جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ | دانش بی کار نیرزد به هیچ

چون به بساط عملت سود پای | شد عملت از عمل ره‌نمای

بایدت اول ادب اندوختن | پس دگر از ادب آموختن

چون دگر آن را شوی آموزگار | کم طلب آن را عوض از روزگار

علم بود گوهر با سنی مثال | آن چو حقیقت دگران چون خیال

هیچ جواهر بسفالی که چه | بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون | در پی افتاد بچاهی درون

هیچ مدد دست ندادش براه / ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایهٔ صحت ز تک چاه ندید / سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه / دست بافتادهٔ از راه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش / گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که دانشگر و کین توام / در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته‌ام / از غرض سود و زیان رسته‌ام
گر ز تو چشم از روی خردمندی است / خاص پی فضل خداوندی است
نی بجزای دگر آلایشی / وز غرض آلودگی افزایشی
در تک این چاه نشینم اسیر / تا شوم بی غرضی دستگیر
پایهٔ علم ار چه بلند اوفتاد / هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد
همت جایی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندیده ز طبع بلند / هر چه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان عدل چشمهٔ آفتاب‌اند و اگر همه گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب

ای بسرت افسر فرمان دهی / افسرت از گوهر ایمان تهی
زیور سر قیصر از آن گوهرست / خالی از آن مایهٔ درد سرست
گرد میان تو ز مرصع کمر / منطقه و مار آمده با کید کر
لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو زآسیب مار
تخت تو تخت آتش و گوهر درد / پست درخشنده چو اخگر درد
شعله کنان در زده آن آتشت / لیک ز بس بی خبری آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از دیده دو صد قطره خون / از بن هر موی تراود برون
سود سر ایوان ترا بر سپهر / شمسهٔ آن گشت معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را تاخته از آنجا کمند
حارس و بواب تو بر بدسگال / بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل / بستن آن رخنه که آرد اجل

زود بود کایه اجل از کمین / شیشه عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا بخت بشارت برد
کنگره کاخ تو بخاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای / پایه تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن / قاعده دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو برد دف سرای / اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب تو غارت شود / تات یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک غارت گری / آنکه کند کار بغارت گری
باغی از آسیب تو گردد تلف / تات درآید بتو سیبی بکف
بر که ازان سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت یتیم / از حرم میوه و باغ یتیم
مطبخیت هیمه زخوی درشت / می‌کشد از بسته امر کور پشت
بازت امیر شکاران بفن / طعمه ده از جوزه هر پیرزن
بارگی خاص ترا هر پسین / کاه و جو از تو براه خوشه چین

گوش کنیزان ترا داده بر / از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز / چند کنی رسم وره عدل ورز
چون که ازین هر دو گداست بر / هر چه نه به بر رخ آن دست نه
ظلم بنه دام سراب غرور / عدل ده به جام شراب سرور
نان که بجگر سوخته و دل کباب / باز نمانی بسراب از شراب
شهر ده آباد بعدل است و بس / طبع جهان شاد بعدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت همه / در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ آزرده شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش / تا دهد اش گرگ به دندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند / بره تنها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه به دشت و دره / شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز کم نشد
از افسر عشق الت سربلند بود و از حلقه میم مروت

چون شد عمر دوخته عبدالعزیز / دولت و دین شرف ملک نیز
قاعده عدل عمر تازه کرد / ملک و خلافت بیک اندازه کرد

گوش

کوه نشینان که ز ظلم سباع / خاسته بودند ز برهای راه

بره کشان بر سر ره آمدند / بهر خبر بر سر شاه آمدند

کان شه پیشین ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل دل پیروز روز / گیتی گر شه نیز عالم فروز

ره سپری گفت چه سان یافتید / این خبر خیر که بشتافتید

مژده رسانند که بودی دلیر / بره نه زین پس ز گرگ و شیر

بره از گرگ رهیده نماند / شیر بخونخواری شیری نماند

بره و گرگند بهم گشته رام / آهو و شیرند بهم در خرام

این همه از دولت این خسروست / کز مددش رسم عدالت نوست

آن ز خیانت صفت گرگ داشت / بر سر ما گرگ دگر کاشت

وین ز کرم چون بنزدیک رسید / گرگ ز سر پوست گرگی کشید

هست درین مرحله خرد و بزرگ / با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندانشان / جای دو صد زخم ز دندانشان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان نشست

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل رقمهای کج از تو خطاست

تا قلم آسا بسر خود روی / گرچه همه نیک روی بد روی

هر که یک حرف قلم کج نهاد / حرف وی از لوح بقا محو باد

چند به فرزند رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو به انگشت شده خامه زن / خلق به انگشت زنند در دهن

آنکه تو خوانیش سر قلم / از رقمت هست نیز قلم

نقطه که ورق تر کند از دست تو / خاک لحد بر کند از دست تو

جنبش کلک تو ز کم کاستی / برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا بقاف / پر شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کژ نیک خار / تیشه مکن پهنه و دندانش

عاقبت آن مار زند ره ستیز / بر تو زند زخم بدندان تیز

بلکه زده زخم و تو ز افسردگی / نیستی آگاه ز آزردگی

مو که زند بر سر کلکت گره / از ره معنیت بود پند ده

کای بکجی گشته سر تا بچند / چند بکاری کج بود پت بند

چند مددکاری ظالم کنی / وز مددش کسب مظالم کنی

تا بری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کشی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر / کشته وی آمده دزدیده بر
سوخته آتش بیداد تست / دانه و کاهش شده بر باد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه / کاه بری بهر ستور سپاه
حصه دهقان چو شود غور رس / دانه اشک و گرد رویست و بس
مایه تاجر که در آوارگی / جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد ز برات تو صرف زکات / در کف قبضت ست سنوز از برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی / ز آبله دست کند آب روی
در کف از آهن پی ستمکاریش / هیچ بجز آبله نکند ازیش
خارکش پیر که چون خارپشت / خم بود از پشته خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او / قیمت آن باز کشی از مشت او
کودک شیر آور هر پیرزال / خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه‌گیر / خون جگر میخورد اکنون چو شیر
دل تهیان برده ست پامال / حاصل سایل ز تو ذل سوال
زیور خفلانت ز طبع لئیم / پست زر سایل و دزد یتیم

نقل شب عیش تو نقل سخن / نو بنو از تیره‌دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند / حال فلان گوید و بهمان و چند
حیله بجد کو نه نمودن توان / ور کشش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمیداری ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون / گر تو قلم زد چو قلم شد نگون
شد ز تو بدنام و رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران / تا نشوی تجربه دیگران
تجربه خوب بجهلوت سخت / به که بعبرت نگری در رفت
لیک سر تجربه گیریت نیست / تجربه چنبر چرخ وزیریست

حکایت درازدستی که دست وی بریدند از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلمسائش جدا ساختی / چون قلم از بند وی انداختی
هر که گرفتی ز نوا دست او / پایه اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی / جان حسود از حسد شد کاستی
روزی ازین قاعده ناپسند / ساخت جدا دست وزیری ز بند

دست به دیده بهوا بر فکند / آتش بگریز مهلا در فکند
چشم خود کرد فدا زان وزیر / دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از چرخ دی خود گرفت / بهر وزارت ره پسند گرفت
تجربه بگرفت ز دست نخست / دست خود از دست دگر نیز شست
جای از آن پیش که تیغ اجل / دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان راه کن

مقالت یازدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شبابشان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی مشامشان نرسید

ای شدت از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتش شیب از سر
داده سر سبز تو آتش فشان / از شجر اخضر نارش نشان
چرخ که برزق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور پرد / بر دل گرمت هوس خواب و خورد
کرد شب موی تو تقصیر صبح / روز اجل داشت تباشیر صبح
گردش دولاب نه چرخ برین / بر سر آرام گرفته زمین
کالبد چو جو آزادگان / در ته سنگ ستم افتادگان

آرد کنان بین که بر سر دو کاست / موی تو پر گرد از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته کوز / خشک شده پوست بر آن همچو توز
رشته اشک تو بر آن بسته زه / ناوک آه تو بر آن بسته نه
جز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عیان / مرد و پی نفی وجود تو لا
یعنی از آینه لوح وجود / نفی شو و صورت بود تو زدود
یک نشانی زده وقت شمار / تا نکند شیشه دو چشم تو کار
پای هم از رفتن نادیدنت / خلق بیزار ز نشنیدنت
سنگ به دندانت شدی لخت لخت / موم کنون هست تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که به دندان تست / نامده یک حرف برون زان درست
نیست از آن دست که جنبش زبانی / تا نشود دست مددکار پای
لرزش دست تو بهنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار
چون که به سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندست بدست / گرچه که امساک ترا دست بست
قاعده حرص جز امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست

پیش که با خاک زمین خاک شو — پیش که ناپاک روی پاک شو

پیر شدی شیوه پیرانه گیر — شیوه پیرانه خوش آید ز پیر

دست رقم زاک جوانان مدار — عشق و جوانی بجوانان گذار

چون تو از این پس نئی خویش ملول — کی کند آن طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سپید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سپید مویی زد

فصل خزان گرم باد وزان — کار گر رنگرزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت — سبزه تر رنگ زریری گرفت

برگ درختان ز سپه شاخسار — مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سپیدی تبه غم شده — سینه اش آتشکده غم شده

پای شب از تیه دامان کشید — رخت تماشا بگلستان کشید

از ره فکرت قدمی می نهاد — وز سر عبرت نظری می گشاد

دیده که با گیسوی چون پر زاغ — کبک خرامی شده طاوس باغ

میوه کافوری او مشک پوش — گوهر و زر داده نشش در فروش

رنگ خار از کفش خون جگر — سر سر انگشت چو عناب تر

پنجه مرجان زده انگشت او — گوهر خود یافته در مشت او

کشته ز سر ناخن او در خضاب — پنجه و بال از شفق رنگ یاب

پیر کز آن دید دل از دست داد — دست دوتا روی به پایش نهاد

گفت بدین صورت زیبا کجی — آدمیی یا پری یا کیی

ناز جوانی ز سر خود بنه — داد دل پیر بسر خود بده

نیم دمی همدم من بنده باش — جمع کن این پر اکنده باش

غنچه نوشین به تبسم گشود — گفت که دیر آمده خیز زود

روی به ره کن ببر از من امید — زانکه سرم هست چو فجر سپید

بلکه تو گویی ز برای محرم — شهر سپیدست ز موی سرم

پیر چو از موی شنید این خبر — خاست چو مو حالی و پیچید سر

تازه گل از پیر جوان شیوه دید — پرده کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون — چون شب شبرنگ و چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ — زنده تو کم هر چه بود این دروغ

گفت پی آنکه کنم آگهت — کانچه زند از طلب ما رست

زان سبب افتاده ز راهیم ما — هر چه نخواهی تو نخواهیم ما

پرسش جامی و عشرت رشت / رشتهٔ پیوند بهنا دبت

یاد جوانی و جوانان مکن / قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره بعهد جوانی که غره بعیش و کامرانی است

ای شده با موی سیاه از غرور / از نظر موی سپیدان نفور

رنگ بر سپیدی بسیاهی منه / ور رستی بلاسه ده

طفلی و چون شیر شده موی پیر / مست عجب نیست طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو درین بوم و چم / که بد این باز سپیدت سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن / هرچه توان با تو آسانی مکن

بازوی تو گر بمثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است

دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت

خم مکنی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیرست قدت خم شود

بس که بسازد فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی طاعت وران / گوشه گزین از زه تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای

پالک ره خشک بدن به بود / تک زند اسب که فربه بود

نا شده پشت تو ز پیری دوتاه / راست نمی روی پیران راه

برصف دیندهٔ جو پیران امیر / باش بنیر اک ایران اسیر

تا ز ارفشان باسیری رسی / که بود امکان که بپیری رسی

بر در هر سه کمر بندیست / بر که بسر تاج خداوندیست

پایهٔ آن تاج بود بس بلند / کس کر آنرا کرامه کند

کوه که صد کان گهر یافتست / تاج ز بندی کمر یافتست

سرکشی کان برون کن ز سر / سیم صفت بند کره بر کمر

در قدم هر سبک سایه شو / ور گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت هدوش میکنی / آن هد از بهر خودش میکنی

آب جو در زمین کفش در و منو / چون اقبال دمی شست و شو

سنگ ز راهش جو نمی برکران / پای مالات کنی زان کران

کفش تهی چون نهیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای

ار کوه که در همرهی او بری / آب ز سر چشمهٔ حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک	تا شودت دیده جان سرمه ناک

حاشیه دولت او کش بدوش	تا شودت ستر کرم عیب پوش

تا نشوی پیره چو پیران کار	دست خود از دامن صحبت مدار

بادیه پیمای بگرانی مپوی	راه ارادت بامانی مپوی

زحمت آن بادیه بگرده بساز	مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید	رخت خود از باغ براغی کشید

زنگ زد و آینه باغ را	خال سیه گشت رخ راغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه	عرضه ده مخزن پنهان کوه

سبزه و لاله بلب جویشان	داده ز پیروزه و لعلش نشان

نادره کبکی بجمال تمام	شاهد آن روضه فیروزه فام

تاخته چون صفدره برگرده تنگ	دوخته بر صفدره سجاف دورنگ

تیهو و دراج بدو عشق باز	بر همه از گردن و سر سرفراز

پاچها برزده تا ساق پای	کرده ز جستی بسر تیغ جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه	پا بسرش هم ره و هم بی ره

تیز رو و سینه ده و تیزگام	خوش پرش و خوش روش و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم	هم خطواتش متناسب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را	وان روش و جنبش هموار را

باد و سه از دور گرفتار او	رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای	در پی او کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی می کشید	وز قلم او رقمی می کشید

در پیش القصه در آن مرغزار	رفت برین قاعده روزی چهار

عاقبت از خامی خود سوخته	ره روی کبک نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش	ماند غرامت زده از کار خویش

هرکس ازین دایره تیز رو	چیست درین دیده بواری گرو

جای دواز دایره سیادگی	تا خور سمند آزادگی

مقاله ششم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستانند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپرده شاهان حسن	قله خورشید آیت حسن

حسن که در پرده آب و گل است / تازه کن عهد قدیم دل است

آنکه شد این سلسله بنیاد ازو / لایحهٔ حسن دهد یاد ازو

ما که چنین کشتهٔ هر مهوشیم / سوخته خرمن ز نیمان آتشیم

در دل هر سوخته جوشی که هست / بر لب هر خسته خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتش است / وز تف گرمی نفس آتش وش است

ای که چو شکل خوشت آراستند / نقش ارباب نظر خواستند

قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست سپهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال

جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت / ابرویت از مشک دو مصرع نوشت

سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کژ آمد چو مسطر نبود

تا به ازان مطلع مهر ارتفاع / بر مه رخسار تو مردم شعاع

هست دو چشمت ز تماشاش دو عین / بینی سیمین الفی بین بین

چشمهٔ نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا لب آب بقاست

خضر خطت فرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده

گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بری ماه ازان تا لبت

بلکه خوی لطف رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدانت بدل تنگیی / مانده بگرداب بلا زنگیی

بر لب آن دانهٔ مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست

مشک بر رخسار چو گلنار تو / نقطه زده بر خط رخسار تو

ورد طری لرزه کنان بر تنت / گشته دل طوق کش گردنت

سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / جیب کسان چاک ازو تا بناف

از پیتم بازوی تو کرده چم / زان زده در ساعد تو پنجه سیم

با تو اگر دولت همزانویی / هست نصیب کسی آن هم تویی

بهر تماشا کنی روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست بتو هم قدمی حد کس / سایهٔ تو هم قدم تست و بس

صد پی اگر از قدم فکر و رای / از سرت آییم فرو تا بپای

یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یک ازان دیگری افزون بود

جلوهٔ حسن تو در افزونی است / آینه جویی و چه حسنی است

صورت حسنی شده از روی عیان / معنی همچون شده در روی نهان

قبلهٔ مردم دیده نور این آینه است / منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آینه نور بار / از نظر بی‌بصران دوردار
گرچه دانند که در آینه چیست / عکس خود افکنده در آینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده نه پیمودگان
چون بکمال تو نظر وا کنند / آرزوی خویش تماشا کنند
دیدهٔ شهوت نتواند ببست / از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند / جز غرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند / زود ازین آینه دل بکنند
پر شود چشم غرض بینشان / رنج و ملالت شود آئینشان
از نظر انداخته خوارش کنند / تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود در آینه بی زنگ دید و عکس روی خود آینه را ناپسند دید

دیو نژادی چو کی تیره ابر / لب چو خم نیل کبود و سطبر
زنگ چو انگشت نیفروخته / چهره چو چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن جیفه باز / ناشده همچون در محنت فراز

یافت بر آینهٔ گردناک / بیافت بدامن خوش از گرد پاک
دید چو بر روی وی‌اش آرمید / شکل از انسان که شنیدی ندید
آب دهان بر رخ پاکش فکند / وز کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند / بر رهت این گونه نینداختند
پیش کسان بستی مسند از تو / نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت / کی بگل و خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که پی اندر پی است / بهره ز هر چیز بقدر وی است
چون رخ خویش نظر کم گشاد / عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه روزه صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
ظلمت او بود به انسان سیاه / آینه را چیست در آن گناه
جامی ازین گنبد آینه رنگ / هرچه نماید مکن صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست

ساقیا شیر دهم در انشا رتبه بچشم که شود آن نمک خوان
جگرخوارانیت در جراحت ان راحت جان دل افکاران

رونق ایام جوانیست عشق / مایهٔ کام دو جهانی است عشق

نیش تحرک بتک عشق داد / ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت / با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما از وی است / مردن ما زیستن ما از وی است
علوی و سفلی همه بند وی اند / پست شده قدر بلند وی اند
نیر کوکب نور دلی یافته / پرتوی از مهر وی تافته
خاک ز گردون نشود تابناک / تا اثر مهر نبیند بخاک
چون بتن آزاده ز مهرت دل / سنگ سیاهی است درون تیره گل
هر که نه در آتش عشق است غرق / از دل او تا بحجر بر چه فرق
کار چه سنجد بر جو برد غافلی / از غم عشق او که و صاحب دلی
زندگی دل بغم عاشقی است / تازگی جان بقدم عاشقی است
تا نشود عشق بدل پرده کی / گر نه دل نیست جز افسردگی
ای شده گلکار تو با نیکوان / جنت صد اندوه زنخهای روان
حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه
رهزن خوابت شده چشمان مست / توبهٔ تو یافته زیشان شکست
هر که شد از سروقدان سرفراز / ساخت سرت پست بخاک نیاز

هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدت / رخ ز خطش در ظلمات آمدت
گر دم از اندیشهٔ ماهی زنی / ماه فلک چینی و آهی زنی
گر ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
گر بغزال دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار هم آغوش هر باده نوش / تو بس زانوی غم اندر خروش
یار هم آواز بهر چنگ ساز / تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ورز و جهان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود
غنچه نه ای جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه ای نغمه زن شاخ چند
جلوه گری کن که یک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو بگل آر که خرسند کیست / ترک دودی کن که پابند کیست
میوهٔ مقصود کسی آرد درخت / آنکه نهد پای بیک جای تخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری

دیده بگشاد و بران کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی سپید / جلوه کنان چارده ماهی بدید

باره شده گرد قمر معجرش / خیمه زده بر مه و خور چادرش

تند سرا جنبش خلخال او / نافه کش زلف ز دنبال او

نعره برآورد که ای خودپرست / پای مکن تیز که رفتم ز دست

از تو نباید شدم همنفس / راه کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون سخن او بدید / وان همه شور و شغب او شنید

چون گل خندان ز دم او شکفت / غنچه نوشین بشکفانید و گفت

خواهر من میرسد اینک ز پی / به ز چو من صد به نکویی وی

نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست

با شرف حسن خداداد من / رفته بشاگردیش استاد من

ساده دل آن دیو سیه گوش کرد / قاعده کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او

کرد سپیده دره و بی ره نگاه / دید رهی دور و کسی نی براه

بار دگر لب بسخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی

قبله مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دوئی گفتنست / روی ارادت بیکی آوردنست

چون ز یکی روی بدو آورده / رسم دوئیت این که تو آورده

چند کشیدن ز دو پیمان گزند / دیده و دل جای ازینان ببند

چشم ترا گرنه غبار شکیست / چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شور شر آدمی برساخته و در دست و پای سرگشته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت

گوهری طبع سخن پروران / گرد نگاهی نه بزابیت دران

هر چه سزا بود بسفتن بسفت / وانچه نه در پرده نسیان نهفت

زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان زان شده پر گوشوار

حیف که این قوم که ناشناس / مهره کش سلک امید و هراس

هرچه بران نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم خر بسته اند

گوهر گردون شرف زهره کی / زان شرف افتاد بجز مهره کی

ای که رسید از دل دانشورت | مرسله بر سر پله زان گوهرت

پرده کشای سر خویش باش | نرخ فزای گهر خویش باش

باش بدانکه نچو دوران هوش | جنس گران از مشو ارزان فروش

داشت فلک چون بتو ارزانیش | تو بده ارزان ز گرانجانیش

چند ز تار طمع و پود لاف | بر قد هر سفله شوی خلعه باف

چند نهی نام لئیمان کریم | چند کنی وصف سفیهان حلیم

آنکه بصد نیش یکی قطره خون | ناید از امساک ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی | وصف یم گهر افشان کنی

وانکه ستبیم که ماه و سپال | شکل الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ازل خوانیش | واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه برآید خروش | رو نهد از بیم بسوراخ موش

شیر ژیان بیشه پیکار گوئیش | بلکه دلاورتر از آن گوئیش

این همه اندیشه ناراست چیست | این همه آیین کم و کاست چیست

این همه از حرص و طمع زاده است | خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود جوع طمع از شبع | گرسنه چشمند حریف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد | پشت قناعت بزمین آورد

رخت به پیغوله ماتم کشی | پینه پی بند فراهم کشی

پود کنی معنی اسپاه را | تار کنی طرفه نمدها را

برکشی از شاهد اطلس لباس | اطلس سازیش لباس از پلاس

قافیه معیوب و ردی ناروا | علت ورزش الم بی دوا

صد تو عجینه بی مزه و خام ازو | حشو خبر داده خود این نام ازو

از تب طبع کج اندیش خویش | چون شوی آسوده نهی پیش خویش

کهنه دواتی چو دوات از دو تنگ | کاغذی از تیره رخت بر دو رنگ

خامه چو نظم تو نخست پست | املی ناراست خطی نادرست

گشته دوتا میل سوادش کنی | واسطه نیل مرادش کنی

در بر دستار زنی صبحگاه | قطره زنان تا در اصحاب جاه

خواجه برونی که مپیناد کس | مصطبه آن منشیناد کس

چون بدر آید پس صد انتظار | بر زبر سبزی از خود سوار

پیش دوی بوسه بپایش دهی | لابه کنان داد ثنایش دهی

رقعه شعر آوری از بر برون | صدره تو از حرص و طمع در درون

آوردش آن رقعه که صد پاره باد ... نامهٔ عصیان و دیانت بباد

آنکه زده زخم سنانت ز تو ... رقعه بپیچاند بکرامت ز تو

وز زبان طلبت در گریز ... حرص تو دندان طمع کرده تیز

دیده گشاده تو در مدح کس ... نیش بر آبت و گره بر نفس

مزد بران بیهده بیهوده است ... خامه از آن کس که نفرموده است

وانکه کاری بتبرع کنی ... باز بران مزد توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو ... خلق بجان آمد از ابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر ... یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول ... تو زده نیشش ز زبان فضول

تو بحضورش بسر آمده ... او ز حضور تو نفور آمده

مشغله‌ات نشنیده که چون ... تا تو ده نزهت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجهٔ را که بر وی بالش آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری ... شاعر پیشه کرده لب لاغری

گفت بنظم خوش و شعر فصیح ... بهر کسی خواجهٔ فربه مدیح

خواجهٔ مسکین چو حدیثش شنید ... بوی توقع ز ثنایش رسید

کرد ازان نامهٔ پر رنگ و ریو ... خاطر او رم چو ز لاحول دیو

خاست ازان انجمن پر گزند ... کرد توجه سوی قصر بلند

چون نفس از فربهیش گشت تنگ ... در رهش افتاد زمانی درنگ

گفت به ولاغری مدح سنج ... فربهیت میدهد ای خواجه رنج

خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت ... با دل صد پاره بخندید و گفت

رنج همه گرچه ز تن پروریست ... رنج من اکنون همه از لاغریست

لاغری از فربهیم دست برد ... در کف صد محنت و رنجم سپرد

جان تو جای بپروردن لاغریست ... حرص ترا از جان تو فربهیست

عمر گرانمایه بسر می‌بری ... غافل ازین فربهی و لاغری

مقاله هشتم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت نبات حسن پرورده باد و در دبستان بلاغت بنهایت کمال پی آورده

ای شب امید مرا ماه نو ... دیدهٔ بختم بخیالت گرو

از پی آن روز برآید هلال ... روی نمودی تو پس از شصت سال

پنج سال تو چو رفت به وقت شمار   چار ز چل باد و چلت بار چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال   نیز سگالی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مهر و وفا   باد لقب دولت و دین را ضیا
می‌کنم از خامه حکمت نگار   بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند   چون بکند فهم رسی کاربند
تا نشود برقع تو موی روی   پا منه از خانه به بازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش   حجره نشین حرم خویش باش
پیشگه از صحبت همخانگان   رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود   خامه که سالش ز نوا افزون بود
ور به دبستان پدر و کارت نهند   لوح الف بی به کنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین   از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه کژ و نیست کج اندام الف   پیچ که چه پیچان کج شده در لام الف
لوح خود آن دم که نهی بر کنار   چون الف انگشت از آن برمدار
دال وش از شرم فکن سر به پیش   جیم وشت دوز بر آن جسم خویش
خنده زنان گاه بر آن که با این   از پسته دندان منما بچو سین

دل مکن از فکر پریشان دو نیم   تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن پند هر قیل و قال   انگشتی در دو سپه گوشمال
دار ادب در پس بیتم نگاه   تا نشوی طنبک تعلیم گاه
سبق او گرچه فضیلت ده آیت   گر تو بسبقی ز نسیانی برات
پس چو به منزل قرآن بری   روزی هر روزه از آن خوان خوری
چند گره زن به میان رحل وار   شانه مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او   محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زو گهر سبک خویش   ساز نکرار ز زبان کلک خویش
حرف نوشته بدل طفل خرد   کز کلک نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای   حفظ حق از جانب شود غم زدای
وقت طلب ده به معلم گاه گاه   شو بسوی خط نه خط رو براه
باز نشان از زره کسب کمال   از رقم آن نازشه گرد ملال
کوش به تحسین خط از هر نقط   لیک نه چندانکه شوی چند خط
چنبر مکن بر سپه انگشت خویش   از گهر هر سطر نشست خویش
شو اگر چه صنعتی دیگرت   ثمره از غیب بشهر اندر پت

شکر که عیش زبان سر زند / همت با کانش قلم در زند

ور فندت که کی اندیشه اش / گوش که چون من نکنی پیشه اش

هر نفس آمد که ای یار چند / قیمت آن بیشتر از چون و چند

آن که از دست ده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان

همت این کار بجز ده مده / رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله سزاست علم / قفل کشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن

بار بس از علم چه گویم سخن / علم چو آید بتو گوید چه کن

علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچه ضروریست بآن شغل گیر

هر چه ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی

آنت عمارت گری دل که دل / وا کشی از کشمکش آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب

یاد خدا پردگی هش کنی / هر چه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموش کار

بادهٔ مردی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست

گرم کمر ده برین جا سوز / خاست از آن انجمن جان فروز

پیر بر آشفت که تعجیل چیست / نوبت دیو از دم جبریل چیست

گفت قضا پرده کش هوش گشت / نادره چیزیم فراموش گشت

میروم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گم شده را جست و جوی

پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان نیست یکی چیز و بس

کان نه سزاوار فراموشی است / قابل گویایی و خاموشی است

گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو

نیست آگاهی تو غافلی است / حاصل اوقات تو بی حاصلی است

ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کن خاطر ناشاد تو

کو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخن بسته و خاموش باش

جای ازین شغله فراموش کن / هر چه نه آن چیز فراموش کن

زانکه سرانجام تو خاموشی است / وآخر کار تو فراموشی است

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک بیستاد ازین خوش رقم

بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف تمنای ملکش آمد خطاب

روح امین دست بآمین گشاد | چرخ برین سبحه پروین گشاد

گوهر آن سبحه بپایش فشاند | در قدم غالیه سایش فشاند

نکهت جزوی که آمد ازین فیض پاک | ار تو بسجاده نشینان خاک

نقش نشانهاش ز معنیست این | یا رقم خانه مانیست این

غنچه ای از گلبن تاز آمده | یا گلی از گلشن راز آمده

حرف کش دفتر فرزانگیست | تازه کن دیده دیوانگیست

قفل کشای در کاخ صفاست | عطر فزای گل شاخ وفاست

جمع طرب مطلع انوار اوست | جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش ز بنات بلند | تا نشود هر کس ازان بهره مند

سر معانیش نه ز انسان دقیق | کش نتوان یافت بفکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر درو | آب زلال است و جواهر درو

از خس و خاشاک چو صافیست آب | می‌نشود پرده گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حرف | کرده لباسی ببر خود شگرف

بسته ز حروفش تتق مشک فام | حور مقصورات فی الخیام

ماشطه خامه چو آراستش | از تتق من لبنی ساختش

تحفة الاحرار لقب دادمش | تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خردش زور نیست | در نظرش رونق گلشن نیست

راست چو مهتاب درانجا سطور | بر گل شادی و نهال سرور

جوی زر جدولشان آبخورد | سبزه تر گرد وی از لاجورد

گرد مجلد سوی جلدش چو سیل | داد ادیم از سر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ خوش آوازه اش | تار بریشم ده شیرازه اش

هیکل آیات کرامت این | حرز حمایتگر جامیست این

باش خدایا بکمال کرم | حافظ او ز آفت هر کج قلم

خلت کلک وی ازین حرف دور | دار چو انگشت به اندیشه دور

چون بتراشد ز سر خامه نیش | سازد ازان خامه دل ما ریش

خط وی از خط دانش برون | گشته بهر حد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر اصطلاح | وز حک و اصلاح کمر در صلاح

تیغ کشد خامه سرتیز را | رشته برد نظم دلاویز را

کلک وی از چوب عوان بدترست | وزن کش و قافیه ویرانگرست

دیده هر حرفی که بود دیده باز | کرده ازو ذوق کتابت فراز

حرف نگارد چو کلک مو پس | نقطه نه بر جای نهد چون مگس

گاه زند بر رخ غم خال غم | گاه شود نیم رخ پشتش شتم

بس که برید از قلمش بر تد پت | شد وی آنجا که نویسید صد پت

چند بباج حکایت دهیم | شکر بتاراج شکایت دهیم

شکر که این رشته بپایان رسید | بخیه این خرقه بدامان رسید

مژده به خاتمه این خطاب | شد رقم خاتم تم الکتاب

م

بسر حد اتمام رسیده شد و در رشته انتظام کشیده آمد این مهرهای خراشیده از صدف و خزف تراشیده هرچند چون عقد لولوی آبدار گردن بند پروران و گوشوار هنر پروران را نشاید امید هست که سبحه وار دست آویز ازپای افتادگان و انگشت نمای سررشته از دست دادگان گردد و اتمام انتظام این سبحه در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلک شهور سنه ست وثمانین وثمانمایه لازال مبارکا علی کل فیه اتفاق افتاد والحمد لله الکریم الجواد والصلوة علی

محمد و آله خیر العباد و سلم تسلیما کثیرا



بیا ای غنچه امید بگشای | گلی از روضه جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم | وزان گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بینوایی | بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان | زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تیغم خود بیرون نیم بخش | بر اقلیم سخن پیروزیم بخش
دل دانا گهر گنج بر گنج | ز گنج دل زبانم کن گهرسنج
مشکین کن از طبع مرا ناف | معطر کن ز مشکم تا آفاق
ز شعرم خامه را شکر زبان کن | ز عطرم نامه را عنبرزبان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست | وزان ناگفته نامی نماندست
درین خمخانه شیرین فسانه | نه ام صدایی زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند | تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نه پیمانه زین بزم و جامی | که باشد کز کشش زان باده جامی
پیاپی رها کن شد پیاری | ز میناف و دندش آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمه روشن مهر از دریای ذاتش یک نم است و دفتر ملون سپهر از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست | ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت | نم از رشحه انعام او یافت
خرد را نو نموده دمبدم روی | هزاران نکته باریک چون موی
پی آن موزبان شانه کرده | ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا | توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز انجم | زمین را زیب انجم ده ز مردم
مرتب ساز سقف چرخ دایر | فرازنده دیوار عناصر
بناف غنچه گل نافه بو نه | ز گل بر شاخ گلبن حله بند
قصب باف عروسان بهاری | کند خار و سمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زرفشانی

بلندی بخشش رحمت بلندی — بپستی افکن مغرور بلندی

گنه آمرز رندان قدح خوار — بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران — رفیق روز در محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری — کند خار و چمن را آبیاری

ز شکرش پر شکر کام شکرفان — ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست — که ذره ذره از وی نوریابست

گر از خورشید و مه دارد نشان گوی — فتد در عرصه نابودشان گوی

بنازان منت هستی نه آمد — گر مست و هستی چیستی دو آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک — اگر صد سنگ بپای وهم و ادراک

فرود آیم یا بالا شتابم — ز ملکش ذره بیرون نیابم

برآورد آتش از چونی و چندی — براتر ز پستی و بلندی

ز پیوندش چون وجیه هاست — بلند آن با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رای — طلب در راه او بی دست و پای

اگر نهد عقل خود قدم پیش — شود زود و دوری دمبدم بیش

چو خیزد صدمت هیبت جلالش — بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش — فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشتی هوسناک — کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم — بپس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن
و ترغیب بتامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاک بازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون این کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک — بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته — بمقصد راه پیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص — بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز — یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی سررشته دولت گسسته

چنان گردند در منزل بریدن
گزین جنبش نمانند آرمیدن

ز رنج راه شان فرسودگی نه
میان راه و پا را غنودگی نه

چه دانم کس که چندین در تکاپو
همه تن رو شده رو در کدام ره

بهر دم تازه نقشی می‌نمایند
ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری
بهر یک روی شک ار تی آری

خلیل آسا قدم در ملک یقین زن
نوای لا احب الآفلین زن

کم هر وهم و ترک هر شکی گوی
رخ و جبهت بجز در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره به وحدت روی راهیست
بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی
که باید نقشها را نقشبندی

به لوحی کز هزاران حرف پیداست
نباید بی‌قلم زن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی
برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک انگشتان نوشتست
که آن از دست دانایی سرشتست

ز لوح خشت چون این حرف خوانی
ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر
بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر دار
نیابی کس گر از کار بردار

دم آنکو کزان کس را گزیرست
سر و کار تو چون با کارگیرست

بدو آر از همه روی ارادت
وزو جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم
ز ننگ نیستی آزاده بودیم

بحکمت زینت ما راست کردی
بتیه آب و گل پابست کردی

ز ضعف ما تو آگاهی رهانی
ز نادانی به دانایی رسانی

فرستادی بما روشن کتابی
با مر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم
گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنیها کم سپردیم
بنا فرمودنیها پا فشردیم

ز کوشش نیست پیش تو عنایت
نپوشیدی ز ما نور هدایت

بران نور ار ترا گرم کوششیست
چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست

ز ناکوشیدن خود در خروشیم
بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا هم ز نادان گشته غرقست
ز دانش تا بنادانی چه فرقست

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ
مکن بر ما ره حسن عمل تنگ

دران تنگی که با باشیم و آهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی

ازان ره خوان سوی درگاه ما را / بایمان برون بر همره ما را

تخصیص مناجات بناظم سنی دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام دانه بست / فسون وحشتم افسانه بست

تویی کاسباب کارم ساز کردی / در نعمت برویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت بسندی / بتوفیق سجودی سربلندی

برات سرمه پا کردی جبینم / کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبانم را بذکر خود کشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم / نهادی لقمه خوش در دهانم

نبرده نان از و کوبی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده

بشکران شکر گشاییم ده / ز تلخی رسته شیرین کامیم ده

بیه گفتن زبان من بگردان / زبان من زیان من مگردان

زکلکم گر چه حرف خطایی / گران بیش آیدم چون و چرایی

خط عفوم بران حرف خطا کش / چو کلکم زان سکین در کشاکش

گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب و گل برون آورده تو

سرم پیچان ز سودا سر سوی بال / ولی پایم بکوی تهمت در گل

گلی کان پای من گیرد بکویت / ازان گل به که نه بو رنگ و بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشان سینه ام پیک داغ

درین ره حاصلی چون یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه پیوسته یکی مغز خندان / چو بادام دو مغز آزارمندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تفتیش بر سر

چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار / نیامد با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برون نیست / هزاران بار از ان فضلت فزون نیست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم / توانی شستن از چشم پر آبم

بهر کلک رخ کر گردم سرخ دیده / کنون از مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم / از ان رو اشک سرخ آید برویم

نظر کز سعی در سنی آیم کرد / سرشک آسنی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود پت از ندامت / همین بس آبرویم در قیامت

ازین سودا رسم شاید بسودی / رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نامور ساخت / ز میمش حلقه طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حل شد / ازان سرحلقه ملک و ملک شد
توانه شد ز بهر جاهش آگه / خرد با جمله دانش جاهش تبه
ازین دیده سپید از نوبت روشن / شمن روزنه از خشت گلشن
چو بابی را بت از طفلان دانش / سر دین پروران شد با یالش
چه ها میست این که در دیوان هستی / برو کرده نامی بیش دستی
زبانم چون ز وی حرفی سراید / دل و جانم ز لذت پر برآید
چو نام اینست نام آور چه باشد / که کم تر بود از نم چه باشد
که کم شد ز عالم نسل آدم / که کم تر نیست از نم که کم
خدا بر سروران سرداریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح ارادتش دم زد
ز جودش کرد کشتی راه منسوح / بزودی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش / برو شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گوی / کلیم از مشعل او شعله جوی
بمصر جاهش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زرخریده
دران وادی که صالح ناقه کش بود / پیاد نعلش با ناقه خوش بود
زبستان وفا آزاده سروی / زباغ اصطفا رعنا تذروی
قدش را پایه گردون خرامی / لبش را مایه یحیی العظامی
ببالا سایبان چتر سحابش / چو زرین قبه بر چتر افتابش
چو مه را بر سپهر تیر اشارت / زد از نشانه معجز بشارت
دو نون شد میم دور حلقه تاه / جمل را ساخت پشت او دو تاه
الف چون داشت دستش بر قلم بست / رقم زد خط شق بر ماه انگشت
نبودش خط ولی زد خط تخجیل / بکلک نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سروری از سایه آزاد / جهان از سایه سروی او آباد
ز سایه بود برتر پایه او / زمین و آسمان در پایه او
تنش را بود جان پاک بایه / نه یه از جان کسی بر خاک پایه
فلک همچون زمین چون سایه دارش / نه یه افتاد در پا سایه وارش

بسنگ از دو بت دشمن لعل او خست / بمشتی ریگ پشت جمله بشکست

اگر چه کور شد زان چشم سر خام / چو سر بر یافت روشن چشم اسلام

دهانش بود از دُر حقّه پُر / شد از خون درج مرجان حقّهٔ دُر

یکی دینار بود از حلم و فرهنگ / محک آمد بدینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ گاهی / نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش / ولی شد چار دانگ از چار یارش

کجا در راه دین درد آزمایی / کز آن یابد بهر دردی دوایی

دوای جان جامی درد او باد / دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه ایست و از معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایهٔ

شبی دیباچهٔ صبح سعادت / ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثال لیلة القدر / ز نور او براستی لیلة البدر

سواد طره اش خجلت ده حور / بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش اشک شبنم دانه کرده

بسمار ثوابت چرخ سیار / ببسته بر جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب را چون سحر خندان از او لب / گریزان روز محنت زو شباشب

درین شب آن چراغ چشم بینش / سرای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی / سوی دولت سرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر / سبک رو تر ازین طاوس اخضر

برو مالید پر کای خواجه برخیز / گر اتش خواب آمد دولت انگیز

برون بر گیر ما زین خوابگه رخت / تو بخت عالمی بیخواب به بخت

بسیج عرش را است کردم آهنگ / براق برق سیر آورد دم تنگ

جهنده بر زمین خوش راه پویی / پرنده در هوا فرخ همایی

چو عقل مینوی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی

ز دوپت کس عنان او بسوده / نه از پای رکابش گشته سوده

جوان دل گر بتان دارد فراغی / ندیده ران او آسیب داغی

گرش بایستی آخر بر خوردن | گرستی شغل ان کردون کردن
ززین بی باربست بارینش | ندیده رنج از کس پشت زینش
ازان دولت سرا جون خواجه دین | خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از سبوحیان کردون صدا زه | که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم ان براق برق رفتار | زنکه پیکه بر اقصا درم دار
زدوش در نیم لحظه بلکه کمتر | زدور کاسهٔ سیم حلقه بر در
دران مسجد امام انبیا شد | جبین پیشینا نرا پیشوا شد
وز انجا شد برین پیروزه خرگاه | جو ماه خیمه زد بیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | بر آمد زانکشش نام تمامی
وز انجا شد ببالا تر سبک خیز | عطارد در ابروی تر عطاریز
وز انجا کرد سوی زهره اهنک | بدامانش فشاند زهره زد جنک
بقصد شستن پا زین کلا به | جبا ارم جو خرش آورد آفتابه
جو زد بر کاخ نجم اشهبش کام | کرفت از نعل توسش بهره بهرام
فشاند از نعل لب بر مشتری در | شد از کوهر جو نقطه مشت او پر
بهفتم کاخ جون نعلین سودش | زحل حل یافت هر مشکل که بودش

وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن | ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش بروین لب کشودند | بنظم و نثر خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر | جو پروانه بکردش کشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربایش | جو سایه نسر واقع زیر پایش
جو شد بر جرخ اطلس عمر او بیش | ببای ماه ازش افکند اطلس خویش
وز انجا جون شاخ سدره بر جست | ز پر بدن پر جبریل شد پست
ز رفرف جله آمین سوی جنبش بست | بدو پرش سرافیل از کمین جست
جو رفرف شد مشرف از وجودش | کرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش تن جون خرقه بکذاشت | علم بر لامکان بی خرقه افراشت
کل بر دند ازین و میز و بست | بدان درکاه بالا دست بر دست
جهت را مهره از ششدر جهانید | مکانرا مرکب از تنکی جهانید
مکانی یافت خالی از مکان نیز | کرتن محرم بود آنجا و جان نیز
قدم زنک حدوث از جان او شست | وجود الایش امکان او شست
یکی شد آن نیم او رفت یکی پاک | ز بسیاری برون و زاندکی پاک
بدید انجه از حد این برون بود | مپرس از ما که کیفیت که جون بود

نه غنچه گنجد آنجا و نه جز نی / فرو بند از گلی لب وز دم نی

شنیده آنکه کالای سخن باز / معاشی در معانی راز در راز

نه آنگاهست ازو کام و زبان را / نه همراهی به او نطق و بیان را

ز در گیرش گوش جان را باد درشت / ز هر حرفش پت دل را کوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ

ز گفتن برترست آن وز شنیدن / زبان زین گفت و گو باید بریدن

نه جای زمزمه خود برون پای / وزین دریای جان فرسا برون آی

درین مشهد ز دانایی مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما پیروز گردان

بتن در پوش عنبربوی جامه / بسر بربند کافوری عمامه

فرو آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشته جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوسیت خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را

اگر چه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی در حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گرد آن کویت کشیدیم

بمسجد سجده شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه ات گشتیم گستاخ / دل چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از ابر اشک چشم پرآب / حریم آستان روضه ات آب

گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از آن خاشاک خاری

از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

ز محرابت سجودگاه جستیم | قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم | تمام روز استادن خواست کردیم

ز داغ آرزویت با دلی خوش | زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن ز خاک آن حرم نیست | بحمد الله که جان آنجا مقیمست

بگو درمانده‌ایم از نفس خودرای | بپی درمانده چند بخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری | ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضای آنکه شد از راه ما را | خدا را از خداوند خواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی | دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو غول روز رستاخیز خیزد | بآتش آبروی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما | ترا اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده آوریم روی | بمیدان شفاعت امتی گوی

بحسن استقامت کار جامی | طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت و نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص

کتاب فقر را دیباچه راست | سواد نوک کلک خواجهٔ ماست

کسی چون او باوج ارجمندان | زد او نقش بدیع نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد | بتدبیر عبید اللهی آمد

نه تن از آنکه لطفش آشنا کرد | بهر کو خرقه بودش قبا کرد

ز درویشی بهرکس پادشاهست | ردای خواجگی در پاکش است

جهان باشد بحکمش کشت زاری | نیفزاید ازان جز کشت کاری

ازان دانه که زو آدم بناکام | ز بستان بهشت آمد بدین دام

فراوانش بمزرعه در زیر کشتست | که زاد رفتن راه بهشتست

درین مزرع نشاند تخم و دانه | در آن عالم نهد انبارخانه

زمین با همتش یک مشت خاکست | ز مشتی خاک اندر وی چه باکست

ز مشتی خاک کاندر راه چیند | بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر و گر فغفور چین است | بگرد خرمن او خوشه چین است

بهر جا افکند طرح زراعت | برسمی گاوها دارد قناعت

اگر افتد قبول همتش منت | شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن کوبی او فضل یزدان | ز ثور آورده گاو از چرخ گردان

فلک را پنج کواکب در میانه | ز خرمنهاش یک غربال دانه

به تماشیش چون داری سلّم / بدان ماند که گویی روح اعظم

اگر کر حال مرکب یا بسیط است / بکلّه فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم وی این چنین چه باشد

تمام خواجه برتر از گمان است / برون از حد تقریر زبان است

دلش بحریست ز اسرار الهی / از و یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون در آید بحر زخار / به جنبش بحر چون آید پدیدار

چو بنشیند مراقب دیده برهم / ببندد دیدهٔ دل از دو عالم

یکی چندی که در قید کمیست / ازان در تنگنای مدّکیست

نموده روی در بالا و پست او / اگر بسیار اگر کم هرچه هست او

کند در هستی او خویش را کم / ببندد از دوی چشم توهم

چو گرد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمیز

دل و جان بسته بر فتراک او بند / خوشا آنان که سر بر خاک او بند

همه پرمایه از سرمایهٔ او / همه در نور محو از سایهٔ او

مبادا سایهٔ او از جهان دور / ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور

سنین عمر احرار ملک کیش / خصوصاً عمر فرزندان نامیش

بجشش باد از ادوار فلک بیش / مفضل دار از اخلاق کرامیش

ازین زنگار گون کاخ زراندود / جهان آیینهٔ مقصودشان باد

بهم بخشی سوم آن فضل و آن جود / درون نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان ستر الله [illegible] حب او
طیب زندگانی را ضمانست و مدح او از موجبات امانی دراز

جهان گیرد از ارواح وز اجسام / بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره بشناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینایی از و یافت / به بینایی توانایی از و یافت

فلک صد چشم دارد بر ره او / که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم / بروی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیمست | کریم ابن الکریم ابن الکریمست
سزد از کمال خوشنودی او | کند پر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت | کشیده جو پاری ز نیر انگشت
دو صد کشتی امل در بحر دریا | شده سرسبز از مر جو باری
ز دستش کار بر دیم پسند از دو کم | خروشان شد ابر و کف ان نم
نمود لمعه از زرفشان تیغ | نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن | جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گرچه ثباتست | ثبات از تیغ او یکدم جدا نیست
ثبات او وفای تیره کیهاست | نماید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر | کند نطع از پلنگ خفته نخچیر
ز تب کردی چو یابد گرگ بالش | نهد از دنبه میشش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز | شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت پشه بر شاخ و بپیوند | اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی | به بچه بخشد از بندش رهایی
کمین گاه بداندیشان ناپاک | بود ز اندیشه نا ایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر انور | ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عور از درع پرهیز | که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد | چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد | به یک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوانبخت | که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد | تبارک چتر ظل همتش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی | زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور | باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش | زمانه تاج سر نام بدیعش
زمانش آن عجم از وی مشرف | بتعریف عرب بادا معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی | مباد این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر | طفیلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش | همی کرد آرزو نقش زمانش
در این میدان که بادا خاک از دد | فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خورد یکی زرین قدح باد | دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانه وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عشرت معشوقیت از آنجاست و اگر ناله محنت عاشقیت هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود ... بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور ... ز گفت و گوی مایی و تویی دور

جمال مطلق از قید مظاهر ... بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجله غیب ... مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آینه رویش در میانه ... نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره اش نگسسته تاری ... ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل ... نبسته سبزه اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی ... ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش می‌ساخت ... قمار عاشقی با خویش می‌باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست ... ز پرده خوبرو در تنگ خویست

نکورو تاب مستوری ندارد ... ببندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران ... که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقه گلریز خارا ... جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد ... که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن ... دهی بیرون بگفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست ... نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس ... تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه ای بنمود رویی ... بهر جا خاست از وی گفت و گویی

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت ... ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح جویان ... شدند از بیخودی سبوح گویان

ز غواصان این بحر فلک فلک ... برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد ... ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت ... بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب ... برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی ... بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین بشکرریز بگشاد ... دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد ... زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده

به هر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست

به عشق اوست دل را زندگانی / به عشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگر نی عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه نگویی / که از ما عاشقی و از وی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده / از او سر بر زده در تو نموده

تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا

چو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

در بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه سبب نظم کتاب بران بستن

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کآزاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خود پرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکرش بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند

به گیتی گر چه صد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گر خود مجاز است / که آن بهر حقیقت کارساز است

به لوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

کسی جام می صورت کشیدن ... نیارد جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی ... وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن ... نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر ... براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه مشک چینی ناف دیده ... به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهادست ... ز خونخواری عشقم شیر دادست

اگرچه موی من اکنون چو شیرست ... هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست

به پیری و جوانی نیست چون عشق ... دهد بر من دمادم این فسون عشق

که جای چون تویی در عاشقی پیر ... سبک روحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی داستانی ... که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت ... که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این صدا آمد بگوشم ... باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان گشتم گرو فرمان بری را ... نهادم رسم نو سحرآوری را

بر آنم گر خدا توفیق بخشد ... که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی ... که سوزد عقل رخت نکته دانی

درین پرواز گنبد افکنم دود ... کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم ... که بنوازد با چشمت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بر آن پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشقست ... سخن نوباوهٔ بستان عشقست

خرد را کار و باری چون سخن نیست ... جهان را یادگاری چون سخن نیست

جهان هر چه از نو و کهن زاد ... چنین گوید سخندان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد ... قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود ... گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود

جهان با شان که در بالا و پستند ... ز جوششهای آن فواره هستند

چو زان جوشش کند لب نکته زایی ... گل افشاند ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان ... برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش ... فتد از مقدم او هوش بر هوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ ... ندارد دل پر چون غنچه اش تنگ

کسی که از لب نشاط خنده آرد ... کی از دیده نم اندوه بارد

از او خندد لب اندوهمندان — وز او گریان شود دلهای خندان

جوانی شان ستانی چند از وی — معاذ الله که دامن چینم از وی

به پیری شغل گیر ساخت پیرم — به پیرانی اکنون شغل گیرم

دمی از دل برون راز نهان را — بجنبانم بگیرایم جهان را

کهن شد دولت شیرین و خسرو — بشیرین نشانم خسروی نو

سرآمد نوبت لیلی و مجنون — کنی دیگر سرآمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصها چون احسنش خواند — باحسن وجه ازان خواهم سخن راند

چو باشد شاهد آن وحی منزل — نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند — وگر خود گویی آن را راست مانند

سخن را زیوری چون راستی نیست — جمال ناخجسته کاستی نیست

ازان صبح نخستین بی فروغ است — که لاف روشنی از وی دروغ است

چو صبح راستین از صدق دم زد — ز خود بر آسمان زرین علم زد

نصیحت گر بیاراید دروغی — نگیرد زان چراغ دل فروغی

جدا دوزی نبیند زشت دیبا — چو از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبایی نیابد — ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید — کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گل گلگونه بر روی تیره مالی — نه چندی دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده — جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان هرکرا ثانی ندانند — ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا — بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و محنت ناتوانی — چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد — بران زاد و بران بود و بران مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک — نکاته گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی که زیشان خرج سازم — ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی — بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان بر حرف من پشت — نساید خامه وش بر حرفم انگشت

بود در او اگر چند خطایی — نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد — وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بتماشای فروغ آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی — ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز — چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند — بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا بر وشش — ستاده هر صفی در پایه خویش

صفوف اولیا قایم دگر جای — نهاده در مقام پی روی پای

گروهی با شکوه پادشاهی — بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلایق — بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشایی دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون کی ماه — شه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در جنب او کم — چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش — فدای خاک پایش صد ردی پوش

که آن حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

به پشتش خلعت لطف الهی — به فرقش تاج فر پادشاهی

فروغش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت

همه مقربان از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست — علمها بر کشیده از چپ و راست

درین صحرای خورشید قندیل — فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آن جاه و جمال آدم عجب ماند — بعنوان تعجب زیر لب راند

که یا رب این درخت گلشن کیست — تماشاگاه چشم روشن کیست

برو این پرتو دولت چو تافت — جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست — فروغ بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوبی نهالیست — ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس حسنی که در رویش عیانست — حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری — ببخشش زانچه در گنجینه داری

بگفت اینک در احسان گشادم — ز شش دانگ جمالش چار دادم

از آن خوبی که باشد دلبرا را | دهد بخشش ولیکن مر دگر را
پی نسخ بتان درج ار گشاید | خط چون مه وشش بنماید
پس آوردش بسوی سینه خویش | صفا بخشش از دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن گردش خبردار | به پیشانی زدش بوسی پروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت | چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و آب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی | زند هر کس نوبت کوس هستی
حقیقت را بر دوری ظهور است | ز اسمی بر جهان افتاده نور است
اگر عالم بیک دستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور گم | نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نبندد | ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محرابگه بست | بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس | درین تعلیم خانه درس تدریس
چو شد تدریس ادریس آسمانی | بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح | شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند آفاق | موفق شد بآن اسحق
ازین هامون شد او را عزم کوب | زد از کوه‌های کنعان کوس یعقوب
چو یعقوب از تعب زین کار دم زد | ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند | شد اوش در فراوانی مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش | ازان وادی شد از مور و ملخ بیش
بسر بردن ز یوسف یازده داشت | ولی یوسف در دانش دگر داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر | برخ شد ماه گردون را برادر
دمید از بوستان دل نهالی | نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست | قبای نازک اندامی برو چست
بر آمد اختری از برج اسحاق | ز رویش منور چشم آفاق
علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب | ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
خوانی شد شمیم افزای کنعان | وزو در مشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را | ز شیر خویش پستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله | دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کریمی | ز مادر مانده با اشک یتیمی

پدر چون دید حال کودکی خویش | صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عشق مرغ جانش پرورش یافت | بکلی از خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد | لبش رسم شکرگفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند | که گر بگسستی از وی یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود | بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت | ز مهرش میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمییافت | بجز دیدنش تسکین نیافت

جهان میخواست کان ماه دلفروز | بپیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت ای کز مهر ورزی | بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش | بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله سازی | که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

کمر ز اسحاق بودش یک کمربند | بخدمت بوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش که بستی | ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف را ز خود دوری بدر کرد | نهان بندش نهانی زان کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش | که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمربسته بیعقوبش فرستاد | وز آن پس در میان آوازه در داد

که گشت آن کمربند از میان گم | گرفتی هرکسی را زان توهم

بزیر جامه جست و جوی کردی | بهر جا که در دگر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش جست بگشاد

در آن ایام هر کس را که دین بود | بر او حکم شریعت اینچنین بود

که دزدی هر که گشتی آشکارش | گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگرباره بتزویر این بهانه | چو کرد آن ماه را در پیش سوی خانه

برویش چشم روشن شاد میزیست | پس از یکچند اجل چشمش فروبست

بدو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش نبستی دیده برهم

بپیشش رو چو یوسف قبله یافت | ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود هر کاری که بودش | بیوسف بود بازاری که بودش

ز یوسف بود روحش راحت افروز — ز یوسف بوی چشمش دیده افروز

بلی هر جا که انسان نه بتابد — اگر خورشید باشد ره نیابد

بگویم کان چه حسن و دلبری بود — که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی — از و کون و مکان پر روشنایی

نه مه هیهات روشن آفتابی — که از وی بر فلک افتاده تابی

چه میگویم چه جای آفتابست — که رخشان چشمه اش احسان سرابست

مقدس نوری از قید چه و چون — سر از جلباب خون آورده بیرون

چو آن بیچون درین چون کرده آرام — پی روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت — وگر گردش بجان جا جای آن داشت

زلیخا کی ز رشک حور عین بود — بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی — گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آورد زور — ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهشت از درجه ارم در گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج — که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس — همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبالمندی — ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند — ظفر با تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت — که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی — فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش — کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش — شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم — ز عیبش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز نزهت آفریده — ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی سر پاکی آب خورده — ز سرو جویباری آب برده

ز فرقش موی دام هوشمندان — از و تا مشک فرق اما نه چندان

فرو آن موشکافی کرده شانه — نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه را دل — وزو در نافه کار مشک مشکل

دو آویخته زلف سمن سای | فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو مشکین سمن باز | ز مشک او مرا از ارزش سمن باز

فلک درس جمالش کرده تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون سر نگون از مشک سوده

به زیر آن دو نون طرفه دو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش

ز صد نون او تا حلقهٔ میم | الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهانرا | یکی ده کرده آشوب جهانرا

شده بسمش عیان از لعل خندان | گشاده میم را عقده به دندان

ز بستان ارم رویش نموده | درو گلها شکفته گونه گونه

برو هر جانب از خال نشانی | چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم بی زکوتست | درو چاهی پر از آب حیاتست

به زیرش غبغب از دنبال آن چاه | برو گرد آمده رشحی ازان چاه

فتاده دل برو نایاب آنجا | که هم چاهست و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج | بگردن آوریدش آسمان باج

بر دوشش زده طعنه چمن را | گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان بر کشی چون قبهٔ نور | حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ | کف امید شان نبسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمش در بغل بود | عیار سیم بیش آن دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون در | دل پاکان عالم از دعا پر

پی رو آیانکان کرده بندش | رگ جان خسته تعویذ بندش

ز تاراج سران و تاج و دیهیم | دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر محنت اندیش | نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بت آورده انگشتان قلمها | زده از بهر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی | فزوده بر سر هر یک هلالی

به پنج انگشت هر دو را برده پنجه | ز زور پنجه هر را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی | ز بار سینه برو از موی بیمی

میان بستی کمر از موی بستن | کزان مو بود بیشش بیم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده | برش نی دایه ناف او بریده

سرینش کوهی از سیم ساده | چه کوهی کز کمر زیر او فتاده

بدان نرمی که افشردیش مشت | برون رفتی خمیرآمین ز انگشت

ز دست افشار زرین حسن خوش شو / به پا این سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرم گاه / حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون رفت / بنای حسن را سیمین ستون رفت
بنا میزد بود گلدسته نور / ولی از چشم هر نااهلی مستور
صفای او فزود آیینه را رو / درآمد از ادب پیشش به زانو
از آن آیینه همزانوی او شد / که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که همزانو نشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی چست و چابک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آبله ز انگشت کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهم بود تا حشر عذرجویم
به زیور خود که وصف آن کی کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر تتارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت
در و لعلش که بود آویزه گوش / همی برد از دل و جان لطف آن هوش

اگر گستیش گوهر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود / هزاران عقده گوهر را بها بود
ز کر لطفش گرفتی پایه را دست / گر یارستی بدستانش برو بست
نیارم پیش از این از زر خبر داد / که شد خلخال و از پایش بیفتاد
کسی در عشوه مسند نشینی / ز سادیبهٔ رومی و چینی
که در جلوه ایوان خرامی / ز زرکش حله مصری و شامی
به هر روز نوی کافکنده پرتو / نبوده بر تنش جز خلعتی نو
به یک جیبش دو بار سر نبرده / چو مه هر روز از برجی نموده
زبان بوس سران دامن کشیدی / بدین دولت که گر دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان سواداریش کردی / پری رویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حور زاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته / نه یکبارش به پا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را
شب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی

بسیمین لعبتان از خود بپالان   بعین خانه در رعنا غزالان
دل فارغ ز لعب چرخ دوار   نبودی غیر لعبت بازیش کار
به میان خرم و دلشاد بودی   وزان غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام برگردن چه آید   وزین شبها آبستن چه زاید

درنیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشته عشق شدن وی از آن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی   نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده   حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره   نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را   زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان از طوق گشته حلقه دم   دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده   ز بانگ صبح نای خود بریده
نگهدار کاخ شهریاری   چو حارس دیده مشکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب   خواهی کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوس دهل کوب   هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده موذن از کلبانگ یا حی   فراش غفلت شب مردگان طی
زلیخا ان لبهاشکر ناب   شده بر نرگسش شیرین شکر خواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل   تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته   بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده   ولی چشمی دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی   چه گویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور   به باغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش   گرفته یک یک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد   بآزادی غلامش سرو آزاد
زبر آویخته زلف چو زنجیر   خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش   مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان   معنبر سایبان بر خوابناکان
زنخش ماه زاوج برج فردوس   زابرو کرده آن مه خانه در قوس
بکحل نرگسش از سرمه ناز   ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز   دهانش در تکلم شکرآمیز

برین دیدش از لبش در افشان
چو از گلگون لبش برق درخشان

بخنده از ثریا نور میریخت
نمک از پسته بر شور میریخت

ذقن چون سیبی از غبغب معلق
ز سیب آویخته آسنی معلق

بگل خال رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمش ساعد و بازو توانگر
بلی سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا چون برویش دیده بگشاد
بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمایل
اسیرش شد بیک دل نی بصد دل

گرفت از قامتش در دل خیالی
نشاند از دوستی در جان نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت
وزان آتش متاع صبر و دین سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند
بهر موی رشته جان کرد پیوند

ز طاق ابرویش با ناله شد جفت
ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت
ز دندانش گره عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست
میانش را کمر در بندگی بست

برویش دید مشکین خال دلکش
نشست از وی بسینه آب بر آتش

ز سیب غبغبش آب چکانش
بدامان سپهر آسان کی توانش

بنا میزد چه زیبا صورتی بود
که صورت کاست وانگه معنی افزود

زلیخا از زلیخایی رمیده
وزان صورت بمعنی آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی
یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند صورت ایم مانده
بصورت ها گرفتار ایم مانده

ز صورت گر نه معنی رو نماید
کجا کس دل بسوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه نمی هست
ازان در گردن آرد دست اش دست

چو سازد غرقه دریای زلالش
نیاید یاد نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را
کشادن و از خیال شبانه غنچه وار خون بدل
فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش بر کشیدند
لفاف غنچه از گل در کشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست
بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین | دلش را روی در محراب دوشین
بزد آن خواب خوش بیهوشی‌اش بود | ز سودای شبش مدهوشی‌اش بود
کنیزان روی در پایش نهادند | پرستاران به دستش بوسه دادند
نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد | خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید مه کرد | ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از دلبر دوشین نشانی | چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک | گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش | به دامان صبوری پای بستش
نهان می‌داشت رازش در دل تنگ | چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
ز دل می‌خورد چون غنچه به دل خون | نمی‌داد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت | دل او وز آن حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند | دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه | به دل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار می‌داشت | ولی پیوسته دل با یار می‌داشت
عنان دل به دستش خود کجا بود | که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز غمش در کام نهنگست | ز حسرت و خوی گامش پای لنگست
برون از یار خود کامی ندارد | درونش با کسی آرامی ندارد
اگر گوید سخن باید بگوید | وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد | که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان | شب آمد رازدار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیار است | کز آن یک پرده‌در وین پرده‌دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد | به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ | به دل پرداز نوحه ساخت آهنگ
ز نغمه نالهٔ جانکاه برداشت | به زیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند | هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی | که از تو دارم این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی | نشانی از مقام خود نگفتی
ندانم که نامت از که پرسم | کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است | وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار | که نه دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم / کشید از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بی‌خواب مانده / دلی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در بستر نهادی

تنم نازکتر از گلبرگ صد بار / چه سان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دفع هر گمان را / بشست از گریه چشم خون فشان را

لبش تر بود از خون خوردن دوش / گلوی خشک را مالید بر دوش

ز بالین رونق از گلبرگ تر داد / به بستر جان ز سرو سیمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی / سر مویی ازین آیین نگشتی

از شبهه تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ نگرانی افتادن و دایه به انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر / سپر داری نشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن تیر خانه / ز بیرون شد آن از صد نشانه

خوش آن کز خردان این نکته گفتن / که مشک و عشق نتوان نهفتن

اگر بر مشک کرد و پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت / به سینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی سر بر زد آن مردم ز جایی / همی کرد از درون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت / چه جای آب خون ناب میریخت

هر قطره کز مژگان گشادی / نهانی راز او بر رو فتادی

گهی ز آتش دل آهی کرد / بگردون دود آتش راه میکرد

هر آهی کز دل بر کشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی

گر از روز و شب بی‌خواب و بی‌خورد / گل رخسارش بنوی لاله زرد

براستی همه گر هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانیها چو دیدند / خط انگشتی بروی کشیدند

ولی روشن نشد کان بو العجب چیست / قضا جنبان آن حال عجب کیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیدست / همانا کز کسی چشمش رسیدست

یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحرسازی / ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشق است / دلش زین سنگ زیر بار عشق است
ولی کس را به پیدایی ندیده / بجز آنش کزین آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی / سخن کردند با هم قیل و قالی
ولی هر دلش ظاهر نمی‌شد / سخن بر هیچ چیز آنگه نمی‌شد
وز آن جمله فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
به راه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
هم از وصلت ده معشوق و عاشق / هوا و پی ز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / به یاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / بخواری از تو گلرویان سپاهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز دولت بخت تا فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردت طوطی جانم تذروی
من از بهر وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه بر کنارم
رخت را غازه من بودم که دیدم / به تیغ مهر آفت من بریدم

سر و تن شستم از مشک و گلابت / گلاب و شکر کردم خطابت
قماط از پرده دل کردت بناز / ز جانت رشته پیچیدم بصد ناز
غذی از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی / بخفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان
به هر کاریت خدمتکار بودم / به خدمتکاریت در کار بودم
به هر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی به خدمت ایستادم / چو خسپیدی به پایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بر آن صدقت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری
بگو آنگه درین کارت که انداخت / که بر دامان خرد بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی
گل رخت چرا زرد است زینسان / دم گرمت چرا سرد است زینسان
تو خورشیدی و ماهت کاستن چیست / زوال جاه شکافت خواستن چیست

نمی دانم که زد راه ترا او — بگو روشن مرا تا کیست آن او

اگر بر آسمان باشد فرشته — ز نور قدسیان دانش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم خدایش — که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری از کوه و بیشه — فرایم خوانم از کار و پیشه

به تسخیرش عزیمتها بخوانم — کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد — بزودی سازم ازوی خاطرت شاد

اگر باشد خود که چون تو نخواهد — ز بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی — فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راز پت کردن هیچ چاره — گرفت از گریه ره در پیش پاره

که گنج مقصدم بس ناپدید است — در آن گنج ناپیدا کلید است

بگویم با تو از مرغی نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی بیش مردم — ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرینست عیش تلخکامی — که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش — کند یادی زبان شیرین ز نامش

زبان بگشاد وانگه جنس دایه — ز مهر آری بلندش ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیداریش داد — به بیهوشی خود هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند — ز چاره سازیش حیران فرو ماند

ولی این حرف نقش سر خیالست — که دانسته ره جستن محالست

مرادی را از اول تا نشانی — کجا در آخرش جستن توانی

نیارست از دلش چون بند بگشاد — به اصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینجا کار دیو است — همیشه کار دیوان مکر و ریو است

بر دوم صورت زیبا نماید — که تا بر روی در سودا گشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا — که بنماید چنان شکلی دلارا

تنی کز شور و شر باشد سرشته — مبادا اینکه کز وی زاید فرشته

وگر گفتا که این خوبست تا راست — چرا باید بهر زاریت جان کاست

بگفت این خواب اگر دار است بودی — بمیان راستان آرای بودی

شمارند اهل دل این نکته را راست — که کج با کج گراید راست با راست

وگر گفتا که هستی دانش اندیش — برون کن این محال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی بدستم — که این بار گران دادی شکستم

مرا هم کار از دست رفته — عنان اختیار از دست رفته

ز نقشی نشسته در دل تنگ ... که بس محکم ترست از نقش در سنگ

اگر بادی وزد یا آسمان آید ... ز سنگ آن نقش محکم چون زداید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم ... فرو بست از نصیحت گوییش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت ... پدر زان قصه مشکل برآشفت

ولی چون بود عاجز دست مهر ... حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن و ویرا در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق ... ز کار عاقلش غافل کند عشق

درو خشنده برقی بر فروزد ... که مهر و هوشش از خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت ... شود کاهی بر کوه ملامت

چنان جانش ملامت کیش گردد ... که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو مه میکاست پیالی ... بسا زسالی که شد بدرش هلالی

هلال آسا شبی پشت خمیده ... نشسته از شفق در خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی ... رساندی آفتابم را بزردی

فکندی چون کمانم راست قامت ... نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم ... کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهادی در دلم از مهر تابی ... بخیلی میکند با من بخوابی

به بیداری نگردد همنشینم ... نیاید هم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیدارست آن خواب ... که در وی بینم آن ماه جهانتاب

نگیرد چشم من در خفتن آرام ... ز بخت خویشتن خوابش ندارم

بود بختم شود از خواب بیدار ... نماید بازم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب ... رسیده جانش از اندوه بر لب

بناگه زین خیالش خواب بربود ... نه خواب بلکه بیهوشی بود

ستورش تن نیاسوده به بستر ... درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت که اول زد برو راه ... درآمد با رخی روشنتر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت ... ز جا برجست و سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام ... که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بآن صانع که از نورت آفریدت ... ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد ... بلطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت ... لبت را مایه قوت روان ساخت

ز روی لمعه زد شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زو بهر مویت بندی

تنم را ساخت چون موی از میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکر بار بگشای

بگو با این جمال و دلربایی / کرا تو وز کدامین خاندانی

درخشان گوهری کان کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست

بگشا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگه دار / بپی جستن رضای من نگه دار

مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغست / مپنداری که زان داغم فراغست

مرا هم دل بدام تست در بند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی / شنید از لعل او آن نکته‌دانی

گرفت از نو پری دیوانه را / بنا داد آتش بجان پروانه را

سری مست خیال از خواب برخاست / جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست

بدل اندوه او انبوه‌تر شد / بگردون دودش از اندوه برشد

یکی صد گشت سودایی که بودش / ز صد یک گشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند

پرستاران بهر سویش نشستند / بگردش چون الف حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر تنگ گرفتش آن حلقه دامان / بسوی برزن شدی سردوش عریان

وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل سر پرده کردی سوی بازار

پس از آن واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه

ببند پرسش بهرامی دو دیده / به از زنجیر تدبیری ندیده

بزد موزون پیچان ماری از زر / که باشد مهره‌دار از لعل و گوهر

بسیمین ساقش آن مار کجچ / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوش آری / بود بر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره‌ها بارید و سفت

مرا پای دل اندر عشق بندست | همان بندم ازین عالم پسندست
ببند هستی و رخ عمر فرسای | وزین بندم چرا پا زد گران پای
مرا خود قوت پای نماندست | بهیچ آمد شدن رای نماندست
بان بند گران پا بستنم چیست | وزین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل | ز جنبش بر وی گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین آب | که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید | که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش | که چشم سیر روی لاله رنگش
زمن چون برق رخشان کم زند دود | برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم | وزین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چند انکه خواهم | به نور روشنش شود روز سیاهم
چه بیکو من نگار ناز پرورد | اگر بر بست اگر بنشیندش گرد
بروی جان نشیند گرد در دم | بساط شادمانی در نوردم
ببندم کی فتد بر خاطرش بار | ببیمش ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ | که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه | یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن در سینه اش چاک | چو صید زخم ناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز | دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانه خویش | ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده می شد | گهی مرده گاهی زنده می شد
همی شد هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

چو پای عشق بر افسون و نیرنگ | اگر باشد کار ترک صلح و گر جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی بند | بزنجیر جنون افتد خردمند
وگر زان زلف بندی بر گشایی | چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا کیش نی صبر و نی هوش | نبد همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد دردآشامی کرد | ز شور عشق بی آرامی کرد
کشید از تفته موی معنبر | فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد   زمین را ز اشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی   چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

شد از غمگین دل خود غصه پرداز   پس از خویش کرد این قصه آغاز

که تاراج تو شد هوش و قرارم   پریشان کرده تو روزگارم

غم دادی و غمخواری نکردی   دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد   نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش بیگردم شکرخند   کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون   فتادم همچو گل از پرده بیرون

نگویم که در حشمت عزیزم   نه آخر مر ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی   ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بخون آغشته چون من   میان خاک رسوا گشته چون من

دلم در زندگی زین بیم تنگ   پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند   به تنهایم غم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من خسی را   نسوزد کس بدینسان کسی را

بآن مقصود جان و دل خطابش   بدینسان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب   جوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکلی خوبتر از هر چه گویم   ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری دست در دامانش آویخت   بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده   قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کین چنین پاک آفریدت   ز خوبان دو عالم برگزیدت

که از اندوه مرا کوتاهی ده   ز نام و شهر خویش آگاهی ده

بگفتا گر ازین کارت تمامست   عزیز مصرم و مصرم مقامست

بمصر از خاصگان شاه مصرم   عزیزی داد عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت   تو گویی مرده صدساله جان یافت

رسیدش باز از آن گفتار چون نوش   بتن زور و بجان صبر و بدل هوش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار   اگرچه گشت مجنون گشت هشیار

خبر زان مه که در دل جوش آورد   دگر باره بعقل و هوشش آورد

کنیزان را ز هر سو داد آواز   که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رسانید   دلش را ز آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز   روان شد ز آب رفته جوی من باز

چو بر دار بند زر ز سیم / گر نبود از جنون من لعبه چه بیم

چو مه خل سیم را در بند کرداد / بدست خود بند از سیم برداد

پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن زفت از سر هوش

برسم خاص دل ترک خود کرد / وزان پس رو بسوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را / رهاند از بند زر آن سیمبر را

برسان آن پاپیش سرها نهادند / بزیر پاش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز سند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز

پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهمراهان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی چو آن سایه ز پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی و ز دیارش

باین گفتار خوش گشتی سخن نوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگ دل گشتن وی از نومیدی آن

زلیخا گرچه عشق آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود / بزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست / بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تخته کشورستانست / ز شاهی خواستگاری نشانست

برجا رو نهد آن غیرت حور / برو تخت آن او و تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه کامش / برو دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گردد جوهر در شام آرام / دعا را او کنند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام وی شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر ازان باد چه صندل / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش بخواند / پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران / تخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما باامید قبولی / رسیده ست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت / به پیشم تا کرا افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل / ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش می بود / بسوی آشنایی گوش می بود

خوشا گوش سخن کردن ز جایی / بامید حدیث آشنایی
زشاهان قصها پی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستکارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت / ز دل خونابه می بارید و می گفت
برای کاشکی مادر نزاد / وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو هر شبم غرق خون دامن چه داری
گرم ندهی بسوی دوست پرواز / ز وی باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریشست / اگر رحمی کنی بر جای خویشست

اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / وگر تلخم اگر شیرین ترا چه

کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد

اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو یک جو

هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان / گر من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان و درد آرزو تاب / درونی غنچه وار از خون لبالب

سرشک از دیده غمناک میریخت / بدست غصه بر سر خاک میریخت

پدر چون دید شوق و بیقرارش / ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را ز خلعتهای شاهی / اجازت داد با صد عذرخواهی

که بست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پرستان / که باشد دست جنبش در دبستان

زبان دهر را به زین مثل نیست / که گوید دست پیشین را بدل هست

رسولان زان تمنا دل شکستند / ز پیشش با دو رنگ بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بروی و قبول کردن وی آنرا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز زار و دردمندی / بجز روز سیاه ناامیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید / علاج خسته جانیش اندران دید

که دانایی بر او عرضه پوید / علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیامی چند با او / زلیخا زاده پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفها صد گونه چیزش / برفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه

بهر روز نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزی بادت افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افکنده تابیست

ز اوج مه برتر پایه او / ندیده دیده خور سایه او

ز گوهر در صدف صافی تن تر / ز اختر در شرف بر تو فکن تر

کند پوشیده رخ مه را نظاره / که ترسد چند از چشم ستاره

بجز آیینه کس کم دیده رویش / بجز شانه کسی بسوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش نیشکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به ناسی دریده

ز نرگس حسن او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر یکراه / که تا با او نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور ازو بیرون پرده

همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف ناگاهان اویند

سرافرازان ز حد روم تا شام / همه ز شوق او خون دل آشام

ولی وی در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سپیدست / برای مصر چشمش رود نیلست

ندانم سوی مصرش این شغف چیست / هواانگیز طبعش زان طرف کیست

همانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او زانجا نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی / ز تیمش بان دلکش حوالی

اگر نبود بصدر خانه خوشدل / بود خدمتگری را خانه روشن

عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش چون توانم

بدین لطفی که شه کردست اظهار / کند واجب که گر تختم شود یار

کنم از فرق پای از دیده نعلین / شوم سویش روان بالراس والعین

ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / عنانم در گرفته خدمتی تنگ

که گر یک ساعت از وی دور گردم / ز تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارد / که آن نخوت از من دور دارد

اگر گوید برای حق گزاری / روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طاووس خرامان

غلامانی ز بس نیکو سرشتی / معنبرتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهانشان در شکرخند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند

قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته

کنیزانی همه در حله حور / چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طرها بر گل گشاده / مسلسل طاقها بر مه نهاده

ز سر گوهر گرد بربسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر

ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان ریاست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوت سرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشت کرم در تازه خیزی

شه ما را ز خیل و خیم خیلیست / به پیشش زانچه گنجی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزانی که دارد / نگنجد در شماره گر شمارد

بپرسش خلعت فرزند بخشان / بود افزون تر از برگ درختان

ز دستش نیل گوهرهای تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد وی قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه خور ای خوانت افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را

چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا گسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد بپرواز

ز خوابی بند ما بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاط ابلهیست / گهی در خوابی یا خیالیست

خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / بیکبار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی

بربسته دامن ز نارپستان / عذار رو بر گلستان بر گلستان

نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قصب مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ وسمه پاک و عار غازه

نقول بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویز کرده لولوی تر

هزار امرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان و غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله بر تارک گل — چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

برکرده قباهای قصب رنگ — چو غنچه نازک و چون شکر تنگ

کمرهای مرصع بسته بر موی — به موی آویخته صد دل به هر موی

هزار اسب نکو شکل خوش اندام — به گاه پویه تند و گاه زین رام

ز گوی پیش چوگان تیزروتر — ز آب روی سبزه نرم روتر

اگر سایه فکندی تازیانه — برون جستی ز میدان زمانه

چو وحشی گور در صحرا تکاور — چو آبی مرغ در دریا شناور

شکن در سنگ خارا کرده از سم — گره بر خیزران افکنده از دم

بریده کوه را آسان چو هامون — ز فرمان عنان کم رفته بیرون

هزار اشتر همه صاحب شکوهان — برافرشته پشت و کوه کوهان

به تنها کوه اما بیستون نی — ز راه باد رفتاری برون نی

چو زهاد قناعت کوش کم خوار — چو اصحاب تحمل بار بردار

بریده صد بیابان بر توکل — چریده خار را چون سنبل و گل

ز شوق رهروی بی خواب و خوردان — بر آهنگ حدی صحرانوردان

ز انواع نفایس صد شتروار — خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی — چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج از گهرهای درخشان — ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد طبله پر از مشک تتاری — ز بان و عنبر و عود قماری

به هر جا ساربان محمل نشین شد — همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا — یکی دلکش عماری حجله آسا

مقطع خانه از صندل و عود — موصل لوحهای وی زراندود

مرصع سقف او چون چرخ جمشید — ز زر افشان قبه‌اش چون گوی خورشید

برون او درون او همه پر — ز مسمار زر و آویزه در

فروهشته بر او زربفت دیبا — به رنگ دلپذیر و نقش زیبا

زلیخا را در آن حجله نشاندند — به صد نازش بسوی مصر راندند

به پشت بادپایان آن عماری — روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو شمشاد و صنوبر — سمن بوی و سمن روی و سمن بر

روان گشتند گویی نوبهاری — رخ آورد از دیاری در دیاری

به هر منزل که شد جای آن صنم را — خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست جولان در تک و تاز — کنیزان جلوه گر از شوخی و ناز

فکنده گیسوی از زلف دامی — شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده هر غلام از غمزه تیری — گشاده رخنه در جان اسیری

ز یکسو دلبری و عشوه سازی — ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق در کار — بهر جا صد متاع و صد خریدار

برین دستور منزل می بریدند — بسوی مصر محمل میکشیدند

زلیخا با دلی از بخت خشنود — که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم راحت خواب دیدن — غم هجران بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که آن شب بس سیاهست — ازان تا صبح چندین ساله راهست

بروز روشن و شبهای تاریک — همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند زانجا قاصدی پیش — که راند پیش ازیشان محمل خویش

بسوی مصر چون شد پیشتر راه — عزیز مصر را کرد آنداگاه

که آمد بر سر اینک دولتی تیز — که استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید — جهانرا ابر امید خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر — برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هرچه دارند — همه در معرض عرض اندر آرند

برون آید سپاهی تا افق — شده در زیور و زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران — همه گلچهرگان و مه عذاران

غلامان نی بطوق و تاج زرین — چو رسته نخل زر از خاک زرین

کنیزانی همه سر هفت کرده — بر درج در بس زربفت برده

شکرلب مطربان نغمه پرداز — برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده — نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب — طرب را ساخته او تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده — بجان از وی امید وصل زاده

رباب از تاب غم جانرا امان ده — برآورده که انچه نغمه زنده

دف افکنده دف این آوازه از دوست — گر زد در دف ره کوبان بود دوست

برین آیین رخ اندر ره نهاده — بره دادن نشاط و عیش داده

چو چون یکدو سه منزل بریدند — بان خورشید مه رویان رسیدند

زمینی یافتند از ترک که دور — زده در وی هزاران قبه نور

تو گویی بر سپهر بیکرانه | بسان ژاله باریده ستاره

کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گرد سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش چیره دانه | بسوی بارگه شد خوش روانه

میان حرم پیشش دویدند | با قبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل در روی ایشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن راه | ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش | که جنس چشم مشتری نمودش

چه از شیرین وشاقان شکرخند | چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسبان زین در زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه و ابریشمینه | چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ | ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ

بدینها روی صحرا را بیاراست | ملطفها نمود و عذرها خواست

بنزد آن حرم ره را نامزد کرد | وزان پس رو بخرگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد

برداشتن که این نه آنکس است که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت محبتش کشیده‌ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست | پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر سینه بندی | بر آن افزون نمیدش پیوند

نماید میوه کامش از دور | کند خاطر بنا کامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه | در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار | بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم | کزین بیش صبر دشوار بینم

نباشد شوق دل بر کز آن بیش | که همسایه شود با یار دلکیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جانی | بسوزد گر نه تر سازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید | بنه پرسش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ | در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد از آن چشمه نگاهی | برآورد از دل غمدیده آهی

که وا ویلا عجب کاریم افتاد | بنا بهره دیوارم افتاد

نه آنست این که من در خواب دیدم | بجست و جوش این محنت کشیدم

ندانست این که عقل و هوش من برد / عنان دل به بی‌هوشیم سپرد

ندانست این که گشت از خویش رانم / ز بی‌هوشی به هوش آورد بازم

دریغا بخت سستم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم در بوی گل چیدن به گلشن / سنان خار زد چنگم به دامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درخشان تیره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه / ز تنهایی به زیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم / نه پای سیر و نه رای درنگم

ز ناگه چشم خون آغشته من / خیالی چند از گم گشته من

گشایم کام سوی او دلیری / بر آواز بخت من درنده شیری

منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای جنبم / برد گه تا حضیض و گه بر اوجم

ز ناگه زورقی آید به دیدار / شوم خرسند کز وی آسان شود کار

چو نزدیک من آید بی درنگی / بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بی‌حاصلی نیست

نه دل اکنون به دست من نه دلبر / از آنم سنگ بر دل دست بر سر

خداوندا فلک بر من ببخشای / به روی من دری از مهر بگشای

اگر نه‌ای ز کف دامان یارم / گرفتار کسی دیگر ندارم

به رسوایی مپیچ این تنم را / به دست کس میالا دامنم را

به مقصود دل خود بسته‌ام عهد / که دارم با چنین گنج خود به صد جهد

مسوز از غم من بی دست و پا را / مده بر گنج من دست اژدها را

از اینسان تا بدین سان زاری داشت / ز نوک مژه خونباری داشت

همی نالید از جان و دل پاک / همی مالید روی از درد بر خاک

در آمد مرغ بخشایش به پرواز / سروش غیب دادش ناگه آواز

که ای بیچاره روی از خاک بردار / کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دولت نیست / ولی مقصود بی او حاصلت نیست

ارزو خواهی جمال دوست دیدن | ورو خواهی بمقصودت رسیدن

مباد از صحبت وی هیچ بهرت | گرو ماند سلامت قفل همت

کلیدش را بود دندانه از موم | بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت کو سرت را داشتن پاس | ز موم آهن نیاید کار الماس

چو از خار ترش داد دستوری | چه سان باشد بخار انجبه افگن

چو باشد آستین از دست خالی | نیاید ز آستین خنجر سگالی

زلیخا چون زغیب این مژده بشنود | بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دمی بی غم نیارد | ز غم میسوخت اما دم نمیزد

بره می بود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید زکارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محمل بر شکستند | بهرانی شب محمل ببستند

شد از زرافشانی آن زرفشان کوس | برنگ پر طوطی دم طاوس

عزیز آمد بفر شهریاری | نشانه از جنیبه را در عماری

سپه را از پس و پیش چپ و راست | بآیینی کو مهابت آراست

ز چتر زر بفرق نیک بختان | بباشد سایه ور زرین درختان

مرصع زین بپای سرو رختی | شد از پسند برای نیکبختی

درخت و سایه و پسند روانه | نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کرده | شترزانان حدی آغاز کرده

شد از بانگ حدی و غلغل لحن | فلکها را طبق پرداخت را صحن

زبس رفتار کز اسب و شتر بود | دو دشت از هلال و بدر پر بود

سمی کنده بهر سو از تک و پوی | هلال از زخم ناخن بدر از روی

سمی طالع شده فرخنده بدری | هلال از وی شده ناچیز قدری

زمین را کرده ریش آب از سم خویش | سگ پای شتر مرهم بر ان ریش

پلاس آهوان زین نشین | صهیل باد پایان ارغنون زن

سپی آسودگان هودج ناز | نیز پاسبانان برده پرواز

کنیزان زلیخا خرم و خوش | گذشته از دیو هجران ان پری وش

عزیز وابل او هم شادمانه | که شد زینسان تهی بانو نشانه

زلیخا چون به عمر اندر عماری | رساند از فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان جدایی | چنین تا کی صبر و بی سامان جدایی

ندانم در حق تو من چه کردم | که افکندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی

که از دیوانگی بندم نهادی | که از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی | ز خان و مان مرا آواره سازی

مرا بس بود داغ ناشکیبی | فزون کردی بر آن درد غریبی

چو باشد چاره گر از بی چاره سازیت | معاذ الله چه باشد چاره آزاریت

منه در ره دگر دام فریبم | میفکن سنگ بر جام شکیبم

دمی وعده که زین بس کام یابی | از آن آرام جان آرام یابی

بدین وعده به غایت شادمانم | ولی گر بخت این شد چه دانم

زلیخا با فلک این گفت و گو داشت | کران برداشت را آمد فرو داشت

برآمد بانگ ره داران تعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواره با پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری | بکف مهر نثاران عماری

طبقهای زر از زر و درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در

گهر ریزان بر و صاحب نثاران | چو بر اطراف چمن بر غنچه باران

ز بس گهها زر و گوهر فشان شد | گهی در زر و گوهر نهان شد

شد اندر گوهر ریز مردم | در آن ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسبی نقش افکن | زمین وش نعل بودی سنگ و آهن

هر صفحه کشیده میل در میل | نثار افشان گذشته از لب نیل

به نیل اندر شده از در ماهی | چو بر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از نیل درم ریزان بسیار | نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند | به دولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی بلکه در وی بهشتی | ز نقش ماه خشتی مهر خشتی

در آن دولت سرا تختی نهاده | ز پایه زیر تختی زیاده

درو برده بکار استاد زرگار | پی گوهر فشانی زر بخروار

به پای تخت زر مهدش رسانند | گهروارش به تخت زر نشانند

دلی جانش ز داغ دل رسته | از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش بتارک گوهر انبوه / ولی بود آن برو باران اندوه
ز گوهرها که بر وی خورد از رشک / بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / ز تمکینت گر اقبال بخت است
در آن میدان کرا باشد سر تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلم و تلف و تاسف وی بران مدی اللیال و الایام

چو چشم از اشک نومیدی بود تر / کجا باشد درو گنجایی در
چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پر دو سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید
نه صد دسته ریحان خوش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش رو عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلچهره گل اندام / پرستارش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب و دلارای / پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان / برعنایی و خوشی نازنینان
همه سرمست و همراه و باداد / ز ذوق همنشینی شاد باداد
زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پرخون و لب بر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود / دل و جان و دلش با یار می بود
ازان یاران در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دو ... رشان این بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی   چو مه در پرده‌اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز   نشاندی تا سحر بر مسند ناز

ز زانوی ادب بنشستیش پیش   بعرضش در سپاندی غم خویش

ز ناله چنگ محنت ساز کردی   سرود بیخودی آغاز کردی

به دلگیری که ای مقصود جانم   بهجر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گشتی خویش را نام   عزیزی روزیت باد از سرانجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیت   بروی آثار دولت از کنیزیت

بصد اندوه مهجور و غریبم   ز اقبال وصالت بی نصیبم

ندانم تا بکی سوزم بدین داغ   چراغ محنت افروزم بدین داغ

بیا و رونق باغ دلم باش   بوصلت مرهم داغ دلم باش

بنومیدی کشیده از غمش کارم   ولیکن غیب کرد امیدوارم

بدان امیدم اکنون زنده مانده   ز دامن گرد نومیدی فشانده

بنوری کز خیالت بر دلم تافت   یقین دانم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونبار است چشمم   بسوی خویش هست جارت چشمم

خوشا وقتی که از در اندرآیی   ببرج دیده چون ماهی درآیی

چو دیدار تو چون نیت کردم   بساط هستی خود در نوردم

کنم سر رشتهٔ پندار خود گم   شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای من نه بینی   چو جان آیی بجای من نشینی

نه‌ام یک سو خیال او و من را   ترا یابم چو جویم خویشتن را

تویی از هر دو عالم آرزویم   ترا چون یافتم از خود چه جویم

سحر کردی بدین گفتار شب را   نبستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جستن کردی آغاز   بر آیین دگر دادی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز   شمیم مشک در جیب سمن بیز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای   ز سنبل جعد تر بر روی گل سای

بشاخ از برگ خنیای جلاجل   شده رقصان درختان پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق   بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران نوازش نامه آری   کنی غمدیدگان را غمگساری

کسی از من در جهان درمانده‌تر نیست   ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست

دلم صد پاره شد دلداریی کن   غمم بسیار شد غمخواریی کن

بعالم هیچ منزلگه نباشد   کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد

زدر در خود بود آسیب در آیی | چو در بند نه از روزن در آیی
ببخشا بر چو من بی راه و رویی | بکن از جانب من جست و جویی
دها در دار ملک شهریاران | برابر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از ره من | بهر تختی نشان جوی از شه من
گذر افکن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جوی زین نکوپی | بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام | بصورت خانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن زروی او مثالی | بدام آور زبوی او غزالی
بو گیر درای رفتن زین دیارت | بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آمدت کبکی خرامان | بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی بره کاروانی | درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را | ببین کشور ستان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم | گلی از گلبن امید چینم
زوقت صبح تا خورشید تابان | بحرمانگاه روز آمد شتابان
دل پر درد و چشم خون فشان داشت | بیاد همدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز | زلیخا چون خورشید مجلس افروز
پرستاران بپیشش صف کشیدند | رفیقان باجمالش آرمیدند
بدان صافی دلان پاک سینه | بجای آورد راه و رسم دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی | بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زار و ناله | بدشت او ساختی خیمه چو لاله
ازان گلرخ بهار و گفتی | ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل سر در وادی نجیل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نمادی در میان باد غم خویش | زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد ازینسان روزگاری | برو میداشت چشم انتظاری
گیارش از کدامین ره برآید | چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جانی که همت بر گماریم | ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دل امیدوارست | نظر بر شاه راه انتظارست
زحد بگذشت دور انتظارش | دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن

یوسف را علیه السلام از کنعان

دبیر خامه زاستاد سخن زاد — درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت — دل یعقوب را مشعوف خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست — ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی یادی از انسان انبیا بیش — که بر وی رشکشان مردم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش — بسبزی و خوشی بهجت فزایش

چو سکان صوامع سبزپوشی — ز جنبش بسته دعوی پر خروشی

ستاده در مقام استقامت — فکنده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح هر برگش زبانی — بآمیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین پیروزه کاخش — ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند — ازان خرم درخت پیدره ماند

هماندم تازه شاخی بردمیدی — که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی — بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تایید بختش — عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نشاید — که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — که ای با روی حیرت با غم جفت

دعا کن تا کنیل کار و کشتم — برویاند عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتم دستگیری

کند در جلوه‌گاه جنگ و بازی — برابر با برادر سرفرازی

بروی تضرع رو بخدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک تک سرم — عصایی سبز در دست از ارم

نه زخم تیشه ایام دیده — نه رنج اره دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده به ننگ روغن و رنگ

پیام آورد کین فضل الهیت — ستون بارگاه پادشاهیت

چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست — ز حسرت حاسد از آن بشکست پشت

بر ایشان آن عصا از چیره دستی — گران تر آمد از صد چوب دستی

نمود بستند ازان هر یک خیالی — نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زان زندگی زاد — ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجده می بردند و شنیدن اخوان

آن را و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز قید صورت باز رسته / ز نور چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز نابینا دو دیده / ولی بوشیده آینه دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / کز شبا و چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخنده لعل نوشین کرد شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند / دل یعقوب را شوری درافکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو / چه موجب داشت شکرخندهٔ تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / ز رخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین حکایت / مگوی این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان شنوند / به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند / ازین قصه کجا فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / بپای کید بنهد زنجیر تدبیر

یکی زان گفت یوسف آن فسانه / نهاد آن را باخوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / بانگ دف و دم هر زبان گشت

حکیمی گفت آن دو جز دو لب نیست / کزان سر بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب افتد برون / درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگه دار

چو وحشی مرغ از بند قفس جست / دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را

ندانیم کز طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر کجند بر بافد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زو فریبی / شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما / برد مهر از فرزندی ما

پدر کردت از ایشان سربلندش / نشسته این قدر حشمت بلندش

هوس دارد که ما از سینه پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید جا به جوی این قدر هم

پدر را ما چنین داریم نی او / پدر را ما هوا داریم سنی او

اگر روز است در صحرا شبانیم / وگر شب خانه‌اش را پاسبانیم

بر اعدا قوت بازوش از ماست / بر احباب آب رویش از ماست

بجز حیلت گری اندر چه دیدست / کش احسان بر سر ما برگزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر راهش توان آواره سازیم

چو با ما بر سر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی را کمر بست / نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوره بختی / بباید کند ناگشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / گر آن مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار / گره تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمعی دیگر در میانه

دلی هست این سخن در رایت پنهان / بصد ره راستی بالا نشان

ز دو کج رو چو پیدا آن کج اندیش / اگر گردد از دو کج رو کجی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت / بخونریزش بباید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دستش بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ما ازین راز / نگشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این نه بالا دینی است راست / که از دین شرم قتل بی گناهست

اگر اسباط انبیاییم آخر / نه با کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین فتنه بردن بردن اوست / نه کشتن باید و نی مردن اوست

جهان بگذرانش از پدر دور / بیابانی و وادی مجهول و مهجور

به پایانی درو جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار / نه در وی بستری جز نشتر خار

چو یکچند اندرو آرام گیرد / بمرگ خویشتن بی شک بمیرد

نگشته تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ و تیر نیک و فسونش

دگر یک گفت قتل دیگرست این / بجای قتل ازین هم بدترست این

بیک دم زیر خنجر جان سپردن / بهست از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم جای تنگ و تاریک

ز صحرا و دشت و چاه افکنیمش / بصد خواری دران چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / دران منزل بر آساید زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب ازان چاهش بر آرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیز گامی

شود پیوند او زینجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصه چاه بر آسیب / شدند آنان همه بر چه سراشیب

ز غور چاه و مکر خود نه آگاه / درست ریسمان رفتند در چاه

گرفته با هم در دل نفاقی / بران تزویر کردند اتفاقی

وزان پس رو بکار خود نهادند / بر او وعده آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود بجانب صحرا برند

جوانمردان که از خود در تکاپند / بکنج همدمی خوش پیکانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند

نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بناسازی عالم سازکارند / بهر باری که آید بردبارند

بوشب خسبند بی کین و ستیزند / سحر زان سان که شب خسبند خیزند

چه ورزان یوسف بامدادان / بنگر دیده خرم طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش

بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند

در زرق و تملق باز کردند / ز هر جانب سخن آغاز کردند

بپایان کردند سر نوی و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خواست ما را / هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم پایی بصحرا کم رسیده

چه باشد گرش با ما همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب / فارسیده غذا از رنج و تعب

گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و دشت گردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم | گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز نقش سبزه بازیگاه سازیم | بسر لاله ببازی راه سازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش | کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا میان کبک دامان | میان سبزه سازیمش خرامان
بیکجا گله آهو چرانیم | ز یکسو گرگ را از رمه درانیم
بود طبعش بتماشا شاد گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد
ز حد گرچه فزاید عجب و نازی | نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان | گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا بردن وی سک بندم | گران گردد درون اندوهمندم
از آن ترسم کز و غافل نشینید | ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز | کند گرگی بر او دندان کین تیز
بدان نازک بدن دندان رساند | تنش را بلکه جانش را دراند
چو آن افسونگران این راز شنودند | فسونی دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زانسان سست رائیم | که مرده تن بگرگی بسپاریم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد | نهنگ اژدها خونخوار باشد

چو زینسان کرد یعقوب این سخن گوش | ز عذر انگیختن گردید خاموش
بعزم بردن یوسف رضا داد | بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه افکندن
با اینکه خود چاه ضلالت کندند و ویرا بچاه جنایت در

فغان زین چرخ دولابی که هر روز | بجاهی افکند ماهی دلفروز
غزالی در ریاض جان چرنده | نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند | فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند | ز کید و مکر مهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی | گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند | برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فکندند | میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار می زد | بگل از خار و خس مسمار میزد
فکندی کفش ره بر خاره میکرد | کف سیمین ز خاره پاره میکرد
گهی پایی که بردش ز گل تنگ | ز خار و خون و خاره گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان ره سخت رنجه | جفا پنجه کردش رخساره رنجه

تیغ قطع با آن دست کوتاه / که سر پنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش گردی زخم سیلی / قفایش چون رخ مه خواه نیلی
بسته از قفا اویت دستی / که پینه آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالید بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر که دامن کشیدی / به زاری که پاپوش دریدی
بگریه هر که در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر که آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان گریه برداشت / ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
سکی در خون دگر در خاک میخفت / ز انده و دل صد چاک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
چه پا بند کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دل و در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضه جانت دمیدست / برو باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب مانده / کزین رنگ اندوه بی آب مانده

نهال ناز پرورد بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک / که زو جز به بلندی خار و خاشاک
همی گردی شب را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی / که جوید لمعه نور از هلالی
به میدان بود حالش تا سر و سنگ / ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و زیشان سخت رویی / ازو گرمی و زیشان سرد گویی
زناکه بر لب جای رسیده / ز رفتن بر لب جاه آرمیده
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / پی قوت از درون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطه اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور
نفس زن گرد او کژدم پشتی / نفس را بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن کلبه ره را / ببستند آن نابرده ره را
دگر باره از جفاشان داد برداشت / بنوعی نا ورد فریاد برداشت

اگر آن سنگ را معلوم گشتی | ز نرمیش نرم‌تر از موم گشتی
ولی آن سنگ تیز از سنگ تر شد | دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
نگویم کز جفا ایشان چه کردند | دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن پا عقد گر بر وی رسیدی | حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی بر و میش | برو شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را اگر بودی موی مانند | به ابریشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او | چو گل از غنچه عریان شد تن او
بتن خود بر نهند از ملامت | لباسی آمد از دامان قیامت
فرو آویختندش که بچاهش | در آب انداخته از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب | فکندندش برخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی | نشیمن ساخت آن را بی درنگی
به دولت یافت بنگر آن سنگ | گرکان گوهری شد سکران سنگ
ز لعلش که از شکر آیین | شد آن شورابه چون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن | چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش | عفونت را برون برد از هوایش

ز فر طلعت او مار گزنده | سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذی اندرش پیراهنی بود | که جدش را از آتش ایمنی بود
فرستادش بابر نسیم رضوان | از او برد و شده بر وی آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را | بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای مهر غمناک | پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این جفا پیشگان را | گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو در پیش تخت پادشاهم | فکنده پیش سر از بخت شاهم
بر ایشان این جفاها را شماری | وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند | سر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان برآسود
بود آن تخته سنگش تکیه‌گاهی | نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی
بتسکین دادن جان حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی
گزارش ان آب جویان کاروانی

چو دلوی بر کشد ناگه ز جاهی
شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن مه در چه بود تا شب
چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز ازین پیروزه خرگاه
بر آمد یوسف شب رفته در چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته
بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند
پی آسودگی محمل گشادند

خوش آن گمره که ره آرد بجایی
که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزلگاه کردند
بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی
بسوی آب حیوان ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما
فرو او کند دلو آب پیما

بیوسف گفت جبریل امین خیز
زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان
ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را دور افق کن
افق را باز نورانی تتق کن

ز رویت پرتوی در عالم افکن
جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف ز روی سنگ بر جست
چو آب چشمه در دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا
بدید در دلو زان آب دانا

بگفت امروز دلو ما گرانست
یقین چیزی بجز آب اندرانست

چو آن ماه جهان آرا برآمد
ز جانش بانگ یا بشری برآمد

بشارت کز چنین تاریک جایی
برآمد بس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمهٔ شور
برآمد آبی از شورابگی دور

در آن صحرا گلی بشکفت او را
ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگهش برد
بیاران خودش پوشیده بسپرد

کسی چون نیک بختی گنج یابد
اگر پنهان ندارد رنج یابد

چه سود آن هم در آن نزدیک بودند
ز حال او تجسس می‌نمودند

همی بردند دایم انتظارش
که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند
خبر جویان بگرد چاه گشتند

نشان کردند یوسف را ندایی
برون نامد ز چاه الا صدایی

بسوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جهد تمام و جهد بسیار
میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این
سر از طوق وفا تابنده است این

بکار خدمت آید چست پیوند
ره نیکو نجستن گیرد هر چند

ز نیکو بندگی فارغ نهاد است
فروشیمش اگرچه خانه زاد است

چو گیرد بنده به بندگی پیش
ز نیکویی کند به بندگی بیش

به آن باشد که بفروشی به هیچش
نداری از بدی در تاب و پیچش

در اصلاحش ازین بیش کوشیم
به قیمت که باشد میفروشیم

جوانمردی از چه برکشیدش
باندک قیمتی زیشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد
بفلسی چند مملوک خودش کرد

وزان پس کاروان محمل ببستند
بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کار آنکه جنس جان فروشد
چنان جنسی چنین ارزان فروشد

خراج مصر و یک دینار ارزی
متاع جان و یک کشور ازو کاه

ولی این نرخ را یعقوب داند
زلیخا نیز چندی دادی تواند

دهد گنج سعادت ناخردمند
ستاند ده کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه ازان و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دسترنجی
فرو شد پای زان گنج دا گنجی

نمی آمد بروی آن دلارای
وزان بر زمین از شادیش پای

بپرسیش جان همی پرورد و میرفت
دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور
میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک ایک از سفر باز
بعبرانی غلامی گشته دمساز

بر اوج دلبری تابنده ماهی
بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک
چو او نقشی بصورتخانه خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید
ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمالست
به از گلهای این بستان نهالست

گلی کز روضه فردوس خیزد
ز شرم رویشان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو
باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود به پنهان ماه رو را
بیاور رو بدین درگاه او را

عزیز از مصر رو در کاروان کرد
نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش
که بیخود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت
به پیش روی خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آنکس خم مبادت
که بر گردن ز منت نهادت

عزیز آگه ز مالک شد طلبکار / کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا ز آمدن فکری نداریم / ولی از لطف تو امید داریم
که ما را این زمان معذور داری / به آسایش درین منزل گذاری
برو روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بی خواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم / تن آگنده سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتگاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان / بخنده در شکر ریزی دهانشان
چو گل از گلشن خوبی بچینند / ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بوی شکل و شمایل / بدعوی دارش حسن در تقابل
شود دور خود بود مهر جهان گرد / از آن آتش رخان بازار او گرد

به آب نیل در آمدن یوسف علیه السلم و غبار سفر از خود شستن
و بقصد بارگاه پادشاه مصر در موکب نشستن

بگاه روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود گرد ره را شست و شویی / ز خاک نیل را ده آبرویی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برد از برون دست / سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین چنبر خور زاغ شب زاد
کشید آنگه جان پیراهن از فرق / که جیبش غرب شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن / جهان گردید چون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل / چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز موج نیلگون بر خاست فریاد / که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی / ز پابوسش من آسوده تن بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش / برو در نیل ریزد چشمه خویش
نه چون چشمه خود بودن سزایش / طفیل نیل شوید دست و پایش
چو در یا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل

طلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان درآمد / تن آب روان را جان درآمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را / برخ زنجیر و بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید ماهی / معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را می‌بست زیور
گهی میداد از کف مالشش گل / ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست / چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرشدار مالک پرنیان خواست / بگلاب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه به پا دیبای زرکش / بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج سر را قدر بشکست / کمر بند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی / که شاه آنجا کشیدی تخت گاهی
به پیش خیل خوبان صف کشیده / پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج گشادند

قضا را بود زابر تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج نه بروی تختگه گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برقع هودج را برانداخت / چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتاب / که طالع گشته از نیل سحاب
نظر کردند در عیب جهانتاب / ندانستند کز وی نیست آن تاب
هنوز او در پس ابر است مستور / ز روی یوسف است آن اشعه نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر / که هم ماه است ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند / ز روحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام بر بیرون و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل / که تا یوسف آمد کیده منزل
ولی جانش ازان معنی خبر داشت / ز داغ شوق سوزی در جگر داشت

ندانست کان شوق از کجا خاست / بحیلت سازی تسکین همی خواست

بصحرا شد برون تا زان بیابان / ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسختی چند روز این سر برد / بران محنت بسی زان پیش برد

گرفت اسباب عیش و خوشی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بجز من سیلش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد

بپشت بارگی هودج نشین شد / بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگرچه روی در منزلگهش بود / گذر بر ساحت قصر شهش بود

خرد دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که گویی رستخیز از مصر برخاست

کسی گفت این یکی فرخنده ذاتیست / به عرض کنعانی غلامیست

غلامی نی که رخشان آفتابی / بهار ملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بی خواست فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند / بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دلفروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم / که گردد آفت من هرچه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمود اوست / شکیب از جان شیدایی ربود اوست

بتن در تب بدل در تاب ازویم / ز دیده غرق خون ناب ازویم

درین کشور ز سودایش فتادم / درین شهر از تمنایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز

زمین شاه ایوان که گردد / برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل سیمینش که بالد

گر بازد حاصل خود در بهایش | گر سازد گل دیده خاک پایش
مرا به گر دو ازوی حال یابی | رسد دستم بمن اقبال یابی
جو دایه آتش او دید گرچه | جو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار | غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری | بکن هم صبر پیشه روزگاری
بود کز صبر امیدت بر آید | ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را با ضعاف آنچه دیگران میخرند

جه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری
بر افروزد جراغ آشنائی | رهائی یابد از داغ جدائی
جو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر جیزی که هر کس دست رس داشت | دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی بر آشفت | تنیده ریسمانی جند بگرفت
همین بس کز جه بر کاسد قماشم | که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد کز جپ و راست | کی میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت | لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور | باخلاق کریمش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی گشته زان میانه اول کار | بیک بدره ز زر رخش خریدار
ازان بدره که جون خواهی شمارش | چپانی از درم پر زر نثارش
خریداران دیگر رخش راندند | بهر نکته صد بدره بر افشاندند
بران افزود دولتمندی دیگر | بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون | بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی مینمودند | ز انواع نفایس میفزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار | مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند | بسی زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکو رای | برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفت آنچه من دارم دفینه | ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید | ادای آن تمام از من که آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر | نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بجای هر گهر زان درج مکنون / خراج مصر بودی یک دو افزون

بکش این گنجها در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از تو بهانه / که دارد میل آن شاه زمانه

که در خیل وی این گنجینه داران / بود بسیار دیگر غلامان

بگفتا رو به سوی شاه جان آر / حق خدمتگزاری را بجا آر

بگو بر دل جز این بندی ندارم / که جز وی دیده فرزندی ندارم

سرافرازی فزا زین احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم

به برجم اختر تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته سنجیده بشنید / ز قول التماسش سر نپیچید

اجازت داد حالی تا خریدش / ز بس دل بر به فرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بدکان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت

به بیداریست یارب یا به خوابست / که جان من ز جانان کامیابست

بشبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این روز سپیدم

شبم را صبح پیروزی برآمد / غم و رنج شبانروزی سرآمد

شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

درین محنت سرای غم چو من کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست

چو بودم ماهی در ماتم آب / طپان بر ریگ تفسان از غم آب

درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از آن ریگم سلامت

که بودم کرمکی در ظلمت شب / رسیده جان ز ناکامیم بر لب

برآمد از افق رخشنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی

که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من / به آب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد این چنین نقدی به بازار

چه غم گر خسته گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گو هر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد

ببادی چند دادم جان خریدم / نیامد هیچ عیب از آن خریدم

کی ارزند خود آنکس بهر چند / که عیسی به دو خرمهره چند

اگر خرمهره را بدرود کردم / چو عیسی آن من شد سود کردم

بشنو تکرت این اسرار می‌ریخت | سرشک از چشم گوهربار می‌ریخت
کسی در روی یوسف لال می‌بود | ز داغ حجره فارغ بال می‌بود
که از هجر گذشته یاد میکرد | بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختری بازغه نام از قبیله عاد که بمال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد و در آن آینه جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوه حسن از ره گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد بحث ازین دلاله کاری | اگر گوید قصه زیبا نگاری
ز دیرین هیچ اثر نی در میانه | کند عاشق کسی را غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود | که نسل عاد را نازا سروی بود
ز درج تنگش خنده می‌بر در | ز شکر خنده او مصر از شکر پر
زبس شیرین که شکر خنده او بود | دل بی‌شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش دل بتنگ | نبات از شکر لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فزون بُد | نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیشه را دل | نمی‌شد با لب لعلش مقابل
نبود این ز لعل می‌پرستش | که با آن پردل از رنگ چیستش
جهان افسانه بود آن غیرت حور | ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سودایش چو دیم | بتان شهر با پروایش چو دیم
ولی بر هیچ میسود افسر او | بهر کس در نمی‌آمد سر او
ز مال و استغنای نازش | نمی‌افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و حسنش چو بشنید | بیاد روی او مهرش بگنجید
چو شد گفت و شنید او بپایی | شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدین میلش فتاد از شنیدن | ولی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه با گنج گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش | که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | بجز آن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از شهرتش آوازه در مصر | برآمد هایهوی تازه در مصر

بصد امید پرسی در ره یوسف / خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف نشان یافت / دل خرم بسوی او عنان تافت

جمال دیدنش ز حد ادراک / چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وزان پس بیخودی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / چو امر حبت ازان گنجینه راز

بگفت ای از تو کار نیکوئی چست / بمن خود جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زین نقشت بپرداخت / کدامین باغبان سروت برافراخت

که زد پرگار طاق ابرویت را / که داد این تاب بند گیسویت را

گل سیراب تر آب از کجا خورد / درین گلشن درین بستان که پرورد

بسروت خوب رفتاری که آموخت / ببلبل نغز گفتاری که آموخت

نه روی تو لوح نامه کیست / سر زلف تو حرف خامه کیست

که چشم نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد

که بر درج درت ز قفل یاقوت / که دار اقوت امد روح را قوت

که کندت در زنخدان چاه غبغب / که زد آب زندگی گردش لبالب

که خال عنبرینت زد بر خسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش

بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحر کشش بر رشحی قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب

ز ذرات جهان آیینه ها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت

بچشم تیزبینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقایی / ندارد رنگ گل چندان وفایی

بقا خواهی برو در اصل بنگر / وفا جویی بسوی اصل بگذر

غم چیزی رگ جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا زین خبر اسرار سنجید / بساط عشق یوسف در نوردید

ز یوسف گفت چون وصفش شنیدم / به دل داغ تمنایش کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویش / ز سر تا پا شدم در جستجویش

چو دیدم روی تو افتادم از پای / به جان دادن به پایت زدم رای

ولی چون گوهر پیش از شنفتی / نشان زان منبع انوار گفتی

تمیز من بشکافتی موی / ره از مهر خود بر تافتی روی

نقاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره به خورشیدم نمودی

کنون بر من زین راز باز است / که با عشق ورزیدن مجازست

چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بر افتد ترک سودای مجازم

خدا را حمد که چشم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم به هر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر موئی ز احسان تو گفتن

بس انگه کرد بدرود وی و رفت / برست از مایه و سود وی و رفت

بنا کرد از پس رفتن تعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل

دل از ملک و مال عالم آزاد / به مسکینان و محتاجان همه داد

گر ملک و مال وی تاراج کردند / به قوت یک شبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین بابه

تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت / لباس آینه آسا ز نمد ساخت

بدست وی چو گوهردار یاره / ثنا این سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو در آن محرابگه کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش / درآمد گیتی از دردش بنالش

درون معبد بسی سر برد تا بود / بطاعت پای افشرد تا بود

چو در طاعتگری عمرش سر آمد / بجان دادن چو مردان خوش بر آمد

ز سینه آری که جانرا پیکان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مردانگی زین زن بیاموز / بنام تیشه چون شیرین بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی / وی ز اندیشه صورت پرستی

بروم حسن صورت را روایت
ز حال مرزبانان کردن حکایت

ز نو مردم قدم در سنگ لاخی
ز شاخی مرزبان نشیمن نشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر
فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران
بجمعیت ز صورت شماران

پریشانی بود سرجا شمارت
ازان دو در یکی کردن عبارت

چو تاب حلهٔ دشمن نداری
به آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مر ورا و آنچه دست رس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست
بخدمتکاری یوسف میان بست

ز رنگارنگ جامهای خز و دیبا
قبا کش بر قدش چست و زیبا

ز مغرب تا جهار زرین کمرها
مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال هر یک سپید و شست
مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر روزی که صبح نو دمیدی
بپوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از نو تاج کردی خسرو شرق
بتاج دیگرش آراستی فرق

به سر افراختی سرو روانش
بآیینه دگر بستی میانش

رخ آن آفتاب دلفریبان
نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز
بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نبات آن لب شکر از یک کمر بند
میان نو دگر زد چون نی قند

چو تاج زر بفرقش برنهادی
هزاران بوسه شوقش فرو دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد
باوج دولت من معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او
شدی همراز با پیراهن او

تنم گشتی ز نو تنگ تار بودا
وزان تن چون تو بر خوردار بودا

قبا بر قد آن سرو دلارا
چو کردی راست گفتی هر قبا را

که دو دوم آرزو زان سرو گلرنگ
که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون بست کردی بر میانش
گره گشتی ازین تنها بر زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی
ز وصلش بهره در بودی چه بودی

مسلسل گیسویش چون شانه کردی
مداوای دل دیوانه کردی

بهم در بافتی از عنبر خام
شکار جان خود را عنبرین دام

بتقصد خورد و شام و لقمهٔ چاشت
بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت

مهیا کرده خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین

پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام

برای میوه های گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی از سینهای مرغ در بیش / کبابش ساز کردی چون دل خویش

گهی دادی چو لعل آبدارش / مرباهای خاص خوشگوارش

چو کردی شکرش از شکر تاب / شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزش گر دیدی میل دیدی / روان چون جان خودش پیش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی / ز روز رنج او بی تاب بودی

پی افکندی بساط دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن یا لاله بالین

فسون خواندی بس و افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی

چو بستی نرگسش را برده خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو مست آهوی خود را تا سحرگاه / چرانیدی بباغ حسن آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چریدی

گرفتی گه ز نوشش چشمه اش لب / کشش کرد ذوق تشنگی تب

گهی با گیسویش کردی سخن ساز / که ای همرشته با گلبن ناز

مرا از دیده زان خونابه پاشی / که دیوی با پری همخانه باشی

بدین افسون ببست دست خایان / رساندی شب چو گیسویش بپایان

بروزان و شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخوارش گردی / بجا توانی پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشند / بکار خدمت معشوق کوشند

بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار چیند

بچشم و جان نشیند حاضر او / بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلم قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهگینی آن روز داشته است بسبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی   نه در بیرون بکس خورسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت   درون سوی آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه   که ای مه پایه خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تاسی   ز بیداد زمانه اضطراسی

ندانم کز امروزت چه حال است   که جانت غرق دریای ملال است

چو آن برگی که گرداند نسیمش   که بر یکجا نه بیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی   گر آن سو باشدش جنبش گه این سوی

بیک سر منزل آرامی ندارد   بجز گردندگی کامی ندارد

بگو کین بیقراری از که داری   ز رنجی که داری از که داری

بگفتا من ز خود حیرانم امروز   بکار خویش سرگردانم امروز

نمی دانم خود این غم از چیست   ز جانم سر زده این ماتم از چیست

نمانده در دلم آرام بر دست   بجور دور ایام صبر در دست

تنم خاکی بجز دست کن نهادی   که بیحد بست در وی گرد بادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست   ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا   شبا روزی قرین شد با زلیخا

شبی پیشش زلیخا راز میگفت   غم و انده پیشش باز میگفت

بترتیب سخن یک یک وناگاه   زبان در شرح راه و قصه چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید   بسان ریسمان خویش پیچید

فتاد اندر دلش کان روز بودست   که جانش در غم جانسوز بودست

حساب روز و مه چون نیک برداشت   بپیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی دانند دلی کآگاه باشد   که دلها را بدلها راه باشد

خصوصا از دل صد چاک عاشق   که باشد در ره معشوق صادق

ز هر جا کش بود بگشاده راهی   سوی معشوق از آن راهش نگاهی

ازان ره پر احوال جانان   فتد بر جسم جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار   دل عاشق شود افگار از آن خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب   فتد بر جان عاشق زان صد آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش   شود زخم بتن عاشق پدیدارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی   بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی بخی نیش از پی خون   برآمد رفت خون از دست مجنون

بیا جای ز بود خود بپرهیز   ز پیوند وجود خود بپرهیز

گرت خوی پلنگی هست از تب ... ورت بوی درنگی هست از تب

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش ... مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش

بروز آید جمال شاهد غیب ... بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور ... نماند سر جانان از تو مستور

خوش تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوش آن پیدل که دولت یار گردد ... بگرد خاطرش دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش ... دهد از خواهش او کام خویشش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد ... ببوسه خاک او جان سپارد

چو جوید دل کند در راه غم خون ... ار دردم زند از دیده بیرون

وگر گوید خیز از سر پای سازد ... بخدمتکاری او سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه ... وگر خواند نپیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را ... شبانان لایق بود پیغمبری را

زیوسف با عزیزان کامرانی ... همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت ... بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان کمیک فن ... که گرد از برایش یک فلاخن

رسن چون خور از زر تافته ش ... چو گیسوی معنبر بافته ش

زلیخا نیز می گفت آرزویی ... که گنجی نم در او خود را چو مویی

چو نتوان بی سبب خود را بر دست ... ببوسم گاه گاهش زان بدست

وگر می گفت این را چون پسندم ... که گیو آیه خود بر روی بندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور ... چو مژگان خودش از در و گوهر

بجنبش گرفتادی لعل خوش رنگ ... ز تندی دری فکندیش چون سنگ

وز آن پس داد فرمان تا شبانان ... همه در کوه و در صحرا چرانان

بهد اسب زنده در بیده چند ... چو گردون چرب پهلو شیر دانند

ز آهوی ختن سنبل چریده ... ز گرگان مرکز آسیبی رمیده

زره سان پشمشان چون موی زنگی ... ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبها گشته گران بار ... براه از سبکی نی نرم رفتار

بهر وادی چو رفتندی چرا زن ... ز کوه سیه موج میزد سیل روغن

بروی موج باد از شیر تازی ... گرفته صنعت زنجیر سازی

میان آن رمه یوسف شتابان   چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده   بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا مهروش معشوق جان را   بیک دیدارکش کرد آشنا را

که یاران سوی گل ساخت جندی   که دارد صحبتش نگاه از هر گزندی

به میان بود تا میخواست کارش   نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود   وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن بنیاد   ز شاهی و شبانی فرد و آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف از وی

هر بند و چه لی دل در نگاری   نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود بکف نقد وصالش   نشیند عشق بازد با خیالش

ولی چون شد بر او از دل کشیده   گر افتد کار روی از دل بریده

چو یابد بر چشم اشکبارش   فتد اندیشه بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست   ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق   صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن و بس   بود انجامش از خود مردن و بس

به راحت کی بود یک کس سزاوار   که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده   بخوابی در خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جست و جوی   نبد اندیشه خود در آرزویی

چو دید از دیدن او بهره مندی   ز دیدن خواست طبع او بلندی

بر آن آورد روی جست و جو را   که آرد در کنار آن آرزو را

ز وصل او به بوسی کام گیرد   ز مهروش بکنار آرام گیرد

بلی خار است که آید سوی باغ   ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست   ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را میجست چاره   ولی میکرد از آن یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان   ولی میبود از و یوسف گریزان

زلیخا داشت بس جانسوز داغی   ولی میداشت از یوسف فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت   ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بر یکی دیدن همی سوخت   ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز بیم فتنه روی او ندیده   بچشم فتنه جوی او ندیده

نیارد عاشق آن دیده در چشم
که با یارش نشیند چشم در چشم

ز عاشق دمبدم اشکی و آهی
نباشد جز بامید نگاهی

چو دایه از حال عاشق دیده پوشید
سرشکش خون دل از دیده جوشید

زلیخا را چو این غم بر سر آمد
باندک فرصتی از پا درآمد

درآمد در تنش زان محنت و درد
گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل زانده و بر دوش بار اندوه
سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش
نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی
جز از چنگه گره کندی آن موی

بسوی آینه کم رو گشادی
مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه
نگشتی چهره‌اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه شد
بچشمش سرمه را کی جایگه شد

ز سرمه زان سیه چشمی غنیمت
که اشک از نرگس او سرمه می‌شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت بسودایی کشیده
ز سودای غلامی زر خریده

تو شاهی بنده‌ای سرفرازی
چرا با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار
که شاهی با دو شاهی سر درآرد

عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد
بوصل چون تویی سر در نیارد

زبان نصیحه اگر دانند حالت
رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفت این ولیکن آن یگانه
نه ز افسانش دل او داشت خانه

کس از خاطر توانستی برون کرد
بدین افسانه دردش فسون کرد

دلی چون دلبری با جان درآمیخت
نیارد جان ازو پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن بیکدم
ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بداغ عشق مخمور
که بر آن رشک و رنگ از گل بود دور

دل بیرون بود ز امکان عاشق
که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن و فریاد در مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آن چنان دید
ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشم جهان از تو روشن
دلم از عکس رخسار تو گلشن

ات بر رخ و جانت پر ملالت
ندانم تا کنون چه حال است

ترا دارم چو جان پیوسته در پیش
چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش

از آن وقتی که از وی دور بودی / اگر مهجور گشتی معذور بودی

کنون در عین وصلی سوختن چیست / بر آتش شمع‌سان افروختن چیست

کرا از عاشقان این دست داد است / که معشوقش بخدمت سر نهاد است

همین بس طالع فرخندهٔ تو / که سلطان تو آمد بندهٔ تو

سری لایق بتاج پادشاهی / بزیر پای تو شد دیگر چه خواهی

بروییش خرم و دلشاد می‌باش / ز غمهای جهان آزاد می‌باش

ز سرو و لاله رنگش کام می‌گیر / برفتار خوشش آرام می‌گیر

ببستانی چنین جان می‌پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / بپیشش عقدهٔ مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر همانا / نه چندانست پنهان کار دانا

ندانی کز من بر دل چه دارم / وزان جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی چندین ستم را داد داده

ز من دوری نباشد هیچگاهش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بر آن تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب و باید تشنه‌اش زیست

چو رویم شمع خوبی برفروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش نجویم / گرش بینش بباشد زرد رویم

چو بگشایم برو چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین

بر آن چین سرزنش از من روا نیست / که از وی سر چه می‌آید خطا نیست

ز ابرویش مرا در دل گره‌هاست / گره زان کج نیست کارم بی‌گره راست

چنین کز روی گره بر کارم افتد / نظر کردن بروی دشوارم افتد

دهانش گر سخن با من بتنگ است / بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است

ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشمم آب خون ناب گردد

قدش کآمد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم از نهالش سیب چینم / نچیده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم

برشکم ز آستین او که پیوست / بدستان یافته بر ساعدش دست

ز دامانش زنم در جیب جان چاک / که دارد دامنش پاشش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری / بود در وصل بینی تلخ ترش

غم هجران همین یک سختی آرد | چنین وصلی دو صد سختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود کردن و اباء نمودن وی از آن

زلیخا همنفس با این درازی | بجوید از دایه رحم چاره سازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده | بهر کاری مددکاریم بوده
مرا یکبار دیگر یاوری کن | ز غم خوارم چنین غمخواری کن
قدم از تارک من کن بپویش | زبان من شو و از من بگویش
گرای سرکش نهال نازپرورد | رخت داد از لطافت نازپرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز | برسته چون قدت سروی سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند | درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سرفشانی داد آن شاخ | سهی سرو تواش خوانند گستاخ
عروس پرده تا در زادن افتاد | ز پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن | ز نظر رویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست | پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری | نهانی از تو در کنج تواری

فرشته گر چه بر چرخ برین است | ببینش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه | فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گر چه زیبا دلرباست | فتاده در کمندت مبتلاست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد | ز سودایت غمی دیرینه دارد
بیک خود سه بارت دیده در خواب | وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودت | گهی چون باد در شبگیر بودت
کنون هم گشته زین سودا چو مویی | ندارد جز تو در دل آرزویی
برو تا کرده تنگ زندگی کم | ترحم کن خوشست آخر ترحم
لبت هستی زلال زندگانی | چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی
قدت هستی نهال میوه آور | چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد | بر و سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سراندازد بپایت | رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی | اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندان عزیزی | کند پیشش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود | بپاسخ لعل گوهربار بگشود

به دایه گفت کای دانای هر راز / مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زر خریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عنایت کرده اوست / دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم خدمتگذاری / نیارم کردن او را حق گزاری

سری بر خط فرمانش نهاده / بخدمتکاریم اینک ستاده

ولی گر بر من این اندیشه چیند / که سر پیچم ز فرمان خداوند

نه بر فرمان نفس معصیت رای / نهم در تنگنای معصیت پای

عزیز [illegible] بر دست / امین خانه خویشم شمرده ست

نیم جز مرغ آب و دانه او / خیانت چون کنم در خانه او

خدای پاک را در هر سرشتی / جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنا زاده نباشد جز زناکار

ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید

به سینه سر اسرائیل دارم / بدل دانش از جبرئیل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار / بود ز اسحاقم استحقاق این کار

گلی ام رازها در وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم / که دود از دوده این قوم آزم

زلیخا زین هوس گر دور میدار / ولی خویش را معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت نفس هوسناک

رفتن زلیخا بخود بجستن یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت / ز گفت او چو زلف خود بر آشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت

خراشان ساخت سرو راستین را / بسر سایه فکند آن نازنین را

به وی گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مبادا از هوایت

ز هجرت یکسر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیال قدت جان اندر تن من / کمند تست طوق گردن من

اگر جانست غم پرورده تست / وگر تن جان بلب آورده تست

ز حال دل چه گویم خود که چونست / ز چشم خون فشان کز قطره خونست

جهان در لجه عشق توام غرق / گرو خالی نیم از پا تا فرق

ز من فصاد مرگ ار رگ کاود / بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست — زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشمی تو چون خندان نشینم — که چشم خویش را در گریه بینم

چرا از مژگان فشانی قطره آب — چو آتش افکند در جان من تاب

ز معجزهای حسنت چشم دارم — که از آب افکنی آتش بکامم

چو یوسف دید ازو اندوه بسیار — شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه نازم دل شکسته — که نبود عشق کس بر من خجسته

چو زد عمه براه مهر من گام — چو زد وی در جهانم ساخت بدنام

ازان خواهم بدو چون دوستر داشت — نشان کین من در جانشان کاشت

ز رشکی پدر دورم فکندند — بخاک مصر بهر زرم فکندند

شود دل دم بدم خون در بر من — که تا عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیورست — ز شرکت ملک معشوقیش دورست

نمیخواهد چه زانجام و چه ز آغاز — درین منصب کسی را با خود انباز

ز رعنایی چو پرده ی سرفرازد — چو سایه زیر پایش پست سازد

ز بیبای چو ماهی رخ فروزد — ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد خور چون باوج چرخ دوار — بسوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را پر برآید تاب از اوج — کند تیغ قفایش ناز در کوه

زلیخا گفت کای چشم و چراغم — فروغ تو زمه داده فراغم

نگویم که در حشمت عزیزم — کنیزان ترا کمتر کنیزم

نیاید زین کنیز کمترینه — بجز شوق درون و سوز سینه

ز من کز جان فزون میدارمت دوست — گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد — بهیچ آفت روان خود نکاهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست — ترا از کین من چندین چه بیمست

بکن لطفی و از لب کام من ده — زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من — ببین تا دیده دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند — منه پشتم به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم — بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مکن از بنده خویش — برین لطفم مکن شرمنده خویش

کیم من تا نیاز و سپاز کردم — درین خوان با عزیز انباز گردم

نیاید پادشاه آن بنده را گشت — که زد بر یک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری — که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمت کاریت سر بر نتابم — بصد جهد حق خدمت گزارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند — بنشر عنایت شاد گردند

نکو خدمت ستان خاطر شود شاد — که گردد بنده به خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر — که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش — بود آنجا به با صد کارگر بیش

نه خوش باشد گر ایشان را گذارم — همه کاری ترا در بار دارم

بود پای از برای ره سپردن — نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره پر خار بیند — اگر دیده بسی آزار بیند

چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت — که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر دیدم — ز تو دم جز بوفق آرزو دیدم

مرا چون آرزو خدمت گزارست — خلاف آن نه رسم دوستدارست

دلی کو مبتلای دوست باشد — مراد او رضای دوست باشد

رضای خود نیارد در حسابش — نهد روی رضا بر خاک بابش

ازان یوسف همی داد این سخن ساز — که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه شور — بخدمت خواست تا گردد ازان دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد — چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیه اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت — چنین کرد از کهن پیرای روایت

که چون یوسف زلبهای شکر خا — فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وجه باغی — که زان بر دل ارم را بود داغی

گروش ز آب و گل سوری کشیده — گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ — چنان آمیخته هم تنگ گستاخ

غبارش را قدم بر دامن سرو — حمایل بسته ها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری — برقص نارون در چتر داری

چمن ازبیخ بن را صحن میدان — بکف ازبیخ و شاخش گوی و چوگان

درون میدان که خالی بود ز آفت — ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما — گرفته باغ را ز او کار بالا

رطب افگنده هر خوشه ازوی — گرفته خسته جانان توشه از وی

بسان دایگان بستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان هر مرغ کانجیری بخورده / دهان پر دانه چون طفل شیرخورده
فروغ خور ز سعفش تیز روزان / ز زنگاری مشبکها و روزان
هم آیینه خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده
ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین پیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه وز بیدش هزاران / طپیده ماهیان بر جویباران
برفت و روب باغ از خوب ناخوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبزه ناکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول سیم
ازان لوح مجدول خورده دانان / رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزه تر پرنیان پوش
هم بسته درون تنگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان چون دو دیده از یک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه در آن زخم تراشی / نه از ناخن تراشش در خراشی
نه آن از بند پیوند او چو پیوند / شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده / که بی بند و بست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب این روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشته چاشنی گیر
پرستاران این ماه فلک مهد / از آن یک شیر نوشیدی و زین شهد
میان این دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیک بختی
تبرک معقبش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بکل مرغ چمن زد داستانی / که دیدش باغی و نیکو باغبانی
چه باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان
همه از زیر پا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من با بیالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من جنبش تو بر تو حرامم / وزین معنی نیابت تلخ کام
بسوی هر که خواهی کام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار

بران کامی که ایام جوانیست / بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای شیرین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید

هر آنجا جان طلب دارد ببازید / بجان بازی برای او بنازید

بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار

همی زد گویا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی

که هر کو افکند بستر ازان خیل / بوقت خواب سوی او کند میل

نشانه خویشتن پنهان بکاشیا / خورد بر از نهال دلربا شیا

بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چند ولی دزدیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پیش افشاند

کنیزان را بپیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش دید خویش بگذاشت / بتن راه دیار خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز نوای شهر گلریز / فلک شد نوعروس فتنه انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از صیقل آیینه در دست

کنیزان جلوه گر در حجله ناز / بهر دستان نهانی حیله پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز

ز تنگ شکر تنگی گشای / بسان طوطی از من شکرخای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که ای زهد و صلاحت تو قامر عبادت

مقامت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سروت بادا دایم آغوش

بیا در مهد عشرت شاد جنبی / که زین سرو ناز آزاد خسبی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی سر و پا حلقه تا چند

بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی برداشت دست نازنین را ‌‌ ‌ به بالا زد ز ساعد آستین را

که گر دفع چشم بد از آن شمایل ‌ ‌ بگردن بست من با دست حمایل

یکی گرد میان مو اگر کرد ‌ ‌ ز مو اندیشش موی دگر کرد

کمر کن دست همچنین در میانم ‌ ‌ که بر لب آمد از دست تو جانم

بهمیان سرکشان لاله رویان ‌ ‌ ز بوی وصل کامی بود جویان

ولی بود او چو سیب تازه باغ ‌ ‌ وزان مشت گیا بود او فراغ

ولی بود همچو سرو بوستان ‌ ‌ چو حسرت بت پرست بت پرستان

دل یوسف جز این معنی نخواست ‌ ‌ که گردد راه ایشان در بندگی راست

به ایشان هرچه گفت از راه دین گفت ‌ ‌ پی نفی شرک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان ‌ ‌ بچشم مردم عالم عزیزان

درین غربت ره خواری مپوئید ‌ ‌ بجز آیین دین داری مجوئید

ازین عالم برون ما را خدا هست ‌ ‌ که ره گم کردگان را رهنما هست

ز گل ما را نم رحمت سرشتست ‌ ‌ ز دانایی درون گل دانه کشتست

که تا زان دانه برخیزد نهالی ‌ ‌ درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی ‌ ‌ دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدای او روا نیست ‌ ‌ که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم ‌ ‌ که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید از سر پا نهادن ‌ ‌ که داند سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر ‌ ‌ که پا و سر بود پیشش برابر

بت خود پی سنگین تراشد ‌ ‌ ز بهر او دل غمگین خراشد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد ‌ ‌ ز بهر دیگری جز سنگی چه خیزد

چو یوسف زاول شب تا سحرگاه ‌ ‌ بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه

همه لب در نشان او گشادند ‌ ‌ مرکب جان بیانش را نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین ‌ ‌ دهان تلخ شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کز وی یک انگشت ‌ ‌ بدست آرد بهر نفی کند شست

که گردد کور دیو سر سعادت ‌ ‌ بجز از زخم انگشت شهادت

رسید از چشم زخمش آن خردمند ‌ ‌ که ز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا چون وقت بامدادان ‌ ‌ چو یوسف را بخرم طبع و شادان

گروهی دیده گرد اگرد یوسف ‌ ‌ پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار ‌ ‌ ز سبحه تافته سر رشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند
میان با عقد خدمت تازه چو

بیوسف گفت کای از فرق تا پای
دلاشوب و دلارام و دلارای

برخ سیمای دیگر داری امروز
جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسنت افزود
دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیبائیت داد
ز خوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان
چمن زد چار ارکان سیمین بریان

ترا حسن و جمال دیگر آورد
جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت
ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت

دهان نزد از تکلم تنگ میداشت
دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد
نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن
بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت
بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد
رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

چو باران گشته سودای یوسف
ز حد بگذشت استغنای یوسف

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه والتماس حیله که سبب مواصلت یوسف گردد علیه السلام

شبی در کنج خلوت دایه را خواند
بصد مهرش بنزد خویش بنشاند

بدو گفت ای توان بخش تن من
چراغ افروز جان روشن من

گر از جان دم زنم پرورده تست
ور از تن شیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم
بدین پایه که می بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی
بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم
وزان جان و جهان مهجور باشم

چو زیبایان یار بیگانه است این
چه حاصل زانکه همخانه است با من

مرا آن معشوق کز عاشق نفورست
بصورت گرچه نزدیکست دورست

چو هم‌دمی نباشد جان و دلرا
چه خیزد از لقا آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد
گرانمایه تر از حور و پریزاد

جمال دلربا دادت خداوند
که بربایی دل و دین از خردمند

اگر عاشق چنین از آرزوست
کشد در بتکده نقش زردشت

بتان کعبه بهت زنده گردند
رخت چشمه ز آب جان زنده کرده

بگو ای مرغ نای آتشگدا را
نی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری
درخت عشق را در جنبش آری

صبا آسا روانت گر ببیند
برگان از درخت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا
رسد مرغ از سرا ماهی ز دریا

درین خوبی چنین درمانده بونی
چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوکی از ابرو کمان کن
شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی
بیا کش زان ببزم وصل بندی

درخت بنار خشخاش سوی خود آر
بهر از کیش ثمر اوی خود یاب

برشتاره آور این نخل رطب بار
ببر لطفش از از لطف فیاد

لب از خنده شهد افشانی آر
وزان شهد شش بخود جانی ده

بسیمین گوی خود کن چشم او باز
در جرگان سوی خود پیازش سرفراز

بروی از مشک خال دلکش نه
نشوی خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر بگویم
که از یوسف چه می آید برویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز
چه سان جولانگری با وی کنم ساز

اگر صد گردم از دودم نه بیند
وگر خود بر زمین نوزدم نه بیند

چو مردم نور دیده گر فزایم
بچشم تنگ او مشکل درآیم

اگر گردی بسوی من نگاهی
بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی
غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبای اوست
بلای من ز نازپروری اوست

اگر آن دلربا بر وام کردی
کجا زین گونه نابردوام کردی

چو دایش داد دیگر بار دایه
که ای مه از جمالت برده مایه

ره در خاطر افتادت کاری
گر آن کار ترا خیزد قراری

ولی وقتی میسر گردد آن کار
که سیم آری باشش زر بخروار

بسازم چون ارم دلکش بنایی
بگویم تا در وصورت کشایی

بوضع موضع از طبع هنرکوش
کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف گیر آن در وی نشیند
در آغوش خودت مرجا ببیند

بجنبد در دلش مهر جمالت
شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چون بجنبد مهربانی
برآید کارها زانسان که دانی

چو بشنید این حکایت را ز دایه
بهر چه از زر و سیمش بود مایه

بر آن دیبت تصرف داد اورا
بدان سرمایه گرد آباد اورا

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش | بانگشت دستش صد هنر پیش
برسم هندسه کارآزمایی | قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان | ز شکلی کی اقلیدس هراسان
چو از پرکار بودی خالیش مشت | نمودی کار پرکار از دو انگشت
چو بر خط ز طبعش سر زدی خواست | بروان کار بی مسطر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دست آهنگ | ز نقش خام گشتی نرم هر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن | نمودی جمله در یک روی ناخن
به نقش آفرینش چون زدی رای | شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی | ز رشح آن روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی | سبک سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زین دست استاد | در اندوده سرایی کرد بنیاد
مبانی صنعتش صبح اقبال | فضای خانهایش گنج آمال
نهد فرشش مرمر درهم تراشش | مرصع را ابنوس و عاج درهاش
در اندر هم در آنجا هفت خانه | چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یکی از لون دگر سنگ | سنالت دیده و صافی و خوش رنگ
بهشتم خانه همچون چرخ هشتم | که هر نقشی و رنگی بود از او گم
مرصع جمله ستون از زر افراخت | ز نقش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر | غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر | بجاهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده | که مثلش چشم دوران نادیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق | ز زر اغصانش از پیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار | زمرد بال مرغی سبز منقار
بنامیزد درختی سبز و خرم | ندیده برگش از باد خزان غم
همه مرغان او با مرده نارام | بیکجا کرده صبح و شام آرام
دران خانه مصور ساخت هرجا | مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق
ز یک جان و دو دل با هم معانق

یکجا این لب آن بر وی داده
یکجا آن میان این گشاده

اگر نظاره کی آنجا گذشتی
ز حسرت در دهانش آب گشتی

همانا بود سقف آن سپهری
بر او تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو همدم
ز جای یک گریبان بر زده سر

نمودی در نظر هر روی دیوار
چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گلبن ز منقش بیش و کم
دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم

ز نقشش بود هر جای شکفته
دو گل با هم به بند ناز خفته

در آن خانه نبود القصه یک جای
تهی زان دو دلارام دلارای

بهر سو دیده ور دیده گشودی
ز دو دل صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا
بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه را دید
درو هر تن کز آرزو بجنبید

دلی عاشق چو بیند نقش جانان
شود زان نقش حرف شوق خوانان

از آن حرف آتش او تازه گردد
اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

چو شد خانه تمام از لطف استاد
بآرایش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش
جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوند آویخت
ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت

همه بایستنیها ساخت آنجا
بساط خرمی انداخت آنجا

از آن عشرتکده از هر چه هر کس
نمی بایستش الا یوسف و بس

ولی بی روی جانان گر بهشت است
بچشم عاشق مشتاق زشت است

بر آن شد تا که یوسف را بخواند
بصد عزت در آن جایش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد
بمیدان وصالش رخش تازد

بلعل جانفزایش کام گیرد
بزلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست
وز آن میل دل یوسف بخود خواست

بزیورها نبودش احتیاجی
ولی افزود از آن خود را رواجی

نکوی گل بیستانها سمر شد
ولی از غنچه شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد
لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت
هلال عید را قوس و قزح ساخت

نخست آن بت زلف عنبرین را / گره در گیسوی زد مشک چین را

ز بس آویخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد پشتی ارغوان را

کمین ساخت چشم از غمزه ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جا بجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال

گر آن روی آتشی در من فکنده است / بران آتش دل و جانم سپند است

ز نقطی گشته از نیل چون میل / کرشمه مصر تا آباد از آن نیل

نمود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بر چشم هوا خواه

بکرشمه داد آن نرگس مست / فتاد آنکش میل سرمه از دست

به پستان داد سیمین مهره رنگ / کز آن دو پستان دل آرد در چنگ

بکف نقشی زد او را خورده کاری / کز آن نقشش بدست آمد نگاری

بفندق کرد عناب تر را / بجانان ز اشک عنابی خبر را

بصنعت ده هلال مه لقا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی / نشانش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکند مه را با ستاره

که تا آن دولت دینی و دنیا / بحکم آن قران گردد مهیا

چو غنچه با جمال تازه و تر / لباسی تو بتو پوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر کرد دامان چمن را

شعار شاخ گل را یاسمین کرد / سمن در جیب گل در آستین کرد

ز دیبا دیده گر کردی تامل / بجز آبی تنک بر لاله و گل

عجب آبی در او از نقره خام / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دیده رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق

زرش میداد با ساعد گواهی / که حسنش کرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزرکشی دیبه چینش بیاراست

بت چین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و زر خشک / فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان می‌شد و آیینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب کرد / بنقد آن خریداری طلب کرد

بجست و جوی او کس فرستاد / پرستاران ز پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در جوانی	عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خراب آب و گل دور	جبین و طلعتی نور علی نور
از او یک لمعه در روشن جهانی	وز او یک حرف و هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد	ز شوقش شعله گویی در دل افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت	چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده‌ای تو	به احسان و لطف ارزنده‌ای تو
به نیکو بندگیهای تو نازم	بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق‌شناست باشم امروز	زبانی در سپاست باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز	که تا باشد جهان گویند از آن باز
به نیرنگ و فسون گرخه برون برد	بادل خانه زان بخشش درون برد
ز زرین در چو وا آمد گذارش	به قفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از آب هرکشاد	ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم	که جانرا جسته تو مقصود دیگرانم
خیال خود بخواب من نمودی	طفیلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی	بتنهایی خودم همخانه کردی
نظر کردم چو در رخساره تو	درین کشور شدم آواره تو
ندیدم چاره آوارگی را	کشیدم در غمت بیچارگی را
کنون کز دیدن رویت شادم	زبی رویی تو بس نامرادم
زبی رویی گذر روی به من کن	ز روی مهر با من یک سخن کن
جوابش داد یوسف کای خردمند	گدای مجوری منت صد شاه بند
مرا از بند غم آزاد گردان	بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم	پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک	تو باد و صحبت من نافهٔ مشک
کی این پنبه با آتش برآید	بسامان این نافه با صرصر برآید
زلیخا زین نفس فریاد برکرد	سخن کوتاه به که با آتش بد
برو قفلی دگر محکم فرو بست	دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت	نقاب از راز خود یکباره برداشت
بگفت ای خوش‌تر از جان ناخوشی چند	بپایت میکشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزانه این در بهایت	متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در دامن تو باشی	رهین طوق فرمان تو باشی

ز آن کز طاعت من روی تابی … همی بر خلاف من شتابی
بگفتا در که فرمان بری نیست … بعصیان بستن طاعت دری نیست
بران کاری که چندانکه خواهم … بود در کارگاهی بند بر بند
بران کارم شناسایی مبادا … بران دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند … بدیگر خانه سر ز انگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد … دگرسان قصه‌اش از سینه سر زد
بدین دستور ز افسون و فسانه … همی بردش درون خانه خانه
بهر جا قصه دیگر ز سر خواند … بهر جا نکته دیگری راند
بشش خانه نشد کارش میسر … نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم بست … گشاد کار خود از هفتمین جست
طمع بود درین ره ناامیدی … سیاهی را بود رو در سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید … بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه … از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلم بخانهٔ هفتم و خیال کردن بهمه در نیل مقصود و در گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحسر و

سخن پرداز این کاشانهٔ راز … چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد … زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه … ز رحمت پا درین روشن حرم نه
درون خرم حرم گردش نشیمن … بزنجیر درش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی … ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته … ز آسیب آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نی … گزند شحنه و آسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز … دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را قصه امید آن گشاده … طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل پیش جانان … نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکته‌های دلپذیرش … خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را … بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن … بچشم لطف سوی من نظاره کن
اگر خورشید روی من ببیند … چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی … که در چشم رحمت از دیدم ببندی

به پنهان درد دل بسیار میکرد / به یوسف شوق خویش اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر

ازان صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گلچهر را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد / بستن اندر تماشای نهان کرد

فزودش میل ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید / که آمد بر وی آن تابنده خورشید

به آه و ناله و زاری درآمد / بچشم و دل بخونباری درآمد

که ای خود کام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی

خیالم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بی جان تشنه بی آب

ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بی خور و بی خواب بودم

ازین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بی خور و بی خواب مگذار

بحق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندی اوند

باین حسن جهانگیری که دادت / باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را در بر زمینت

بابروی کمانداری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت / بپابوسش سرو با زیبت

بآن مویی که میگویی میانش / بآن پسته که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

بآب دیده من در اشتیاقت / بآه گرم از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوهم از وی / گرفتار نیازانه هم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکل این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم / سر ای بوسی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو / به بوسه رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم

نوای نخل تر خرما ز من شیر | مکن در خوردن ما دون هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده | ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد | که ناید با کسی داد از پریزاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ | مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را | مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون ما صورت اوست | برونها چون درونها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابیست | ز برق نور او خورشید تابیست
بپاکانی کز ایشان زاده ام من | درین ره گر کی افتاده ام من
از ایشانست روشن گوهر من | وز ایشانست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری | مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من | هزاران حق گزاری بینی از من
ز وصل جانفزایم کام یابی | ببند وصلتم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود | بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گرانقدرست نیکو دیده ایام | بهایست ارزد و دانا نکو انجام
زلیخا گفت کز تشنه بموج آب | که اندر زد و بر زد از خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز | ندارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار | که با وقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست | که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیزست | عتاب ایزد و قهر عزیزست
عزیز این گر نهانی گر بداند | بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آسمان گردانی | کشد از من بطاس سرنگونی
زهی خجلت که چون روز قیامت | کر افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند | سراسر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش | که چون روز طرب بنشینم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد | ز مستی تا قیامت برنخیزد
ز نیکویی خدای من کریمست | همیشه بر گنهکاران رحیمست
مرا از گوهر و زر صد خزینه | درین خلوت مرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت | که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم | که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی | ترا فرمود بهر من کنیزی

نه ای من که نتوان حق گزارش ** برشوت کی برد امروز کارش

کمان دادن چو مزد از کس نگیرد ** از امروزش که با رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه نکوبخت ** کرم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه ** ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه کج ز روی حیله سازیست ** بهانه نی طریق عشقبازیست

معاذ الله که راه کج روم من ** ز تو این حیله دیگر نشنوم من

عجب بی طاقتم آرام من ده ** اگر خواهی وگرنه کام من ده

همین گفتن آمد روز من سر ** گذشت از تو مراد من میسر

زبان در بند دیگر زین خرافات ** عجب از جا که بی التفات خیرافات

مرا در خشک نی آتش فتادست ** ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود و آتش کی کند سود ** چو در چشمت نکرد و تاب این دود

ازین آتش چو دودم مست آمد ** بپا بر آتشم زن یکدم آسانی

زلیخا چون بپایان برد این راز ** تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عبری عبارت ** که بردی از سخن رونق تجارت

مزن بر روی کارم دست ردّ را ** که خواهم کشتن از دست تو خود را

بشرت دستم اندر گردن تو ** وگرنه برکشم از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من ** شود خون منت حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش ** چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم بر جان زنش داغ جدایی ** ز محنت گشته یابم رهایی

عزیزم بشنود چون کشته یابد ** پی کشتن عنان سوی تو تابد

پس از کشتن بزیر پرده خاک ** تو بیچاره و این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر ** چو برگ بید سبز از رنگ خنجر

دل از آتش غم بر تب و تاب ** بجان تشنه بر دان قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست ** چو زرین یاره بگرفتش سر دست

گزین تندی بیارام ای زلیخا ** وزین ره باز کش کام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن ** ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا از درج دلستانی ** ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد شد که خواهد کام او داد ** بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روان خنجر انداخت ** بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش پر شکر کرد ** ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد

به پیش ناوکش دل را هدف ساخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
دلش بگشاد یوسف بر هدف شست / ولی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش می‌خواست در سفتن الماس / ولی می‌داشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی / یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه / بزرگش پرده‌ای در کنج خانه
سؤالش کرد کان پرده پی چیست / درون پرده بنشسته پردگی کیست
بگفت آن کس که تا من بنده هستم / به رسم بندگانش می‌پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبله‌ای بر مشک اذفر
به هر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود به سوی من نگاهش
ز من آیین بی‌دینی نبیند / درین کارم که می‌بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار نقدم نیست یک دانگ
ترا آید به چشم از مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا می‌نترسم / ز قیوم توانا می‌نترسم

بگفت این وز میان کار برخاست / ز آغوش خوابگه چون تیر برخاست
میان کرد از دو شاخ دام آن دور / رهاند از کنار سیمین شمع کافور
چو گشت آزرده دیدن کام آمیزش / گشاد از هر دری راه گریزش
به هر درگاه می‌شد در گشادی / پریدی قفل جایی پرده بادی
شنیدستم که دستش گوهری گشت / کلیدی بود بهر فتح در گشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست / پی او در خزیدن در گاه بجست
ولی بازآمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایه خویشتن انداخت بر خاک
خروش از دل ناشاد بر داشت / ز ناشادی خود فریاد بر داشت
که واویلا ز بی‌اقبالی بخت / که برد از خانه دام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
فرصت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجای دیده شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته
مگر دام تنیدن کرد آغاز / که بندد دیده و بالش ز پرواز

زنان کار دگر بیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره

تن آن عنکبوت از درد رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جان گسسته همچو تارش / گسسته مرغ امیدی شکارش

گسسته تارم از هم کار و باری / نبستم هیچ جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه / که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابی دادش از حسن ادب باز / تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پری چهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزان عدل از راه رحمت / که با اهلت ز کیش دیانت

بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد

غریبی داد در خدمت گهی روی / که گردانی کج نهادی چپ گروی

نگفت این بندهٔ عبری که ز آغاز / بعزت شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بخرم گلستانم آورد راه

بدزدی باغبان گشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام خودپرستی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من / گریزان شد ز بند مکاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی نیک بختی در برآورد

شتابان از قفای او دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دهانی / کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که همچون مستمندان / کنی کنجینه مویش پس زندان
ویا خود بر تن و اندام باکش / نهی ور دوکی پیازود و ناکش
پسندی بر وی این درد گران را / که گردد عبرتی مرد دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / ز هر جا دید دیگر خویشتن را
ولش گشت از طریق امتحانات / زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گمان سنج / پی تیغ تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت / ز خدمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفا کیش و وفا کوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی / عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی‌شاید درین دیر پر آفات / جز احسان اهل احسان را مکافات
ترا چون دیدی دیگر آن نمودی / بکفران نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گزاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز آن تاب و تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز این داوری فغ / گناهی نی درین خواریم مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغ است / دروغ او چراغی بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
ویا نه هر که بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام دل از من میسر
گهی از پس در آید که ز پیشم / بمکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشادم چشم / بر آن وصل و تمنا دادم چشم
گر باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی نبیند / رود در مسند مولی نشیند
ز غیرت داشتم بر سینه داغی / گرفت از همه کنجی فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد / برویم صد در اندیشه گشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد / بهرامی درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من / پی کار عافیت برخاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم / بقصد در نماند کی بجا رسیدم
گرفت از پشت قفای دامنم را / دریده از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبود ست | برون زین کار بازاری نبود ست

گرت نبود قبول این بیگناهی | بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را | بپاکی یاد کرد اول خدا را

وز آن پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز جاهش | که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلی چون افتد اندر دعوی نیک | گواه بیگواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره | دروغ اندیشه سوگند خواره

پس از سوگند آب از دیده کان ریخت | که یوسف از بخت این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزد این زن | بجز اشک دروغین نیست روغن

از آن روغن چراغش چون فروزد | بیکساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید | بساط راستی چین در نوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف زخمه چون عود

بزخم غم رگ جانش خراشد | ز لوحش آیت راحت تراشد

برد آنش کند محبوس زندان | که گردد آشکارا آن سر نهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان

وگواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی وگذاشتن وی

چو یوسف را گرفتند آن دو سرهنگ | بحبس تنگ زندان کرد آهنگ

تنگ آمد دل یوسف از آن درد | نهان روی دعا در آسمان کرد

که ای دانای پیدا و نهانی | ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ از راست پیش تست ممتاز | که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم | بنه تهمت بکشتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من | که صدق من شود چون صبح روشن

ز شست همت آن کشورگشایش | چو آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زنی خویش زلیخا | که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت | چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده | ز طومار بیان حرفی نخوانده

فغان زد کای عزیز آهسته تر باش | ز تعجیل عقوبت برحذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف | بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناگشته لب زالایش شیر | هدایت کرده تلقین حسن تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت / کزانم پرده عز و شرف سوخت

که تنها من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشکین چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی

به چین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چه سان گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / سخن گوید برای خود دروغی

وگر از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او

دروغ است آنچه میگوید زلیخا / ز راه صدق سر پیچد زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست / بران آزاده این قید از تو بودست

چه کید است این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی

بسنده می‌نبود این پسندی / وزان پس جرم آن بر وی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیمست / زنان را کیدهای بس عظیمست

عزیز آنگه که کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی جا جسته مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس به استغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین

بگریه گرم کن هنگامه خویش / بشو زین حرف ناخوش نامه خویش

تو ای یوسف زبان زین باز در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس دشمن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم زین راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوش از پرده در به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / خوشش خوبی همه شد در زمانه

تعلل کشت اما چند چندین / نکو خوبی که خوشست اما چند چندین

چو مرد از زن نکوخویی کشد بار / ز خوشخویی به یوسف رسد کار

مکن در کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در بند غیوری

در دیت از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعنه بیرون بر زلیخا کشیدن و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان

نسازد عشق را کنج سلامت
خوشا رسوایی و کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد
وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنه بازار عشق است
ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق از سرگرانه
بود کاهل تنان را تازیانه

چو باشد مرکب رهرو گران خیز
شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز
جهانی شد بطعنش تیز آواز

زنان مصر ازان آگاه گشتند
ملامت را جوالنگاه گشتند

بهر نیک و بدش در پی فتادند
زبان سرزنش بر وی گشادند

که شد فارغ ز ننگی و نامی
دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفته
که دست از دین و دانش وا گرفته

عجب گمراهی پیش آمد او را
که رو در بنده خویش آمد او را

عجب زان کان غلام از وی نفورست
ز دمسازی و همرازیش دورست

نگاهی میکند در وی نگاهی
نگاهی سوی زن ناید براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز
بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن کشد برقع ز رخسار
زند این از مژه بر دیده مسمار

ز سر عشق گو گر بید این نجنبد
مران در گوش شاید این نجنبد

همانا پیش چشم او نکو نیست
ازان رو خاطرش را میل او نیست

گر آن دلبر کسی با او نشستی
بما دیگر کجا تنها نشستی

ز ما کامی اگر کس گرفتی
بما هم کام دادی هم گرفتی

بمقبولی کسی با دست رس نیست
قبول خاطر ما دست کس نیست

بسا زیبا رخ نیکو شمایل
که سویش جمع مردم هست مایل

بسا لولی وشی شیرین کرشمه
که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را
فضیحت خواست آن نادرستان را

روان فرمود جشنی ساز کردند
زنان مصر را آواز کردند

بجشنی بزمگاه خسروانه
طرازش از نعمت در میانه

ز شربتهای رنگارنگ صافی
چو نور از عکس در ظلمت شکافی

بهر زرین جام مهتاب ریز کرده
نبات آلوده عطر آمیز کرده

ز زرین خوردنیهاش مطبخ خور
بسیمین کاسها بریان پرخور

بطعم و بوی خوش زان کاسه خوان
طعامش قوت جسم و قوت جان

دروز مرد نیها هرچه خواهی
ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلواش داده نیکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر خشتش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکنده / هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگان لبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کامجو لوزینه زانها / بخوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه‌های تر نایاب / سبدها باغبان پر کرده از آب
شکر ده هیچ نادر چین تصور / که آب آید برون زانسان سبد پر
روان هر سو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته / بمسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه می‌بایست خورده / ز هر کار آنچه می‌شایست کرده
چو خوان برداشتند از پیش ایشان / زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن / ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خونریز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ آن صفرای فاقع / پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت کای از نازنینان / بزم نیکویی بالانشینان

چرا دارید ازینسان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده بروی او بر دارید / ز دیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز گفت و گویی / بجز وی نیست ما را آرزویی
بزن تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم / رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست / پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نماید / نمی‌برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که یکدم سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم
برو غمها نه دل کمینه کامت / بپا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد / چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / درون کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی بخت امیدوارم / بتو می‌بی فتاد آخر قرارم

فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / به نزدیک تو بس بی اعتبارم

همه زین خواری و بی اعتباری / نخواهم زان محرم شمر یاری

دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی برو کار لب تست

همه روز در وفا دارم نمک را / نگه میدار حق این نمک را

شد از افسانه آن افسونگر گرم / دل وی شد به بیرون آمدن نرم

ز بند آن گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارم که نامد آن میان تنگ

سپید تر زمین او چون باد برخاست / چو سرو از خانه شیرین بپا خاست

فرو آویخت گیسوی معنبر / بپوشش حله اش چون عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک باری / کشیده خویش را از سبزه زاری

میانش را که با مو همسری کرد / بزرین منطقه زیورگری کرد

ز بند آن گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارم که نامد آن میان تنگ

بسر تاجی مرصع از جواهر / ز سر تا پا سرایش لطف ظاهر

بپا نعلینی از لعل و گهر پر / برو بسته دوال از رشته در

روایی از قصب کرده حمایل / بتارش گره صد جان و صد دل

بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی از پسش زرین عصابه

یکی طشتش که از نقره خام / بسان سایه او را گام بر گام

بدانسان هر که دیدش [illegible] / نخست از جان شیرین دست شست

نیارم شرح از این گفتن که چون بود / که از حد وصف کان دیدم برون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته

زنان مصر کان گلزار دیدند / ز شکرزارش گل دیدار چیدند

بیک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن / تماشا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیگری با تیغ از سر تیز زد / ز سرخطش برون شنگرف بر زد

یکی بر ساخت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

بهر جدول روانه ساقی از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشت است / ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه / که دیدم سرزنشها را نشانه

ملامت کز شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن می‌خواندم او را / بوصل خویشتن می‌خواندم او را

ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندان سازمش جای

بسی کارش دران زندان بخواری / که آرد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش در تنگی خویی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یک چند آرام

گروهی زان زنان کف بریدند / ز عقل و صبر و هوش از دل بریدند

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند / از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پای و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز و درد عشق انباز

زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بر آن بی بهره بخشود / کزان می بهره‌اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار / فزون گردد بدل میل خریدار

چو یک عاشق بود مفتون یاری / بود بر عشق عاشق را قراری

زند سر آتش سوداش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد حال ز یوسف کشتگان لال / جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از آن شوری دگر شد / بیوسف میل جانش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را که دیدید / ز تیغ مهر او کفها بریدید

اگر در عشق وی معذورم هست / بدارید از ملامت گوییم دست

چو یاران از در یاری در آیید / درین کارم مددکاری نمایید

همه چنگ محبت ساز کردند | نوای معذرت آغاز کردند

که ای خسرو اقلیم جانت | بر آن اقلیم حکم او روانت

به مهر ارش گرانسنگ باشد | کرو نه بدل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوری تست | جفاش حجت معذوری تست

بزیر چرخ کس مه را نگرد | که رویش مه و خورشید نگرد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو | وزین داغ غرامت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید | بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین بعبرت نرم بادش | وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس روسوی نوشاه دادند | زبان را در نصیحت داد دادند

بهم گفتند کای عمر گرامی | ورید جیب من در نیکنامی

درین بستان که گلها خار جفتست | گلی بی خار چون تو کم شکفتست

درین دریا که در جوش صدفهاست | بتو این جای گوهر با شرفهاست

مکن پایه بلندی مایهٔ خویش | فرود آ اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در راستای پاک | همی کش گر کشی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاکدامن | اگر گرد کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش همت رها کن | ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

بهر حاجت ترا گر حاجتی هست | کمش از حاجت حاجتوران دست

مکن چون داشت حق خدمتت گوش | حقوق خدمت وی را فراموش

نیاز او نگر وز عجب مهر ناز | وز آن تن سیم ای نخل سرافراز

که چون بیرون ترا جز سرکشی کار | نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فرو شوید ز دل مهر جمالت | کند دست جفایش پایمالت

حذر کن زان که چون مضطر شود دوست | بخواری دوست را از سر کشد پوست

چو از تب کند و سیل فرو مند | نهد او در بزیر پای فرزند

دهد سر لطف تهدیدت بزندان | کم است آزار امکان ناپسندان

چه گور ظلم چه زندان تیره و تنگ | گریزان زندگان از وی بفرسنگ

درو ضیق النفس هر زنده را | نشیمن هر کسی از زنده را

درو گم شاد و دست صنع استاد | ز راه روشنی ننهند باد

هوایش مایه بخش هر وبایی | زمینش کشت زار هر بلایی

درش بسته بقفل ناامیدی | ندیده غرهٔ صبحش سپیدی

سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر | متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بی سفره بی آب و نانی / نشسته سیر یکسر از زندگانی

چو گل تخت رویی چند بر وی / نهاده تیغ کوه بی چند در وی

دلش بسته به قفل ناامیدی / سیه چون موی صبحش سپیدی

دو ابرو چین پی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم

زده آتش به عالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرایی / که باشد جای چون تو دلربایی

خدا را بر وجود خود ببخشای / برون آی و در مقصود بگشای

قلم‌سان سر نهش بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم

وگر باشد ترا از وی ملالی / که جنبد آتشش نی بینی بالی

بود زو این شوی دمساز ما باش / نهانی همدم و همراز ما باش

که ما هر یک به خوبی بی‌نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشاییم لبها را به شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را به قند آنجا که ماییم

به یوسف گوش کرد افسونگریشان / پی کام زلیخا یاوریشان

که گشتن از ره دین و خرد نیز / نه تنها بهر وی از بهر خود نیز

پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید روی از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت‌روای اهل حاجات

پناه پرده‌عصمت‌نشینان / انیس خلوت عزلت‌گزینان

چراغ دولت هر بی‌گزندی / حصار آفت هر ناپسندی

عجب درمانده‌ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان

به از صد سال در زندان نشینم / که یک دم طلعت اینان ببینم

بنامحرم نظر دل را کند کور / ز دولتهای قرب افکنده دور

اگر تو کید این مکارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را

نگردانی ز من ای وای بر من / که آید تنگ از ایشان جای بر من

چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او به زندان ساختش بند

اگر بودی ز عیشش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودش راه

پرستی زلف آن ماه‌پسندان / دل فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلم بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن بر بیدستان / همه از خود برستی تا برستان

دل یوسف گشت از نعمت خویش | برای پیشتر شد محنتش بیش
همه خاصان خورشید گشتند | ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز گردند | بزندان کردن او رای تیز کردند
بگفتندش کای مسکین مظلوم | نبوده هیچ کس چون تو محروم
چو یوسف کرد نبود هوز رای | نباشد هرگز از وصلش مرادی
شدیم از بند کوی بخت کشتی | زبان کردیم سوهان از درشتی
و لیک سوهان نگیرد آهن او | نباشد غیر رنجستی فن او
چو کوره پیا زند از ابر و کرم | بود زان کوره گر آهنش نرم
چو گردد نرم از آتش طبع پولاد | ازو چیزی تواند ساخت استاد
ازین نرم اگر نتوانیش کرد | چه حاصل زان که کوبه آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان | شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست | درون ویران مقام کنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی | نبندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را | بکام خویش سازد کار خود را
چو بوی کمال از بستان معشوق | زند صد خار غم بر جان مشوق

زلیخا با عزیز آمیخت گیب | ز دل این غصه پرداخت یکسب
که گشتم زین بسر بدنام در مصر | شدم رسوای خاص و عام در مصر
برین قولند مرد و زن موافق | که من بر وی ز جان گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم | بخاک و خون چو آن نخجیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته | که پیکان سر بپیکان نشسته
سر کوی از عشقش تهی نیست | بعشق او ز خویشم آگهی نیست
درون فکرم که دفع این کار را | سوی زندان فرستم آن نگارا
بهر کویش بعجز و نامرادی | بگردانم منادی بر منادی
که این باشد سزای آن بد اندیش | که ابانی کند با خواجه خویش
بیندیشد ز قهر جان خراشش | نهد پای خطا در فراشش
چو مردم قصه من با او ببینند | ازان با خویش کان یکسو نشینند
عزیز اندیشه او را پسندید | ز استصواب آن طبعش بخندید
که با من تفکر پیشه کردم | درین معنی بسی اندیشه کردم
نچیدم گوهری به زانکه سفتی | نیامد در دلم به زانکه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش | ز راه خویشتن بشمار کارش

زلیخا از دی این رخصت بو شنید ... سوی یوسف عنان گریه پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم ... بجانم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالا دست کردست ... سرت را زیر حکم پست کردست

اگر خواهم بزندان سازمت جای ... وگر خواهم کنم در بند سیاست پای

به سرکشی تا چند با من ... برآوزش ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام سازگاری ... مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم ... باوج کعبه یا مت برآرم

وگرنه صد در محنت گشاده ... پی زجر تو زندان ایستاده

بروم خرم و خندان نشینی ... از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش ... بدو آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت ... بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکنند ... خشن پشمینه اش در بر فکنند

ز آهن بند بر سیمش نهادند ... بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسیش بر خر نشاندند ... بهر کویی بقصه آن خبر راندند

منادی آن منادی برکشیده ... که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوه بی حرمتی پیش ... نهد پا در فراش خواجه خویش

بود لایق که همچون ناپسندان ... برین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا ... همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید ... وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته است این بعهد پاک سرشته ... نیاید کار شیطان از فرشته

نکو رویی که شد از خوی بد پای ... بخوش گفت آن نکو روی نکو رای

که هر کس در جهان نیکوست رویش ... بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش ... بود از خوی زشت آن روی زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید ... ز نیکو غیر خوبی نیاید

بمیدان تا بزندانش ببردند ... بعیاران زندانش سپردند

چو آن دل زنده در زندان درآمد ... بجسم مرده گویی جان درآمد

در آن محنت سرا افتاد جوشی ... برآمد از گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان ... همه زنجیریان زنجیرکوبان

بپاشان بند شان قید ارادت ... بگردن غلشان طوق سعادت

بشادی شد مبدل نوحه ایشان ... کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا پریچهره سرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت از خویش آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام

که زین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمینه موسای / بزرکش حله سروش بیارای

بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج خسروش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق منظرش را

زمینش را ز سندس فرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز

درآن خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت / درآن منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از کید زنان رست

نبیند در جهان کس را بلایی / که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان / کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی

درین پیروزه کاخ دیرنیاد / عجب غافل نهادست آدمیزاد

نباشد ذات او نعمت شناسی / نزاید طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری کامراند / نداند قدر آن تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دلیرست / از آن پندار کز معشوق سیرست

فلک چون آتش هجران فروزد / چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان / گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا گشت از آن سرو یگانه / به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد / گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

بتنگ آمد در آن زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار / که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش در آن گلزار ماند / گر از گل رخت بندد خار ماند

نشان ماند در گلزار بی گل / بود فاحش پی آزار بلبل

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر سر آمد جان غمناک / چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک

دمی بر سینه خود می‌گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل جا ره میکند / چو سنبل موی عنبربار میکند
چو بودش بوی موی ایشان / ز هجر آیه خود می‌کند جان
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت / بتعهد چو طبل جنگ میکوفت
اگر به بود شاه جیل خوبی / شکیب آمد برون زان جیل کوبی
بفرق سر بپنجه خاک میبیخت / سرشک از دیده نمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد انجمن گل / که بنهد بر زخمهای جگر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند / بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست / بعمد در عقیق آب میخست
اگر صبوات تا بنشاند آن خون / که از خوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سیلی در خور آمد خرمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی زد / بحسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کردست / چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت مرا کیست عشق پیشه / زد چون من بپای خویش تیشه

بمن

بدست خویش چشم خویش کندم / که گوی خویش را در چه فکندم
بخشم کوهی بپشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو خونی روزگاری / که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم دامنش مفت
بکام از دل آوازه خویش / ندانم چه سازم چاره خویش
بدینسان نوحه جان سوز میکرد / شب نه ده خود را روز میکرد
ز هر چیزی که از وی بوی شنیدی / ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او / که روزی بوده بودی در تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی / بصد حسرت ز چشمش جوی دادی
که حق صحبت آن گردن اینست / که گفتم رشته جان منت این
گهی در آستینش دست بردی / بیاد آن دست بر خود دستبردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم / بیاد ساعدش کردی از سیم
گهی کردی بدامن آن نشین جای / که روزی سوده بر پشت آن پای
نمودی از امید از پای تا پشت / بدامن بوسه او با قدمی

چو دور از فرق دیدی لعل پوشش | فشاندی گرد لعل و گوهر از گوشش
که این همسایهٔ آن فرق بودست | جدائی بر زمینش فرق سودست
کمر کز میانش یاد دادی | بدو دیدی به تنگی یاد دادی
چو یاد آهوی صید افکن خویش | کمندش ساختی در گردن خویش
چو زنگش ملالش از هم گشادی | کمر بر دیده چون پرچم گشادی
نشستی دامن از اشک نیازش | ز رنگ لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای خفت دیدی | ازو بوسی بجای جفت دیدی
چو در خفتش شدی در دل گذشتی | ز بی خفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دو دالش | ز خون دیده دادی رنگ آلش
بهر سامان که دیدش از غمی بود | ز هر چیزی جهت او را غمی بود
چو قد تخت دیده ار شناخت | دریغ دوری ز دیدار کجا ساخت
پشیمان شد دلش سودی نبودش | نفیر از صبر بیهودی نبودش
ولی صبر از جهان رو چون توان کرد | که از دل مهر او بیرون توان کرد
چو کی عاشق ز جانان جدا نیست | بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه | بود فرقت عذابی جاودانه

وگر پیوند صحبت درمیان نیست | جدائی ناخوش است اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود تنگی خودی کرد | به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد | بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصری شد پاسبان وار | که زانجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی مشکین همی ساخت | بدان رو نفس را تنگ می ساخت
خلاصی از جفای دهر میجست | ز شربت دار جام زهر میجست
ز هر چیزی که بس با بتش میخواست | همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش | همی گفت از صمیم دل دعایش
کز این جانان مرتب باد کامت | ز لعل وی لبالب باد جامت
رهایت آنچنان باد از جدائی | که هرگز نایدت یاد از جدائی
زمانی با خود آی این [illegible] چند | خردمندی گزین تا چند چندین
دل ما را ز غم خون میکنی تو | دگر دستان که اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار | شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب | بر آتش بر نیاید از بجز آب
چو گیرد مهر محنت ورزیدن | نباید بیصبر گاه از جا پریدن

بر آن باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه باشی پای برجای

صبوری مایه پیروزی آمد / قوی تر پایه بهروزی آمد

صبوری میوه امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر / بصبر از لعل گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه پرون / ز خوشه ره روان را توشه پرون

بصبر اندر رحم یک قطره آب / شود نه ماه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان دریده تا بدامن / کشیده از صبوری پا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشقی پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن ومشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان گرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف افشاند اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خون دامان کرد

شفق باشد ز اشک او جگر خون / وزان خون دامن گردون جگر گون

بگریه ناله جانسوز برداشت / سمان آه و فغان روز برداشت

چو روی اندر شب آرد روز عاشق / بتب گردد فزونتر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود رو در سیاهی / شبش گردد سیاهی در سیاهی

شب آبستن بود آنجم که آید / برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون

از آن مادر که برخوردار باشد / کزینسان بچه آتشخوار باشد

زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین خونخوار کی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و ز دلدار مهجور / شبش بی ماه و خانه بی نور

چو مهر روی جانان پرتوافکن / بمشعل کرد خانه روشن

ز بس غمدیده دل چشمش نخفت / ز دیده خون دل میراند و می گفت

ندانم حال یوسف چیست امشب / کنیز خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را / که کرده راست بر بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بود / کی راحت ببالینش که سود
سرشک و آه کم بند از میانش / گر بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت پابند / چو مرغ آن دام راش ساخت پابند
گل او همچنان بر آب خود چست / مسلسل سنبلش بر تاب خود چست
نبرده آن هوا آب گلش را / نشولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / ولی چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت اینچنین در هر لباسی / نمی خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن بی طاقت و تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شورش در دل افتاد آتشی تیز / بدایه دیده پر خون گفت برخیز
که گیریم جانب زندان گراییم / در آن محنت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن سان کلخدا است / ز زندان بلکه خرم نوبهارست
دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه / فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا یک روزن را / نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش در سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پای ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
زبان بزاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلؤلؤ لعل لب را میخراشید / ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خون فشان و اشک گلگون / سخن سر داد از درون این بیرون
کی ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتش افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
ز دم بر آتشم وصل تو آبی / نه آبی از دلم بنشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک / ستم پیشه ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من / زهی مظلومی و محرومی من

ز تو هر لحظه از نو غم نزاد / برای کاشکی‌ها دل نمی‌داد

وگر می‌زاد مادر کاش دایه / به زیر من نمی‌افکند سایه

ز شیر ناب کم می‌داد بهرم / به شیر از قهر می‌آمیخت زهرم

به حال خود به نسیان در سخن بود / دل یوسف به حال خویشتن بود

سر مویی ز خود حاضر نمی‌شد / وگر می‌شد اثر ظاهر نمی‌شد

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک‌ریزان

غریو کوس سلطانی برآمد / مؤذن در سحرخوانی درآمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد گرم آواز / زنای چپ باز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت / به خدمت آستان بوسید و برگشت

ز زندان همدمش خلوت‌نشین بود / شد آمد سوی زندانش چنین بود

فدای جان او شد آن تگ و پوی / نبودش جز در زندان آمد شدن روی

کمر در کوی بستان میل خیزان / که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آنکه ز زندانیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

شب آمد عاشقان را پرده‌ی راز / شب آمد بیدلان را غصه‌ی دراز

توان بس کار در شبگیر کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن

رفتن زلیخا در روز بیام قصر خویش و از آنجا نظاره‌ی بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتن

زلیخا چون غم شب بگذرانید / ز غم بل ماتم شب بگذرانید

بلای محنت روز آمدش پیش / هم اندوه جگرسوز آمدش پیش

ز روی آنکه در زندان کند رو / ز صبر آنکه سوی زندان کند خو

ز نعمت‌های خویش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی به زندان سوی یوسف / که تا دیدی کبابش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز / به صد عشق‌بازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه‌اش بر چشم دادی

که این چشمیست کان رخسار دیده / که این پاییست کانجا رسیده

اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رخ بر کف پایش نهادن

ببوسم پای آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی می‌کند سویش گذاری

بپرسیدی از آن بس حال او را / جمال روی فرخ فال او را

که رویش را نفرسوده گزندی / نگار او نیفتادست بندی

گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان زمین آزردگی نیست

ز محنتها که بردی خورد و یا نی / ازین دلداده یاد آورد یا نی

پس از پرسش نمودن های بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار

به بام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می‌نمودش

در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی

بدیده در به مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

نیم تا روی گلفامش ببینم / بس این کز بام خود بامش ببینم

نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل نشین است / ز خاک آن روضهٔ خلد برین است

ز دولت هست او سرمایه دارد / که خورشیدی چنان در سایه دارد

مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن مه برو بنهاده پشت است

سعادت سرفرازا بام زندان / که سرو من فرود آرد بدان سر

چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آن جان دلستانی

خوشا آن کز تیغ مهرش آشکارا / تنم چون ذره گردد پاره پاره

درافتد تا به کوی از روزن او / به پیشش آفتاب روشن آید

مرا زان رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدان پای نازنینی

شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبرافشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش ازین گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش بر شب آمد

چو آمد شب که رشد حیله اندیش / که گیرد دست آیین شب پیش

شبش آن بود و روز آن بود آن روز / که زندان بود جای آن دل‌افروز

شب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه‌اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار / که دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش

ز بس در یاد او گم کرد خود را / نبشت از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه میدادندش آواز / نمی‌آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی مجوئید / بجنبانیدم اول پس بگوئید

ز جنبانیدن اول با خود آیم / وز آن پس گوش بشنیدن گشایم

دل من هست با زندانی من / از آنست این همه حیرانی من

به خاطر هر که آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد

گذشت از حال خود در دوری مزاجش / به زخم نشتر افتاد احتیاجش

ز خونش بر زمین در دیده کس / بغیر یوسف و بس

به کلک نشتر استاد چابک دست / به لوح خاک نقش این حرف را بست

جهان از دوست پر بودش که در پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست

خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش / نسیم آشنایی یابد از خویش

کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایی نماند دیگری را

درآید همچو جانش در رگ و پی / نه چندانکه سر مو خالی از وی

نه بویی شدش از خود نه رنگی / نه صلحی ماندش با کس نه جنگی

نه دل در تاج و نی در تخت بندد / ز کوی دو سرا رخت بندد

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید

نیارد خویشتن را در شماری / نگیرد پیش غیر از عشق کاری

رخ اندر پختگی آرد ز خامی / ز بود خود برون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی / به دولت خانهٔ سرمد درون آی

بود آدم را دو تنها نه دانی / نه از دولت بود چندین گرانی

بدین دام گرانجانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی و زیانی هم نبودت / مباش امروز هم کاینست سودت

مجوی اندر خودی بهبود خود را / گزین بی بود و یابی سود خود را

در شرح احسان نمای یوسف علیه السلم برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

نه هر سر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید

به بستان رو و گلزار گردد / گل از روی او تازه گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی / شود از سعدیش خرم بهشتی

چو باد ار در رود در تار باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی

به زندان گر در آید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و رنج آزاد گشتند

به گردن غلشان شد طوق اقبال / به پا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمار داریش / خلاصی دادی از تیمار خواریش
وگر جایی گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده دستی او را دغا جوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نبودی غره اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز / در آن ماتمکده با وی هم آواز
بیکشب هر یکی دیدند خوابی / کز آن در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / وز آن بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار داد / یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی

چو آزادی که سوی شاه میرفت / به مسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسند نشین کرد / به وی یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی / به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود / کز آن یاد آوری وافر بری سود
بگوی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی
حسیبش بی گنه بسته بجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خوردار آن برومند از دولت جاه / ولی از وی به قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
نمالد وعده بخشش یاوری آورد / بزندان بلا محبوس آورد
بلی آن را که ایزد برگزیند / بغیر از عشق معشوقی نشیند
در اسباب بر رویش ببندد / بجز آیین خویشش کی پسندد
نتابد جز بسوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد جز بدست خود در دامن کس / اسیر دست خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

بسا قفل که ناپیدا کلید است / برو در راه گشایش ناپدید است

بود چون کار دانا پیچ در پیچ / بپیچش گوش فکر و نظر هیچ

زناگه دست صنعی در میانه / بجنبش هیچ صانع را کرانه

پدید آید ز غیب از وی گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوائب تکیه گاهی

ز پندار خودی و بخردی رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد همه بس خشک و لاغر

در آن هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه آنها پاک خوردند

به میدان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه

برآمد وز عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچیده و گردش سر بسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کین خوابی محال است / فراهم کرده وهم و خیال است

بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تعبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست / که در حل دقایق نکته دانیست

بود بیدار و در تعبیر خواب / دلش از غوص این دریا گهریاب

اگر گویی برو گشایم این راز / وز او تعبیر خوابت آورم باز

گشادن خوابی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کور است / که از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند / باوصاف خودش وصاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگی قحط آور

نخستین سالهای هفت گانه / بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر برآید / وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشش خورده گردد	ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی	نروید از زمین شاخ گیایی

ز عسرت مانده اران دستها بند	ز تنگی تنگ اسپان جان سپارند

چنان نان کم شود بر خوان دوران	که گوید آدمی نان ده به جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت	حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت	دل شاه از رموزش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور	کزو به کردم این نکته باور

سخن کز دوست آری شکرست آن	ولی گر خود بگوید خوشترست آن

چو زو بر سخن شاید شنیدن	چرا از بر دمی باید شنیدن

دگر باره به زندان شد روانه	برد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام	سوی بستان سرای شاه نه گام

خرامان سرو سیمین روی دلارا	بیارا زین گل آن بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی	که چون من بی کسی را بی گناهی

به زندان سالها محبوس کردست	ز رفتار کرم مایوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای	ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنان که چون رویم بدیدند	ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیکجا چون ثریا جمع آیند	نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند	چرا خشم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن	که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست	در اندیشه خیانت پیشگی نیست

در آن خانه خیانت نامد از من	بجز صدق و امانت نامد از من

چرا بگزینم تهمت خوای این	که باشم در وثاقش خانه خاین

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه	زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند	همه پروانه آن شمع گشتند

چو ره کردند در بزم شه آن جمع	زبان آتشین بگشاد چون شمع

که زان شمع حریم جان چه دیدید	که بر روی تیغ بنانی کشیدید

ز رویش در بهار و باغ بودید	چرا ره سوی زندانش نمودید

تنی کازار باشد برتنش گل	کی ارزد بند بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر	بپایش چون نهد خوآب زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوانبخت	بتو فرخنده فر هم تاج هم تخت

ز یوسف ما جز پاکی ندیدیم
بجز عفت و شرمناکی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک
که بود از تهمت این جان جهان پاک

زلیخا نیز بود آنجا نشسته
زبان از کذب و جان از کینه رسته

ز دستانهای پنهان زیر پرده
دیانتهای عشقش پاک کرده

فروغ راستیش از جان علم زد
چو صبح راستین از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق
برآمد زو صدای حصحص الحق

گناهی نیست یوسف را گناهی
منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم
چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد
در آن غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد و غایت
تلافش کرد حال من سرایت

جنایی گر رسید او را ز جافی
کنون واجب بود از ما تلافی

ز احسان کاید از شاه نکوکار
بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید
چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند
بدان خرم سرابستانش آرند

ز باغ لطف گلبرگیست خندان
گل خندان به بستان به که زندان

بملک جان بود شاهی نکوبخت
مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مصر ویرا و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین
که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون
برآید با رخی چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ
که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو یکچند از درازی
طلوع صبح کردش کارسازی

چو شه کرد آن گران جان پرشکوه
برآمد آفتابش از پس کوه

پی تعظیم و اکرام ولی از شاه
خطاب آمد بنزدیکان درگاه

که از ایوان شه خورشید اورنگ
بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بزندان ایستادند
تجملهای خود را عرضه دادند

جوان زرین کمر سرکش غلامان
همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی
بتازی مرکبان با هم مباهی

چه از خورشید پیکر خوش نوایان
بعبرانی و سریانی سرایان

زنان مصر بیرون از شماره   نثار آور دوان از هر کناره

تهی دستان بامید نثاری   گشاده هر طرف جیب و کناری

چو یوسف شد سوی خسرو روانه   بخلعتهای خاص خسروانه

فراز مرکبی زیبای تا فرق   چو کوهی گشته در در و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک و عنبر   ز هر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او می فشاندند   که ره را از گدایی می رهاندند

چو آمد بارگاه شه بدیدار   فرود آمد ز رخش تیزرفتار

خز و اطلس بپای انداختندش   بپای انداز فرق افراختندش

ببالای خز و اکسون همی رفت   بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت   باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ   چو سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ

بپهلوی خودش بر تخت بنشاند   بپرسشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر   در آمد لعل نوشینش بتقریر

وزان پس کردش از هر جا سوالی   بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جوابی دلکش و مطبوع گفتش   چنان کامد از آن گفتن شگفتش

در آن گفت کین خوابی که دیدم   ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چه سان تدبیر آن کردن توانیم   که غم خلق جهان خوردن توانیم

بگفتا باید ایام فراخی   که ابر و نم نبیند در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری   که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را تراشید   ز چهره خون فشانان دانه پاشید

چو از دانه شود آگنده خوشه   منهش همچنان از بهر توشه

نهانها خوشه را زان بسته از تن   که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو گردد خوشه در خانه در تنگی   بباید رو در کار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تیره   بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی   که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت این کار داند   چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت   چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار   که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی شنید این کارسازی   بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد   زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر تختش سر نهادی

بهر جانب که طوف انگیز بودی | جنیبت کش هزارش پیش بودی

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان | رسیدی بانگ چاوشان بکیوان

بهر کشور که بگذشتی سواره | برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی | ببند این طبیعی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت | لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را | بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد | نه از آمد شد یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است | درین دوران چنین کار وی اینست

یکی را برکشد چون خور بر افلاک | یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا که بر کار بیاری | که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد | نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و ابتلا او

محبت یوسف علیه السلم و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز طبع بی ناشاد باشد | ز هر شادی و غم آزاد باشد

غمی دیگر گرفته دامن او | نگردد شادمانی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه | برآرد موجهای غصه چون کوه

از آن غم دامن او تر نگردد | ز اندوهی که دارد بتر نگردد

اگر جشن طرب سازد زمانه | دهد رو عیشهای جاودانه

فرو پیچد از آن جشن طرب روی | نگرداند ز غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغی سخت آهنگ | جهان چون خانهٔ مرغان بر او تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش

وزیرش بود بر سر سایه گستر | نهالش بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت | رخی افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت | حدیثش از زبان او نمیرفت

درین وقتی که رفت از سر عزیزش | نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افکار او بود

نهادش روی در ویرانه کرده | وطن در کنج محنت خانه کرده

نمی‌خورد از فراق او نمی‌خفت — ز دیده خون همی بارید و می‌گفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم — درون یک سرا با یار بودم

دلی بی یار از حرمان دیدار — جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم — بزد آن گردشش مظلوم و مرحوم

بپشت بنهان بزدان بردمی او — تماشا کردمی آن روی جانان

بروزم زنگ غم از دل زدودی — در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از تنها دور مانده — بدل نحب تن بگور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی — وز آن خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد — ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو آمد آه دایم دود آتش — بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید هوادش هیچ کاهی — نبودی غیر از آن آتش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود — فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش گر از آن دم نکشتی — ز صندوق فلک پران گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت — گل از خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او — ز مژه میریخت آبی بر لب او

نمی‌شست آن رخ از خونابه گوئی — از آن خونابه بودش سرخ روئی

بر آن خونابه رخ را غازه کردی — بدل عهد محبت تازه کردی

بروی کار ناوردی دم تند — بجز خون جگر کابین آن عهد

که کندی بناخن روی گلگون — بچشم خود کشیدی چشمها خون

ز سرخی چهره‌اش بودی دو تاقی — نوشتی از غمش خط نجاتی

کهی سینه که دل میخراشید — زبان چون نیش جانان میتراشید

همی زد بر سر زانو کف دست — سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بهر دو دست بینی از خودم من — گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار — چرا نبود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر گوئی داشت — بسان نیشکر خائیدی انگشت

کفش کز سر نگارین داشتی عار — نگارین گشتی از انگشت افکار

ز انگشتان خونین خامه کردی — ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی — برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه مرکز داستانش — نکرد آن دلبر نوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود
ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از رنج پیریش
به رنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب بنگاه برچید
به سنگ پستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پیری را درین باغ
گزیند بوم گیرد خانهٔ زاغ

سیاهی از شکاف نرگسش رفت
ز نرگس زار چشمش یاسمین رست

شبادی زیر این طاق کج آیین
سیه پوشیده شد چشم جهان بین

بماتم دار گشت از ناامیدی
جدا زلف از سیاهی و سپیدی

ز مشکستان اگر بودش نمونه
گر آن شد کار مشک و بازگونه

به روی تازه گل چون چینش افتاد
شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد

ز نازان چین که افکندی در ابرو
فتادش چون سپر بی ناز در رو

ندید کس درین بحر کهن یاد
که گیرد آب چین بی جنبش باد

دلی گر یاد بودی ور نبودی
رخ چون آب او پرچین نبودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد
سرش چون حلقه همراز قدم شد

نه سر نی پای بود از بخت وارون
ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین غم دیده خاک از خون مردم
چو شد سرمایهٔ بنیانش کم

ببخت خرم از آن بودی سرخویش
که جستی کم شده سرمایهٔ خویش

بسر بردی دران ویرانه صد سال
سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال

تهی از حلهای اطلس دوشش
تنک از دانهای گوهر گوشش

معطل گردن از طوق مرصع
مبرا عارض از زربفت برقع

بزیر پهلو از خاکش نهالین
عذار از نارکش رانش بالین

بهر پوشش از خاکی بستر
نه از مهد حریر خور گستر

پناه او به زیر روی خشتش
مربع بالشی بود از خشتش

درین غفلت گذران کی شمه گفتم
به شرحش گر سر صد نکته سفتم

ز رفتن غیر یوسف بر زبانش
نبودی غیر او آرام جانش

دران وقتی که گنج سیم و زر داشت
هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی
بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درج از گهر پر
لبالب ساختی از گوهر و در

درین بخشش که بودش کار پیوست
شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به پشمین جامهٔ مسکین گشت خرسند
بر آن از لیف خرما شد کمربند

خبرگویان ز یوسف لب ببستند   پس از نوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوشی   ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن شد تا ز بی قوتی دو تا   کند بر راه یوسف خانه ساز
که افتد چون گذرگاهی بجایش   پذیرد قوت ز آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده   زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان بازمانده   نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش   نیابد قوتی از پیک دیارش
که با او دمی از وی راز گوید   گر از مرغی نشانش بازجوید
چو ترزوی بر ز بکناری   بر ویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او گر شهریار است   نشوید گرد او گر زان دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره   برآید نور چشمش تاب نظاره
شود خرم بخاک و گرد راهش   نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از آوازه گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست   براه یوسف از نی خانه خواست
بدو کرده زنی بستی حواله   چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز   جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی   ز آهش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بیت بود افتاده خسته   چو صیدی تیر بر گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود   بر او هر تیر گویی نیشکر بود
برآفروخت یوسف دیو زادی   سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ پیروز   ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه   برابر چون شب و روز زمانه
گره بر جوشن مرغ از دم او   شکن در کار چشمه بر از سم او
برهمش بال بسته از زر   ز سیم اختر درخشان مسمر
ز نعلم سم چو سنگ خاره جستی   ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو   بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخچیر   پران از پهلوی نخچیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق   بیک جستن بریدی گرم چون برق
اگر گردش نه پا زو پس کشیدی   بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره ازوی   ندیدی هیچکس یک قطره ازوی

بوش رفتن درآن خوبی و خوش حال — جوان گرد آمد از نظرها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه — برش اسپ سوار تازیانه
برآلو گرشته ی زمام دو تن — گرفتی خیمه اش گردون گردن
به دوشیش اد درآورده این سر — بسطل ها آن از جشنه خوش
مهیا ساختی در هر شبانگاه — خوش از سنبل و از گلشن گاه
ز شعر خیمه دارش بر مه و چپال — سپه جو گرد وی شاه و غزال
ز سیم و سیمه خوان مرغان گیمی — که تا سنگ از خوش خون دانه جینی
دو پیکر بود از زینش مثالی — رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در پالش پای کردی — چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او چو میلی — گرفتی هر طرف اضعاف میلی
به جابر گوش شنیدی صهیلش — نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی — چو بسیار و بلی راه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی — ازان نوبت خود بیرون خزیدی
بحسرت بر سر راهش نشستی — خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو آن یوسف رسیدی خیل از راه — بکش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف — بر وی رشک بهر ماه یوسف

زلیخا گشتی از یوسف در ایمان — که ای هم نشان ای از نیان
دل زین طرز پسندیده داغم — که نامد بوی یوسف در دماغم
به هر منزل که آن دلدار گردد — جهان از رفته تاتار گردد
به هر محفل که آن جانان نشیند — شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی گرد و بی — که زنیان در دل افتادی شکوهی
نگشتی که از یوسف خبر نیست — درین قوم از قدوم او اثر نیست
نگشتی در فریب من کوشید — قدوم دوست را از من بپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت — قدومش را که بجان توان داشت
نسیمش را غ باز تازه سازد — نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازه همراه گردد — از آن جان تازه کن آگاه گردد
چو گردی گوشت آن حیران مهجور — زمانی گوش آن صد ای دور دور
زدی افغان که من غربت زدم — بصد محنت درین دوری صبورم
بیا شد بیش از زنم آب دوری — بگویم دوری الا از صبوری
زمانی تا که بی مهجور باشم — همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی — ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام هجر او از دست رفتی
چنان چون دیده بان از نوبت رفتی

درین دنیا بدم از جان ناشاد
و میدیدی چه پستی فغان و فریاد

بدین دستوری بودی روزگاری
نبودی غیر ازینش کار و باری

نماند عاشق بیدل قناعت
فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود به یک ملحوظش آرام
بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که چیند
چو چیند روی گل خواهد که بیند

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نا یافتن بعد از آن بتخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن پس بسر راه وی آمدن و التفات یافتن

زلیخا کرد بعد از ره نشینی
هوای دولت دیدار چینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
که عمری در پرستش کاریش بود

بگفت ای قبله جانم تعالت
سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم
برون شد گوهر بینش ز دستم

بخشم خود بمن رسواییم را
بچشم باز ده بیناییم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور
بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در هیچ وقتی دستگاهی
بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون میتوانی
چو دادی کام من دیگر تو دانی

درین جان سختیم مپسند چندین
ببین بی‌بختیم مپسند چندین

به عمرت این گنه نابودن ازین
رها باید چو بودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد
ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدایی
گرفت از راه یوسف تنگنایی

برسم دادخواهان داد برداشت
ز دل از جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی
نفیر چاوشان طرقوا گوی

ز بس میکرد شیها میز و ز هر جای
صهیل مرکبان راه پیمای

کس از غوغا بحال او نیفتاد
بحالی شد که از کس خبر ناد

ز نومیدی دل صد پاره گشته
ز گرمی جسم آن دو پاره گشته

ز آه و دود دل فغان میکرد در رفت
ز آه آتش فشان میکرد دو رفت

بمحنت خانه خود چون پی آورد
در صد شعله یک مشت نی آورد

بپیش آورد آن سنگین صنم را
زبان بگشاد تسکین الم را

کرای سنگ سوی خود جاهم / بهر راهی که باشم سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد کز تو کوبم سنگ بر دل

بپیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه و بال خود سپردم

بگریه از تو هر گاهی که جستم / زکام هر دو عالم دست شستم

ز تنگی خواهم از تنگ تو رستن / بسنگی کو هر قدرت شکستن

بگفت این پس بزخم سنگ خاره / نعیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بجا لالی که جستی / نگارش زان شکست آمد درستی

زشغل بت شکستن چون بپرداخت / ز آب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید

کرای عشق ترا از زیرپستان / بتان بتگران و بت پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی / ببیش بت کسی کی سر نهادی

دل بتگر بصنع خود خراشی / وزو نقش اسکنی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاده بستت / اگر گوید بت بر بت ایزد پرستت

اگر رو بر بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز

زبس راه خطا پیمائی از من / ستانی گوهر بینائی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی

برو دل فارغ از داغ تاسف / بچشم تازه از داغ یوسف

چو برگشت از ره آن پیر مصر باشاه / گرفت افغان کنان بازش سر راه

که پاکا آنکه شه را ساخت بنده / ز ذل و عجز گردش سر فکنده

بفرق بنده مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف

که آیا گفت این تسبیح خوانا / که برد از جان من تاب و توانا

بخلوتخانه خاص من آور / بگو تا نکاه اخلاص من آور

که تا یکشه از حالش بپرسم / وزین او بارو اقبالش بپرسم

کزان تسبیح چون شور و شغف کرد / عجب ماندم که تاثیری عجب کرد

گرش دردی نه دامنگیر باشد / سخنهاش را کی این تاثیر باشد

دو صد جان خاک دریا بند شاهی / که در یابد آبی یا نگاهی

فروغ صدق صادق داد خواهان / فروز قصه گم کرده راهان

شود هر صبح صادق را تباشیر / فروز را دچه باد اشش تزویر

نه چون شاهان دوران این زمانه / که میجویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که گیرد پاره زر کیت / وگر زو دادت صد کس بریزیت

ز دیناری و ریزش صد سرخ رویت / تظلم کردن از وی هرزه گوییت

آمدن زلیخا بخلوت خانهٔ یوسف علیه السلام و بدعای وی بینائی و جمال و جوانی را باز یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق / که باشد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد / ز رازش سینه بی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه / بگوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر / که در ره مرکبت را شد عنان‌گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه / همی رو با منش تا بارگاه

بگفتا حاجت او را روا کن / اگر درویش هست آزاد او کن

بگفت او نیست زانسان کز نویش / که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید / جواب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون ذره رقاص / درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می‌بینی فتادم

گرفتی شاهی و ملک اندر آغوش / مرا یکباره کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست / ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست / جوانیات چه شد آن دولت و حالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش / برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دوریت شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بس که بی تو غرق خونست

بگفتا گوهر و سیمی که بودت / به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر را نثار پاش کردم / به گوهر شیئش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم جا فسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی به دستم / کنون دل گنج عشق اینم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آنده و جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی از راستی سوگند / به شرح آن گشایم از زبان بند

وگرنی لب ز شرح آن ببندم / غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا به آن کان مروت / به آن معمار ارکان نبوت

که از آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم / روا سازم به زودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی / بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم / گل از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده‌اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد

به جوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش

رخ کافوریش بر آمد مشک تاتار / صبیحش ایکار را شد شب تار

سپیدی شد ز مشکین موی او دور / درآمد در سواد گیسویش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پرتوش را گشت هاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را رونق کاری دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مرادی دیگرت از حق بگوی

مرادی نیست گفتا غیر ازینم / که در خلوتگه وصلت نشینم

به روز اندر تماشای تو باشم / به شب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را

بگشت خود که بر شمرد است و دم / دهم از چشمه سار صحبت نم

چو یوسف این تمنا کرد از او گوش / زمانی سر به پیش افکند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نمی‌گفت از نه آری

میان خواست حیران بود و ناخواست | که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک | سلامت می‌رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم | ز تو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی این عجز و کوشش | در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم | بر بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدیش کن جاوید پیوند | که بگشاید بان از کار او بند
زمین طاعت پای نظرها | شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای وزفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که جوید با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه | نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بآیین خلیل و دین یعقوب | بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد | بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان برو مه تا بماهی | مبارک باد گو شاه و سپاهی

برسم حضرت یوسف پا خاست | بمجلس جا فراز از عذر ناخواست
زلیخا را پرستش ساخت دلشاد | بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند | سرود افسر همه پیشش کشیدند
فروشان از جمال دلفریبش | بزرگش جا نهادند در زیبش
بجای وعدهٔ مردم ناف آرام | بنزدیکانه خود زد مرکس کام
عروسی نقاب عنبرین بست | زر افشان پرده بر روی زمین بست
بپیروزی بر این فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت | نثار یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان از شمع شب شد پرده‌دار نو | در آن پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند | بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص | دل او از طپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست | به پیداریست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یانی | نشیند از دلش این تاب یانی
گهی بر آب چشم از اشک شادی | گهی بر خون زنم ز نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خوش به مینان دور کارم

گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست

ازین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش

ز ناگه دید کز در پرده برخاست / جمالی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای ویش پی در پی افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن بحیرت گشتنش دید / ز دیده در خود آن بیهوشیش دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش

بآن رویی که زو میبست دیده / وزو می‌بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت رویی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول / ز حسن آرایش مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان‌کش شد سوی بوس و کنارش

لب بوسیده شیرین شکرش را / به دندان کند عناب ترش را

چو بود از مهر آن فرخنده مهمان / ولب بر خوان وصل او نمکدان

از آن زو کرد اول بوسه را ساز / که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد

بزیر این کمر نابرده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر درج گهر جست

نهادش بر میان آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقره خام

نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خاین داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت / گشادش قفل و در وی گوهر انداخت

کمیتش گام زد در عرصه تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد / در آخر ترک بدخویی و تندی کرد

شبانگه تشنه برخاست از خواب / بسیمین چه که سر زد دلو آب

شد اول غوطه ور آخر با خوشی جست / برون آمد بجای خویش بنشست

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم آسیب دیده

یکی ناشکفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه ناشکفته را چید

بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / دل او غنچه‌ام با غم نچیدست

به راه چاه اگر چه تیزتک بود ‏— بوقت کامرانی سست رگ بود

طفیلی در که خواب دیده بودم ‏— ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی ‏— بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس ‏— نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمدالله که این نقد امانت ‏— که کوته ماند ازان دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ غم خوردم ‏— بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن را زان پری چهر ‏— شنید افزود ازانش مهر بر مهر

بدو گفت ای حسن از حور عین بیش ‏— ز این به زانچه می‌جستی ازین پیش

بگفت آری ولی صد نور دیدار ‏— که من بودم ز درد عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش ‏— بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی ‏— کز و هر دم فزاید شور و مستی

شکیبایی نبود از تو حد من ‏— بکش دامان عفوی بر بد من

ز وی کز کمال شوق خیزد ‏— کی معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلم و بنا کردن عبادت خانه از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام ‏— بمعشوقی بر آمد آخرش کام

که آمد در طریق عشق صادق ‏— که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق ‏— که گیرد عشوه خود فرسود در عشق

طفیلی در که لعبت بازی ‏— نبود بس لعبتان دمسازی

پی بازی چو کردی جا بجایی ‏— نبودی از پیش خوش ادایی

دو لعبت را که جنس هم نشاندی ‏— یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست چپ ز دست راست دانست ‏— ره و رسم نشست و خاست دانست

در آن خوابی که دید از بخت بیدار ‏— بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد ‏— بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد ‏— نه بهر خود ز بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد ‏— بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد ‏— بکوری در تماشای وی افتاد

بسا زیبی که پیدا و جوان شد ‏— بهر روی آن جان و جهان شد

وزان پس در هوایش نیست آزاد ‏— بدل قید وفایش نیست آزاد

چو صدقش بود بیرون از نهایت ‏— در آخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف به مهرش شد چنان گرم / که می‌آمد از آن دل گرمیش شرم

چنان زد راه دل آن دلفریبش / که کم ماند اندر دل شکیبش

بگرد خاطرش گشتی رضا جوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی

ز بس گشت طرب را آب دادی / بآبش دمبدم حاجت فتادی

ولی نور زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی یافت

چنان خورشید بر وی اشتلم کرد / که یوسف را در او چون ذره گم کرد

بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در مانع گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش ره هیچ مانع

کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت

شبی از جنگ یوسف شد گریزان / غلامی جست از او افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت بی برآییم / به پیراهن دری را تا برآییم

چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش را زندگی دید

بنام او ز نو کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان پر روزن خشتی / زمینش از لطف و صنع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را بر او فکر و نظر وقف

ز زر و زر نماش نور بخت تابان / ز در تا صدر دولت شتابان

ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور / مقرنس طاقها چون ابروی حور

ز نرگس چشمه‌اش حور بر دابش / فال از وی درون خانه سایه

دمیده ز آب کلک نیک بختان / ز گلستان دیوارش درختان

بر شاخی از آن مرغان نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی

درو صد نقش مهیع انگیخت از وی / هزار آویزه در آویخت از وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست

بدو گفت ای به انواع کرامت / مرا شرمنده کرده تا قیامت

در آن وقتی که می‌خواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنامم

ز لعل و زر سپه سرخی و زردی / هر آن زینت که امکان داشت کردی

کنون من هم بپاس شکر عطایت / عبادتخانه کردم برایت

درو بنشین پی شکر خدایی
گر زو داری بسر موئی عطایی

توانگر ساختت بعد از فقیری
جوانی دادت بعد از ضعف و پیری

بچشمم نور رفته نور دادت
وزان بهره ور رحمت گشادت

بسی زخمی که زهر غم چشاندت
بتریاکی وصال من رساندت

زلیخا هم بتوفیق الهی
نشسته بر سریر پادشاهی

دران خلوت سرای بود خرسند
بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام دو پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که هر کو نیک بختی
کشد با پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش
کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری
بشادی بگذراند روزگاری

ز ناگه باد ادباری برآید
سموم هجر را کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ
درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت
بوصل دائمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شاد میزیست
ز غمهای جهان آزاد میزیست

تمادی یافت ایام وصالش
دران دولت چهل بگذشت سالش

چنان بر داد ازان نخل برومند
بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی در جهان در دل نبودش
که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی تنها بسر یوسف بخواب
ره پیدا ارشش زده زین خواب

پدر را دید با مادر نشسته
برخ چون قرص مهتاب نو رسته

ندا کردند کای فرزند دریاب
کشید ایام دوری دیر بشتاب

زه خواهی بر آب و گل رقم نه
بنزهتگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری ازان خواب
بپهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با وی بیان کرد
وزان مقصود ابروی عیان کرد

ز خوابش بخیال دوری افکند
بجانش آتش مهجوری افکند

ولی یوسف نظر خود بر دان شد
باقلیم بقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز برداشت
ره فسحت سرای راز برداشت

متاع انس ازین دیر فنا برد
بمحراب مناجات دعا برد

گرای حاجت روان مستمندان
بسر افسرنه نازک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی
کمر گنج تفضل اندادی

دلم زین کشور فانی گرفته
ز تنگی بر جهانبانی گرفته

مرا فارغ ز من راهی نمون ده
مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند
بقرب و منزلت پیشی گرفتند

برون آر از شمار واپسانم
بعز قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این رازداری
بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی آن دعا را
اثر گردد بزودی آشکارا

نیاید از کمان او خدنگی
که در تأثیر آن افتد درنگی

قدم در کلبه زد تیره و تنگ
کشاد از قید گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم دوری بسر خاک
همی مالید پرخون چهره بر خاک

زشادی طاق با اندوه و غم جفت
ز دیده اشک می افشاند و می گفت

که ای درمان درد دردناکان
بمرهم خرقه دوز سینه چاکان

مرا و خاطر سر نامرادی
کشادش شده مر بی گشادی

مفاتیح آور درهای بسته
بجا آرنده دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران ز اندوه
سبک سازنده غمهای چون کوه

گرفتار دل افکار خویشم
عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف
زتن کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را
بملک زندگی پایندگی را

نهال عمر بی برگست بی او
حیات جاودان مرگست بی او

بتا زین بی وفا نیکو نباشد
که من باشم بگیتی و او نباشد

اگر با من نیابی همره او را
مرا بیرون بر اول آنگه او را

نمیخواهم کزو یکسو نشینم
جهان را بی جمال او ببینم

بسر برد اینچنین در گریه و سوز
نه شب را گفت شب نی روز را روز

بلی هر کس که غم دارد دل تنگ
شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

بدیگر روز یوسف بامدادان
که شد دلها ز نور صبح شادان

ببر کرده لباس شهریاری
برون آمد به آهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل
بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

زمان بنورد چرخ عمر فرسای
که ساید بر رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز آمال و امانی
بکش پای از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد از او گوش — زشادی شد بروی هستی فراموش

زشاهی دامن همت بیفشاند — یکی از وارثان ملک را خواند

بپای خود شه ان مرز کردش — بخصلتهای نیک اندرز کردش

وگر گفتا زلیخا را بخوانید — بمیعاد وداع من رسانید

بگفتند او بدست غم زبونست — فتاده در میان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار جانش — بکار خویش بگذار انچنانش

بگفتا ترسم این داغ غرامت — بماند بر دل تو تا قیامت

بگفتند ایزدش خرسند داراد — بخرسندی قوی پیوند داراد

بگفت جبرئیل حاضر داشت سیبی — که از باغ خلد ازان میداشت زیبی

چو یوسف را بدست ان سیب بنهاد — روان ان سیب را بویید و جان داد

بلی زان نکهت باغ بقا یافت — ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را ازان بو جان برآمد — زجان حاضران افغان برآمد

زبس بالا گرفت آواز فریاد — صدا در گنبد پیروزه افتاد

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست — پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوانبخت — بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبه تنگ جهان کرد — وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت — فروغ تیر هوشش از تن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک — سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار — سماع آن خبر بردش دگربار

سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت — بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم بار چون آمد بخود باز — زیوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت — نه تابوتش با ان عالم روان یافت

چو زین از وی خبر بازش بدادند — که همچون گنج در خاکش نهادند

نفیر از دور چرخ ناموافق — گریبان چاک زد چون صبح صادق

بران آتش که در دل داشت پنهان — رهی بگشاد از چاک گریبان

دل زان راه در جانش بهر دم — فزون گشت آتش سوزنده غم

بناخن رخنها در روی می کند — برای چشمه خون جوی می کند

بهر جوی که زان چشمه روان کرد — سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن رخ گلگون خط افکن — چو عرق ناخنه در چشم روشن

بسینه از تغابن سنگ میزد — طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

زسیم انجا عقیق تر همی رفت ... وزین بر لاله نیلوفر همی رُفت
بسوی فرق نازک برد پنجه ... ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را تنک کرد ... بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت ... فغان از سینه ناشاد برداشت
گه از روی گو تخت آرای او ... گهی از جان گرم فرسای او
چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ ... بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش ... نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت ... نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیمم ... ز ریش از صحن نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش ... نکردم سینه تخته وان نشستش
چو سوی تخته پرداز تنگ رفت ... همایون تخت شد زو تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک افشان نخستم ... بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند ... بگنجینش نپشت و خاپت کردند
نکردم رشته اندرون کفن خویش ... که تا دوزم بر او لاغو تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند ... وزین سر بر لبش قفل بستند

زبان پر از نوای بی نوا بی ... نکردم قفل او را در ابی
چو جان خواب در خاکش نهادند ... چو در پاک در خاکش نهادند
زمین زیر برو دوشش نرفتم ... بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیان کاری دریغا ... دریغا زین جگر خواری دریغا
جدا ای کام جان محرومیم من ... ز ظلم آسمان مظلومیم من
برفتی از من و یادم نکردی ... بهمراهی ز خود شادم نکردی
وفادار او وفاداری نه این بود ... بیاران شیوه یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت ... میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من ... که بیرون ناید الا از گل من
نه جایی راه رفتن کرده بازم ... کزانجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کز اینجا پر گشایم ... بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست ... بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه ... بر خلوتگاه یوسف شد روانه
ندید انجا نشان زان گوهر پاک ... بجز خرپشته از خاک نمناک
بران خرپشته آن خورشید پایه ... بخاک انداخت خود را همچو سایه

ز رخسارش چو زر در زر گرفتش   ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای   فغان میزد ز درد دل که وای من وای
تو زیر گل چو غنچه گل نهفته   ببالای من چو شاخ گل شکسته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج   بروی خاک من ابر گهرسنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک   به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
حیات موج خون بر خاک من زد   فراقت شعله در خاشاک من زد
ز دود آتش بخاشاک وجودم   روان سحاب دود بر چرخ دودم
بود من کشتی کشت ده دیده   گهی از دیده کان آبش چکیده
همی مالید و می زد سینه چاک   بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو در درد و حسرتش از حد برون شد   برسم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد   دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد
بخاک وی فکند از کاسهٔ سر   که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم   چه کار آید درین بستان مرا چشم
بود در سر مصیبت چنین مبهوت   سیه بادام افشاند بتابوت
جوان مسکین ز تابوتش جدا ماند   دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلود بنهاد   بمسکین زمین سینه و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش براید   ببوی وصل جانانش براید
حریفان حال او را چون بدیدند   فغان و ناله بر گردون کشیدند
بران نوحه که بر یوسف او کرد   بسی کردند بروی یاد و درد
بسی کردند نوحه نوحه گر را   بسان نوحه گران پیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد بست   ز دیده بر سرشتش دست
بشستندش ز دیده اشکباران   چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ چمن رست   برو کردند زنگاری کفن چست
بگردند قیس رخ پاک کردند   بجنب پهلویش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ   که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت   کند دارا از کهن پیران روایت
چنین گوید که با مرجانب از لیل   که جسم پاک وی یافت تحویل
بگیر پایش قطره و بانات   بجای نعمت انواع نباتات
درین افسانه قرار کار دادند   که در تابوت از سنگش نهادند
شکاف سنگ تیرانه ای کردند   میان قعر بالینش جای کردند

بدین حیله که چرخ بی‌وفا کرد / که بعد از مرگش از دوست جدا کرد

شنیدم که با ایشان چو کین داشت / که زیر خاک‌شان آسوده نگذاشت

یکی تشنه غرق بحر آشنایی / یکی لب‌تشنه در بزم جدایی

به خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق / ز هر سو دور زین آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار

سخن بر عاشق از روی جاک باشد / اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد / ظفر بگذاشت جانان جان چنین برد

که مردی کس که مردی در کفن رفت / بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند / وز آن پس تند جان خاکی افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد / به جانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک پرشکایت که اژدهاوار گرد

عالمیان حلقه کرده و همه را بدایرهٔ تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را پای دست ستیز و نه هیچ از پا افتاده را زور پای گریز

فلک بر خویشتن پیچان اژدهاست / پی آزاره زور آزماست

گرفتاریم در چنگ ستم او / رمیدن چون توانیم از دم او

ز پیچش کس که زو زخمی نخورده / ز نیشش کس به یک زخمی نمرده

ز نقشش هیچ کس سالم نجسته / کدامین سینه کان ظالم نخسته

برانگیزد که زو روشن چراغیست / نهاده بر دل آزاده داغیست

هزاران داغ پیدا در تنی نه / وزین بی‌مرهمی پیچش غمی نه

برو پیدا ازو شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نهفتند / نگاه اختر با سپه دوری در نهفتند

دو شیران روز و شب از دو رنگی / ولی شبها کنند با پلنگی

بجز آزار ما را زو چه رنگیست / که با او روز شیر و شب پلنگیست

ز دورگردیش تنگ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هر که روز آشناییست / قرار کار آن آخر جداییست

بگرد دشت نمود این سبز طارم / ببین تابش مه و خورشید و انجم

که تا هم طبایع دام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ نافرخ سرانجام / نچیده دانه کامی ازین دام

طبایع کم پسند از کید بند / کند هر یک با اصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه | دلی پرخون زرفته آب و دانه

ببین دور سپهر و مهر گردش | که هیچ از کین گذاری نیست سرکش

بهوش دل کسی چون صبح کم بست | که در خون چون شفق سرشام بنشست

نسوزد کس دلی زین غم نهاد | که زن در عشرت ماتم نهاد

ببستان پای نه فصل بهاران | تماشا کن که گردد چه یاران

چرا کردست غنچه پیرهن چاک | نگون کرسی سبزه چون افتاده بر خاک

چرا داغست گل پاره پاره پست | دهان پر خنده و دل پر شراره است

چرا افکنده زپا سرو و آزاد | که گرده غوطه در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم | چرا از چشم نرگس اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است | نگون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دل آشفته بصد شاخ | تنی از تیغ خود سوراخ سوراخ

زگل بر داغ هشته روی گلشن | سمن در کنده ز تیغ تیز دامن

درختان از صبا در رقص اندوه | نم جان کاه مرغان کوه بر کوه

برد کوکو زنان قمری ز سر سو | که یعنی در جهان آسوده کی کو

هزاران در هزاران نغمه درد | که خوش انگور غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بخنجر | کزین خنجر برون ناید کسی پر

چنار از دیدی و فصل بهارش | پناه از خسته زین گیر اعتبارش

بچین دم سپه دل با فراز | بچین یخ زردی برگ نیاز

دم آن سرد از درد فراق است | که یار از یار و جفت از جفت طاق است

یخ این زرد از اندوه دوری است | که دوری بعد نزدیکی ضروری است

برفته آب و رنگ از شاه باغ | سیه پوش آمده و ماتم زاغ

نموده عور سر شاخی بباغی | دم طاوس را پای کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را | ز خیمه رفته پوشش نارون را

ز داران تاج تارک نار بن را | که بخشد نوی باغ کهن را

دو گوشش را چو وقت خنده چینی | بعید پرکاله خون افکنده بینی

بآن خوبان بستان ز اشتهامه | ز رعنایی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غبار است | همانا مانده دور از روی یار است

ز رو گشتی یخ بر روی مفصل | نشسته باد از زره چیانی معطل

چنار از دست برد برد دیدی | بباغ آوازه سرما شنیدی

نگردان دست خود تا با کنون | ز بیم از آستین شاخ برون

بهار انست عالم را خزان این
ازین بستان غم افزاتر زوان این

درین غمخانه بی غم چون زید کس
دل پژمرده خرم چون زید کس

بگیتی در نشان خرمی نیست
وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سر بپا از نا حبیبی
نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشه شادی تهی کن
دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد می باش
بقید بندگی آزادی باش

ز هر چیزی که افتد دل بسمت
که خاطر بهر خویشش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر
غم هجرش کشیدن خواهی آخر

کشد دستی و از پا بند بگسل
وزین چاه و سیلان پیوند بگسل

وگر زین کسلی نکنی که بستت
پی گسستنش بگشاده دستت

ز رخت غافل و او ایستاده
بکار کی نشسته آنجا داده

در آورد از درشتی پا بسنگت
بمیدان روا بیافت لنگت

عصا گیری بکف گاه رواپ
کر فلکی را بهواری نهیب

چو هر صر تازه شاخی را زبن کند
بچوب خشک نتوان کرد پیوند

ضرورت نخل طاقت زبون کرد
ز دست نقد گیرایی برون کرد

برای هستی سوی مرگ ار پوت
وای کاریست بر می آید از دست

چو رفت از دست بیرون زور پنجه
مکن خود را بزور پنجه رنجه

ز حشمت برد نقد روشنایی
تو از بی پیشه سرمه چه سایی

چو در بینش ترا نیست بصیرت
کشش سرمه که چشم بصیرت

یکی شد پشت ات در کوری و تنگی
چه سازی چاره از چشم فرنگی

ز سیمین بسین که بیت زاجلی بود
جو آب نقد شمارش تمام و بی بود

دران عقدت جهان گهر فتاده
که گوهر نیست زان گهرها یاد

ندانی کز نخل و موست
که از نا زیبها برده بدشی

بدین آیین ز بس چستی و چستی
فتاده صد شکست در درستی

ترا بینی پر شکستی را ز جایی
بر جایش ماگیری دو اوای

بر چه از تن شود کم باز جاست
با سباب جهان افتد کاست

ز طبعت مرکز این معنی نزادست
کو انکس می برد از انکه دادست

جهانرا کرده بر خویشتن تنگ
نداری در جهان دیگر آهنگ

نه واقف کر دیگر عالمی هست
که ز آنجا عاقبت گردشی گمی هست

ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش
نیاری کندن از عالم دل خویش

دل و جانی پر از صد گونه وسواس
ز دی بیرون ز عالم ناکس آس

شود وقت ز جام مرگ ساقی
نماند میل این ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس کز دل
ز دانش ریش سر در عالم گل

چنین گفت چون جانش رسیده
به لب کای کاشکی پیش دو دیده

ز فرج استرم یک فرجه بودی
که عالم زان بس مرهم نمودی

کشد دل سوی دانش چون مسیحی
فرج را فرجه جست از فرج آستر

دمی یک شب درین کاخ دلفروز
که از دیروز و فردا بی امروز

نشاید در دلت هرگز که گاهی
کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک گشتی با فشارست
در و صد گوهر بختی بیک دارست

بدان کین گشته از پا فشانی
و گرنه خسته پا در ره بمانی

برافکن پرده افلاک از پیش
مباش از پرده دل محروم ازین بیش

برون از پرده نا گه دو دلفروز
گران هر لمعه خورشید پرورست

دران لمعه ز امید کم شو
بسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی در و یابی رهایی
ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند گوید

ادراک در فراق اکتساب کمالات استمرار دارد و پای میل در ذیل
اجتناب از جهالات برقرار وفقه الله لما یحبه و یرضاه

تو لله الله ای فرزانه فرزند
که دارد ترا باز به خداوند

ز هر نیت دعا دان بهره‌مندی
که وقت حاجت از اکار بندی

بر هشتاد شد سال و رز افت
ترا ای آیه اقبال و مرافت

پریشانم ز عمر رفته خویش
ملول از سال و ماه و هفته خویش

ز من گشتی که کار آید نیامد
گلی کافزون ز خار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست
زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن که در کف مایه داری
بنزد از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد احسنه
بسر باران جودی بر دا حسنه

نخست از کسب دانش بهره‌ور شو
ز جهل آباد نادانان بدر شو

بود معلوم هر آزاده و بنده
که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد
کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن با چه دانش نه درین راه
که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیابد هیچکس عمر دوباره
بعلمی رو که زانت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش

بود حاصل از آنکه دانی کیمیا را / مس خود را نگرده زر سپارا

ز توفیق عمل چون گشتی خاص / رهِ آنرا ز اخطه کن باخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست / به ذوق پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی نیارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری باش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بپوش پوشی و خوشخواری مکن خوی / بتاب از راحت تن وز شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که مرد است

سر افتد بر خشن پوشی فزارت / بود از راحت چون قند حسرت

چو روبه گر شوی از نرم شادان / کشندت پوست از سر بیک نهادن

بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد

تهی شاد زی زین بحر خونخوار / که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالای انگشت / دراز از روی انگشتان مکن مشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف / نمکدان را منه انگشت بر حرف

باحسان برا جا دست بگشای / منه در تنگنای حنظلی پای

مده شان قرض و ستانیم جبه / فان القرض مقراض المحبه

ببخشش باش از ایشان بار بردار / مپاز از وام و از ایشان گران باش

چنان زن لیک در بخشش کرم کام / که بر گردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدایی / دلش روشن بنور آشنایی

کشد بار تو چون باشی گرانبار / کند کار تو چون گردی زیان کار

بنا خوش کارها گیرد ز دست / کند زور نصیحت آتش پست

ز آلایش چو گردد دستگیرت / برآرد پاک چون موی از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو / بگوید نیک های رهبر تو

چنین یاری چو یابی خاک او شو / اسیر حلقهٔ فتراک او شو

وگرنه روی در دیوار خود باش / بر از اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین / رهیده و جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم روی در شغل اندکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز / برونی کو باشد دل درد دوز

وگر نایه ترا این دولت از دست / نشاید عار بیکاری بگردست

بکن زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش داده با کتب خوی
زدانایان بود این نکته مشهور | که دانش در کتب دانا چو در گور
انیس کنج تنهایی کتابست | فروغ صبح دانایی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی | ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی هست داری پوست پوشی | بسی گفتار گویا بی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر | بهیت هر ورق زان یک طبق در
نگاری کرده از رنگین ادیمت | دو صد گل هر چمن در دو تا قیمت
همه مشکین عذاران توی توی | ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه همدم و هم پشت | گر ایشان را زند کس لب انگشت
بتقریب لطایف لب گشایند | هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند | گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان | بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات | بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند | گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار | بجیب عقل گوهرهای بسیار

بهر یک زین مقاصد چون کنی گوش | مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی آن روی | مکن خالی از آن یک تگ و پوی
بر آر از دل چو بگشایی لب خویش | نفت از خیر و شر آن چه پیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز | دگر مشکل بود آوردنش باز
سواد دل تیره از سیل زخارف | زبانی کش نه در شرح معارف
معارف گرچه مو باریک باشد | چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کارشان خامکاری
طریق پخته کاری را ندانند | بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده | بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر | بجز در دست پیر پیر پرور
چو در دستش نهی دست ارادت | بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تو از خفت بی خفت | برو نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور گردان | بر از سحر اسبی باد گردن
بکلی فرش با جا گستر گرم | بر از پهلوی زن بستر نرم
اگر ترسی که گردد نفس خودکام | بمیدان خطاکاری نهد گام

زدن گردن نه بند ایش پای / که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت درم زن گوسفندی / صلاح نفس جویی دل نژندی

زنی کش سرخ رویی زعفرانست / همین گلگونه زردیش کفافست

دران حله جمال حور دارد / که از نامحرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز / ازان آتش بسان دود بگریز

چو آتش بر فروزد مشعل نور / ازان می گیر بهره لیکن از دور

ازان ترسم که چون نزدیک رانی / ز نور [illegible] که تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه / که غول منصبت را کردی نشانه

ز آسودن دران مسند بپرهیز / که گیرد دیگری پشتت که برخیز

ز منصب روی در بی منصبی نه / که از هر منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش / تواضع کن به هر کس پیشهٔ خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس / نهاده سر نهد از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افکند خوار / ز خاکش سیخ بر دارد [illegible]

طلب میکن بصد ره ارجمندی / ز تعظیم فرود آن سربلندی

عدد را بین که چون از بخت فیروز / شد از تقدیم صفر افزونی اندوز

مکن وعده وگر کردی وفا کن / ورت نیست وفایی را رها کن

ازان حضرت که فیاض وجودست / خطاب جمله اوفوا بالعقودست

چو دادی آن نه در بند پدر باش / پدر [illegible] فرزند صفر باش

چو دود از روشنی بود نشانش / چه حاصل زانکه آتش است فرزند

مکن یادش بجز در خلوت خاص / که سازی شادش از تکبیر اخلاص

چو پندی بشنوی از پند فرمای / چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان زنی کو گوش داری / به دیگر گوش بیرون گذاری

نروید بی درنگ دانه در خاک / نیابد نطفه قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس / که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریای تقدر جنبش نماید / ز بانگ غوک بیباک آن چه آید

همان به کاندرین دیر مجازی / کند فضل هدایت کارسازی

در نفاطهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودپسندی به ذروهٔ دست کوتاهی همت بلندی

بکار پختگان روی آر جایی / مکن زین بیش در کار خامی

نباشد پختگی آزاده بودن / بخاک نیستی افتاده بودن

ز پستی زیر این زنگارگون کاخ / که از خامیت میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی روی / نگردد خشک خلقان جا به جوی

ز خوان پخته کاران توشه گیر / ز خشک اندر خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ برکن / طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه / بجز تنگ عنقا آشیانه

زبان کم کش در مدح زبونان / کمش از بهر یک نان تنگ دونان

سران ملک را زن پشت پای / تو ای دستان گیتی را قفایی

نظر کن در فصول چارگانه / که سر گردد بران دور زمانه

ببین یکسان بهار پار و امسال / خزان سرد را بنگر بیک حال

میان سرد و تابستان دی نیز / برین منوال ممکن نیست تمیز

نمیدانم درین شکل مدور / چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گرچه حسرت آمیز باشد / طبیعت را ملال انگیز باشد

زیان بگذار و فکر سود خود کن / ز هستی روی در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی خودکامان بپرداز

فسون خامشی در دوران بیاموز / چراغ از بهر شب کوران میفروز

نفس دار از گزاف افسانه پاس / که شرط ره نورد آمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید / ز تیغ حسرت آگاهان نشاید

چراغ زندگان را بود نفت / دو تیغ قتل را دو تا نفت

جوانی تیرگی پرواز دیدت / سفیدت شد به پیری روزگارت

سر آمد ظلمت کوری و دوری / برآمد نیر شیب و نوری

از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی / بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام ره آری بجایی / گرت با شنوی بوی وفایی

چو رنگ آخرت از موی سپیدی / چو زد به موی سپیدی رو سپیدی

بدل گر هست از آن زنگت تباهی / مکن همچون سیه کاران خضابی

ز پیری بر سرت برف شکوفت / وز آن غم گریه تو آب برفت

ترا گر این بره عذر خواهی / به آب برف شوی از دل سیاهی

سیاهی گر توان شستن از دل / ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بشکن که دست رعشه دارست / ورق بر در که فکرت هرزه دارست

چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست

نماند از جهان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی

چنین یاری خاورسان چه پری | غلامی ز جنس مهوشان چه حوری

غلامی پسندست از دم نو بهار | بکشته ز سطر و نظم اشعار

نظامی که در نظم و حکمت بیش | شکفته از طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای کرده | ز رو مانده همه بیرون پرده

نیابد هیچ تا در پرده باشد | جز آن بختی که با خود برده باشد

ندا داد آن سرا الامن اتی الله | بقلب سالم تا سوی الله

دل کرده از این پیغوله تنگ | سوی جنت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده | بزیر دامن عرشش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت سر وحدت باز جسته

به پهلوی خود این دل را نیابی | چه باشد گر ز خود پهلو بتابی

نمی پهلو برد کار دل آسانی | میان کاردانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل و گنج عرفان | گر باشد روزه داری مهر فرقان

نمی آید نیاز از مرد پر | گر باشد شیوه او عجز و تقصیر

دلی گر مرد این راه بست آری | گر بیش کار دانان این بود کار

جانان دلا گر خوش بازگفتم | بوصفش گوهر اسرار سفتم

بدو از پهلوی پیری مکمل | گر این باشد بدست آور دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمد الله که بر عزم زمانه | به پایان آمد این دلکش فسانه

دلم کز نظم پیشین در غبار بود | ز نکر قافیه در تنگنا بود

بپیچید از کف فکرت ترازو | نشست از نظم پیشین باز و

ز دیوار فراغت یافت پشتی | براه نرمی افتاد از درشتی

سرم برداشت از زانوی گرانی | سبک شد خاطر از بار معانی

قلم آن فارس مرکب نامل | که گردون زجیش در دوم منزل

بروم از نقدش مدها ثرها | که خبر داد از غایب خبرها

چو راحت از مرکب شد پیاده | در از افتاد و دست معدود ساده

ندا از دست قلم زن تا ر کش دست | ز کلک راه بر و در سر شیش دست

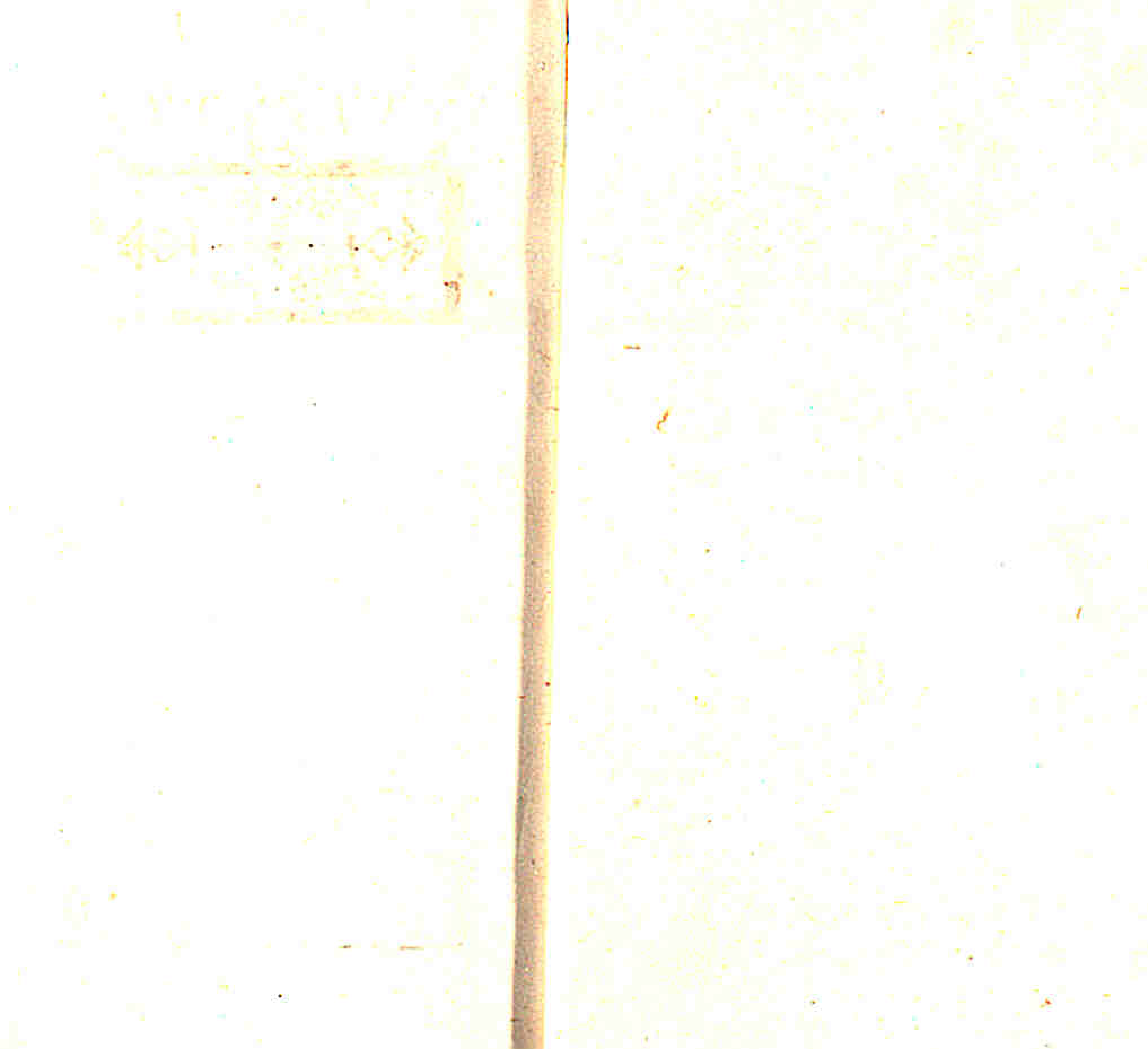
دوات آن طبله مشک ختا | بامداد قلم در مشک سایی

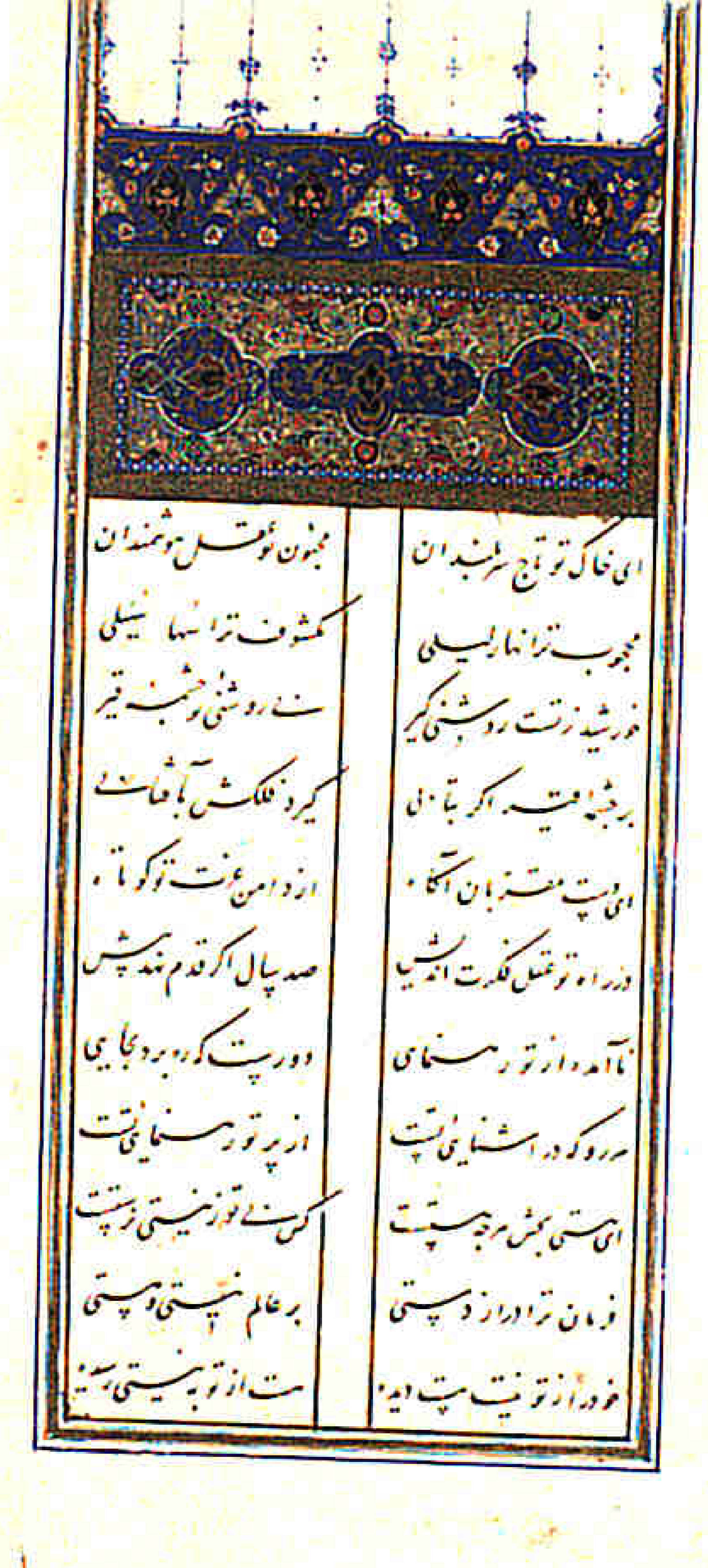
دهان طبله را زد مهر انجم | گر باشد دهان طبله ختم

ورقها از پریشانی رهیدند | بدامن پای حیرت کشیده اند

بسان گل دو صد برگست و یک بیت | که تا کی بر کند زینسان فلک بیت
چو گل مردم رواجی تازه شان داد | ز پیوند بنا شیرازه شان داد
کتابی چون بکلک صدق مرقوم | بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکر خا | چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنامیزد چه جنت نوبهاریست | که زو باغ ارم را عار خاریست
برو سرو داستان زو بر نشانی | بر بستان ز نگلر دی نشانی
هزاران تازه گل در وی شگفته | دو صد نرگس بخواب ناز رفته
جوانان معانی شاخ در شاخ | عبارتش نو رسیدگان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور | چو در پای درختان سایه و نور
هران حرفی که در وی چشمه دارست | ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بر سر جدول از هر چشمه ساری | پر از آب لطافت جویباری
خوشان روزو که بخت سازگارش | نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در دانش از دل غم بشوید | غبار از خاطر درهم بشوید
ز بانش هر زمان سر دفایی | ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی | کند آن تشنه لب را قطره خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش | نگردد باغبان بر وی فراموش
قلم مشاطهٔ این جنس فاخر | رسانیدش بآخر سال آخر
که باشد بعد از آن سال مجدد | نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گر از قلم بیت چینش را شماره | هزار آمد ولیکن چار باره
خداوندا بر روان رهِ عشق | نهاده بار در منزلگه عشق
که باد این نو عروس حجله غیب | تهی دامان و جیب از وصله عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت | غضنفر شیانا آن شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر | نسب چون نام باشد شیر در شیر
ز بس در بیشه مردی دلیر است | ز مردان جهانش دست زیر است
یکی فرزانه در دوران کشنده | یکی سرپنجه با گردان زننده
برسم تحفه زان بردش نام | که ماند دور از آن اندیشه خام
و گر نی کی توان زان فهم دراک | بجد خواندن این گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی | وزان مو نوک کلکش شعر بافی
نهند زین شعر مشکین دام دلها | دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق از آن یک ماند در بند | لب خوبان ازین یک در شکر خند





ای خاک تو تاج سربلندان / مجنون تو عقل هوشمندان

محجوب ترا نهار لیلی / مکشوف ترا نهان لیلی

خورشید ز تست روشنی گیر / شب روشنی تو شبه قیر

بر چشمه اگر نتابی / گیرد فلکش به آفتابی

ای پست مقربان آگاه / از دامن عزت تو کوتاه

در راه تو عقل فکرت اندیش / صد پای اگر قدم نهد پیش

نا آمده از تو رهنمایی / دور است که ره برد بجایی

هر رو که در آشنایی تست / از پرتو رهنمایی تست

ای هستی بخش هرچه هستست / کس نی تو ز نیستی ز هستت

فرمان ترا دراز دستی / بر عالم نیستی و هستی

خود از تو نیست هست امید / هست از تو به نیستی نوید

جز تو همه سر فکنده تو / هر نیست و هست بنده تو

ای از خم کاف و حلقه نون / صد نقش بدیع داده بیرون

این نور که از شکاف کافست / پیدا کن قاف تا بقافست

بی نقطه نون گشته دایر / پرگار گه هستی این دو دایر

پرگار کرم که صرف کردی / از جنبش این دو حرف کردی

ای در یکی و یگانگی فرد / با او نفس از یگانگی سرد

پاکی ز تو هم تو بی تو / در حکم خرد همی تو ای تو

رقام ازل بکلک تقدیر / قسام ابد بتیغ تدبیر

دیباچه نویس دفتر عقل / رخشانی بخش گوهر عقل

پرکار زن محیط افلاک / پر کرده تنگ عرصه خاک

کاشانه فروز شب سیاهان / از مشعل نور صبح گاهان

در داده طره از کوه و صحرا / از سبزی حلهای خضرا

بر قامت شاهدان نوروز / از بخیه قبا و پیرهن دوز

شیرازه کن جریده گل / دمساز جریده خوان بلبل

از کیسه غنچه بند واپای / در کاسه لاله مشک تر سای

رحمی ده بکار بی‌نگاری … تا وا کنی زین مرد درون فکاری
یاری که همه ز یار مانده … همراه همه از دیار مانده
تسکین ده درد بیچاران … مرهم نه داغ دلفگاران
شورابه کشای چشمهٔ چشم … صفرا شکن زبانهٔ خشم
دباغ ادیم لاجوردی … صباغ خزان چهرهٔ زردی
از خلعت دلبران طناز … بر خلعت خویش برقع‌انداز
خارافکن راه پشت‌رایان … خارافکن چند تیره‌رایان
عصیان گناه جنایت آمرز … اول که نهایت آمرز
بگذشت ز حد جنایت من … تا خود چه شود نهایت من
گر بگذاری گناهکارم … ور بنوازی امیدوارم
بنگر به امیدواری من … بگذر ز گناهکاری من
هرچیز که خواهم از تو دارم … وین نیز که خواهم از تو دارم
بهتر کن مرا نوی ده … در خواهش خود دلی قوی ده
روزی که قوی نهاد بودم … بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه بوفق عقل و دین بود … رویم نه بشارع یقین بود

وامروز که رو به ره نهادم … وز دل گره گره گشادم
دردیست نماند قوت کار … وز پای بیفت زور رفتار
بر سستی و پیری‌ام ببخشای … بر عجز و فقیری‌ام ببخشای
بنشسته بفرق من سپیدی … برخاست ز ابر ناامیدی
زین برف فسرده گشت روزم … زان آتش آه می‌فروزم
هر برف که بر زمین نشیند … بهر گل و یاسمین نشیند
زین برف که بر گلم نشستست … بس خار که در دلم شکستست
خاری که شکست در دل من … روزی که برآید از گل من
خواهم که کند بسویت آهنگ … در دامن رحمتت زند چنگ
باشد به چو من شکسته‌رایی … زین چنگ زدن رسد نوایی

دست فکرت در دامن ممکنات زدن و بدان به توحید بالذات برآمدن

نظارگیان این کهن دیر … در مرحلهٔ نظر سبک‌سیر
بالغ نظران آفرینش … روشن بصران تیزبینش
پوشیده درج صبح‌دامان … بنوشته درج دهرخوانان

هرجا ز پی خطی نگارند / زان سر پی مد خوش آرند

ننهند ز رشته بر خود بند / گیرند برشته ریس پیوند

در خط چو قلم فسانه مانند / زان قصه خط و ریس خوانند

هرجا پنبه رشته تابی / در گردش آن شود طنابی

تا چرخ نشوند ره نوردان / وز چرخ بسوی چرخ گردان

هرجا خوانند تازه حرفی / در نامه ز خامه نشکرفی

زان حرف بسوی نامه آیند / وز خامه بخامه زن گرایند

از هرچه بود بملک امکان / در جلوه گری ز چشم تا جان

صد سلسله در میان نهد پای / لیکن همه منتهی بیک جای

از مرکز دایره بهر سوی / باشد خط نصف قطر را روی

کارش بمحیط یابد انجام / پیرش بمحیط گیرد آرام

در دایره گین خطوط پیداست / هر یک بمحیط میرود راست

روزین ره و راست گر نه کجی / قدری داری و گرنه هیچی

ای میل بتاب و پیچ کرده / روی از دو جهان بهیچ کرده

یکچند ز تاب و پیچ باز آی / یکچند همه ز هیچ باز آی

در گردش این بلند پرگار / من این همه نقشهای پرکار

هر نقش اگر چه دلپسندست / آیینه صنع نقش بندست

باید ره دل پسند رفتن / وز نقش بنقش بند رفتن

تا چند بنقش بند باشی / آن به که بنقش بند دانی

هر نقش عجب که زیر و بالاست / برهان وجود حق تعالاست

هر جنس کرم که نو ز رود است / از کارگه قدیم فرد است

هر مرغ سخن که در ترانه است / توحید سرای آن یگانه است

هر غنچه که شکر او دهانست / هر برگ گل طری زبانست

هر لاله که در نسیم باغست / از نور چراغ آتش چراغست

از سبزه تر بطرف گلشن / دو دو خط بندگیش روشن

با خلعت سبز نیک بختان / رقصان بهوای درختان

هر شاخ قد آن باغ دایم / در طاعتش ایستاده قایم

هر دانه که تخت گاه تعلیم / بنهاد بجبهه تاج تکریم

هر تیغ گیاه که بر سر آید / گردن کشی از درش نشاید

آن به که ز غفلت پاک باشیم / در راه وفاش خاک باشیم

نقد دل و جان بدو سپاریم | خود در دو جهان جز او که داریم
آن دم که رسد نفس به آخر | گردد چو سکرات مرگ ظاهر
بر دامن فضل او بگیریم | میریم بیاد او چو میریم

نعت نعال حبیب باری پرستیدن و گلستان خواجه ابرار آن آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

ای صدرنشین تخت کونین | تخم و ثمر درخت کونین
ای اول فکر و آخر کار | ای قبله هشت و زبده چار
چون روی بدین دیار کردی | وین هفت شتر قطار کردی
شد عرش بدان بزرگواری | ورنش تو درین شتر سواری
از پای شترت نشانه در راه | مهرت یکی و دیگری ماه
عیسی که بچرخ نشسته خوش بود | پیش شترت مهارکش بود
سررشته جاه و اعتبارش | افتاده بدست از آن مهارش
ای قد تو سرو سرخ مویی | داده بدو گون سرخ رویی
رنگش که عجب شفق لیقی بود | خورشید رخ ترا شفق بود
هر کیش از نخواب گردون | هر شام چه شد شفق گون

اختر چشم و هلال گردون | زو بختی چرخ چشم روشن
کاری که زده بره شتابان | زان گشته مهار در تابان
کوهانش بلند قدر چون طور | وز حق تو برو تجلی نور
ای گوهر سلک محرمیت | ثبت تو توی نجاقیت
ملک خاتم نهاده در مشت | کردی تو کنبه یاران پشت
خاص تو خلافت الهی | شاهان بخلافت مباهی
در جیب تو خاتم خلافت | تابان ز نهایت از لطافت
با ملک و تخت بخت پیمان | خاتم داری ترا سلیمان
مهر تو بجانش مهرکن بود | در دیوان تو مهرزن بود
او دست زده بعرش بلقیس | ای تو زده عرش اوج تقدیس
او در صف وحش و مرغ و طیر | محتاج بهدهد سبا سیر
جبریل زسپه داری بر تاج | پیش تو بهدهد بیت محتاج
ای مقصد کارگاه تقدیر | مقصود جمل صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین کشت | در کاخ نبوت آخرین خشت
این کاخ ز هیچ آفریده | کی خشت بتالبت ندیده

با تو ز دگر پسران چه حاصل / تو خلف نیری و دیگران کل

برتر نشسته تکیه گاهست / خشت مه و مهر فرش راهست

زان در که برآید از تو کاری / بر ما کمکی ز خشت واری

ای از تو بوعده شفاعت / خرم دل مفلسان طاعت

ما دولت طاعت از تو داریم / امید شفاعت از تو داریم

پاکیزه دل از غلو و تقصیر / از خوان تو ایم چاشنی گیر

دل گنج نوال تست ما را / پیرو درج آل تست ما را

شادیم بآل نامدارت / نازیم بهر چهار یارت

آن چار ستون خانه دین / وان چار چراغ بزم تمکین

هر یک بخلافت سزاوار / هر چار یکی و هر یکی چار

ایشان یکتا نکی بهم راست / یکتا نه که از فضول ما پست

شاهان همه موافق آهنگ / وز سنگ خوی سپاه در جنگ

جان بر شرف ثنایشان باد / دل در کنف وفایشان باد

در معراج سخن را از فوق عرش گذرانیدن و با دل درجه از درجات معارج قدر او صلی الله علیه وسلم رسانیدن

ای شهپر شب روی تو از نور / از ظلمت جسم پیکرش دور

از نور ده مهر گرم رو تر / وز جنبش سپهر تیز رو تر

بر مرحله فلک دونده / با نور بهم آبان رسیده

سر ریخ کش زمین سم او / نی دست خوش صبا دم او

رانش ز نشان داغ ساده / با داغ تو در بهشت زاده

خضرای فلک چراگه او را / بر دیده روشنان ره او را

آب از نم سلسبیل خورده / سبقت ز پر جبرئیل برده

برتر بودش سپهرکن سم / از نعل هلال و میخ انجم

باریک و خمیده پیکر ماه / گردد چو رکاب همره راه

باشد ز رکابش فزود بر / پای تو باو درآورد سر

ای پایه اول تو معراج / نعلین تو فرق عرش را تاج

عمری همه در دیده افلاک / گردیده بگرد خطه خاک

تا کی تو بدیده اش نهی پای / سازی بر سر چو افسرش جای

آن شب که بسیر آسمانی / رفتی ز سرای ام هانی

در پویه براق زیر رانت / جبریل چو برق در عنانت

برداشت قدم ز ریگ بطحا / افراشت علم به پشت اقصی
بر خیل رسل امامت داد / وز سیر سبل قیامت داد
این هفت بساط در نوشتی / وز چار رباط بر گذشتی
در منزل مه مقام کردی / کار روی از آن تمام کردی
بر قدرت تمام بر شد / بر چرخ سپهروی سمر شد
کاتب ز تو نوخ راستی جست / از هرچه نه راست لوح خود شست
چون خامه نهاد بر خط سر / از مدح تو داد زیب دفتر
زهره ز تو یافت مژده خاص / شد چنگ زنان ز ذوق رقاص
می رفت رهت بگیسوی چنگ / می ساخت بپای نوبت آهنگ
بود آینه صقیل خورشید / عکس رخ تو داشت امید
از روی تو لمعه بر آن تافت / خرسند که این همه از آن یافت
بهرام ز هیبت خنجر افکند / زیر سم مرکبت سر افکند
در جاوشی رهت کمر بست / وز فخر کلاه گوشه بشکست
پر خرده چو نقطه مشتری گشت / گرد ره تو ز مهر و مه پشت
چون سایه فتاد در قفایت / تا سرمه خورد ز خاک پایت

کیوان که برین حصار عالی / مشهور بود بکوتوالی
با تو بخلاف پا نیفشرد / روی تو بدید و قلعه بسپرد
از بام زحل عروج کردی / جا بر فلک البروج کردی
از اختر پر دوازده برج / همچون از دوازده درج
کردند مقدسان نثارت / از تحفه خویش شرمسارت
از فرش جهانیان مقدس / بستی نقش بچرخ اطلس
کرسی بزمین چو فرشت افتاد / ز آنجا سایه بعرشت افتاد
بر عرش ز سایه‌ات رمیدی / محمل سوی وادیت کشیدی
از ششدر شش جهت بجستی / وز تنگی روز و شب برستی
ملکی دیدی درو مکانی / بیرون ز زمین و آسمانی
کردی ز غایت پیاپی / هفتاد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی / وز پرده بپردگی رسیدی
گشتی همه دیده پای تا فرق / در بحر ز نور او شدی غرق
کردی همه کاینات را گم / چون قطره بموج خیز قلزم
گوشت ز زبان بی زبانی / بشنید کلام جاودانی

ذرات حقیقت تو شد گوش ‌ ‌ گوشت ز جهات هست چون هوش

دریافت به تیز هوشی ذوق ‌ ‌ از تحت همان حدیث که فوق

هر نکته از ان شنیده پاک ‌ ‌ سرمایه صد هزار ادراک

تورات کلیم از ان نوایی ‌ ‌ انجیل مسیح از ان صدایی

بر تخت زبرجدی که رفتی ‌ ‌ زان خوبتر آمدی که رفتی

چون ز اوج سپهر آمدی باز ‌ ‌ در فن و هنر آمدی باز

شد عالم تیره از تو پرنور ‌ ‌ ویرانه گیتی از تو معمور

نور تو میان جان نشیناد ‌ ‌ سایه نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد ‌ ‌ عشق آتش شوق در قلم زد

از لوح عدم قلم سر افراشت ‌ ‌ صد نقش بدیع پیکر انگاشت

هستند افلاک زاده عشق ‌ ‌ ارکان به زمین فتاده عشق

بی عشق نشان ز نیک و بد نیست ‌ ‌ چیزی که ز عشق نیست خود نیست

این سقف بلند لاجوردی ‌ ‌ روزان و شبان بگرد گردی

نیلوفر بوستان عشقست ‌ ‌ گوی خم صولجان عشقست

مقناطیسی که طبع سنگ است ‌ ‌ در آهن سخت کرده چنگ است

عشق است فتاده آهن اینک ‌ ‌ سر بر زده از درون هر سنگ

چون سنگ که چون درش نشین ‌ ‌ بی سنگ شود ز شوق آهن

زان گیر قیاس دردمندان ‌ ‌ هر چند به عشق دلپسندان

هر چند که عشق دردناک است ‌ ‌ آسایش سینهای پاک است

از همت چرخ بازگون گرد ‌ ‌ بی دولت عشق کی رهد مرد

کس زاد میان چه دون چه عالی ‌ ‌ از معنی عشق نیست خالی

لیکن ز دو دوست فرق تا دوست ‌ ‌ از دون باشد ز مغز تا پوست

معشوق کسی نه دست و سیم است ‌ ‌ بی سیم چو زر دلش دو نیم است

معشوق کسی نه دست و باغ است ‌ ‌ زینهاش سینه مانده داغ است

خوش آنکه به مهر شاهدی جست ‌ ‌ زین داغ غما ضمیر خود شست

دل بست به طرز نازنینی ‌ ‌ در مجلس انس خورده مینی

دامن پاکی ز دست اغیار ‌ ‌ نی دامن چاک چون گل از خار

خورشید زده ی انگ چون پری ‌ ‌ شد بسته به پرده پری

نکهت ده گل تازه رویی　　رشک چمن از سپید مویی

آیینه رو جمالش　　مفتاح فتوح تا کمالش

عشقست جو ازین دو جانگوا　　محمل کش محنت ریسپانه

صحرای وجود را کل است این　　دریای مجاز را پل است این

زین عشق کسی که بی نصیب است　　در انجمن جهان غریب است

غافل ز حریم محرمیت　　ناشنیده نسیم آدمیت

آنرا که دو اعظمی سخن در　　بر مجلس وعظ سایه گستر

از دفتر عشق نکته میراند　　وافسانهٔ عاشقان همی خواند

خوش گم شده‌ای بره گذر کرد　　وز گم شدهٔ خویش خبر کرد

زد بانگ که کیست حاضر امروز　　کز عشق نبوده خاطر افروز

نی محنت عشق دیده هرگز　　نی داغ بتان کشیده هرگز

برخاست ز جای ساده مردی　　هرگز ز دلش نزاده دردی

گفتا که منم ای ستوده دهر　　کز عشق نبوده هرگزم بهر

پیر گمشده را بخوانده کای یار　　اینک خبر تو پارا فیار

این را ز خری گران دم نیست　　جز گوش دراز هیچ کم نیست

سرمایهٔ محرمی ز عشق است　　بل کاوه سر آدمی ز عشق است

هر کس که نه عاشق آدمی نیست　　شایستهٔ بزم محرمی نیست

جامی به کمند عشق شو بند　　تکمیل ز همه بعشق جو چند

جز عشق مگوی هیچ و مشنو　　حرفی که نه عشق از آن خمش شو

در سبب نظم کتاب و باعث بر ترتیب این خطاب

از هر چه سخنوران بدانند　　وز لوح سخن ورق بخوانند

مقبول‌ترین فسانه عشق است　　مطبوع‌ترین ترانه عشق است

زین راز چو پرده باز کردم　　وین طرفه ترانه ساز کردم

شد طوطی طبع من شکرخا　　از قصهٔ یوسف و زلیخا

جست از کلکم دو آن شکرریز　　شیرین سخنان شکرآمیز

در عالم از آن فتاد شوری　　در خاطر عاشقان پروری

سرچشمهٔ لطف بود لیکن　　زان قصه قلم نگشت ساکن

مرغ دل من ز جای دیگر　　میخواست زند نوای دیگر

چون قرعه زدم بفال میمون　　افتاد بشرح حال مجنون

هرچند که هست این دو استاد
در ملک سخن بلند بنیاد

از گنجه چو گنج آن گهرریز
وز هند چو طوطی این شکرریز

آن مفترعه زن به کوس دعوی
وین جلوه ده عروس معنی

آن کنده ز نقش نظم ارژنگ
وین داده به چین صنعتش رنگ

آن برده علم به اوج اعجاز
وین کرده فسون ساحری ساز

من هم که ز قفا به بستم
بر ناقهٔ یاد پا نشستم

هر جا که رسیده رخش ایشان
از خاطر فیض بخش ایشان

من نیز به ناقه تا قدر راندم
خود را به غبارشان رساندم

گر مانده‌ام از شمارشان پس
بر چهرهٔ من غبارشان بس

اکسیر وجودم آن غبارست
بر فرق نیازم آن نثارست

لب تشنه غرقم به موج قلزم
از خاک چه باکم ار تیمم

از چشمهٔ همت آب جویم
وز روی خود آن غبار شویم

فیاض همه سروش غیب است
دریوزه که نی از او چه عیب است

گوهر چو توان ز کان گرفتن
ننگ است به دو دکان گرفتن

در دشت مسیحت دجله حقا
حقا به نبایدم ز نیت

جام از کف دست خویش کردن
آب از نم جوی خویش خوردن

به زانکه خوری به کاسه زهر
از جرعهٔ ساقیان دیگر

در لجهٔ فیض نیست امساک
لیکن قطرات خاطر پاک

بست است دهان چشمه را تنگ
چون آب کند به جوش آهنگ

هر چشمه کنم ز سینه خالی
تا سر کشد آب بر حوالی

هر سو جویی ز آب رانم
هم خود خورم آب هم خورانم

سازم ز سروش غیب ساقی
دریوزه کنم شراب باقی

در ذکر بعضی چه دون زمکان از دایرهٔ ماه و سال دو جا
بعضی مرکزنشینان نقطهٔ حال

ای ساقی جان فدای روحی
پر کن قدح از می صبوحی

زان می که بر اهل دل مباح است
روشن کن غمزه صباح است

تا خانه صبحدم نشینیم
در پرتو آن هم نشینیم

رانیم مجلس حریفان
در فن ز لطایف لطیفان

آنان که هم رفیق بودیم
بر یکدیگر شفیق بودیم

با هم قدم طلب نهادیم
با هم ورق ادب گشادیم

در غیبت و در حضور هم شب
سنا هم بهم بزد انگشت

مارا بگذاشتند و رفتند
زین پاک نداشتند و رفتند

چون لاله جدا از داغ ایشان
داریم بسینه داغ ایشان

فردوس برین مقام شان باد
کوثر رشحی ز جام شان باد

ساقی می غم زدای در ده
وان جام طرب فزای در ده

آن می که چو طبع از آن شود شاد
از حال مقدمان دهد یاد

ثابت قدمان راه تجرید
صافی قدحان بزم توحید

پیران مسالک طریقت
شیران مهالک حقیقت

رو تافتگان ز خود پرستی
ره یافتگان بحق پرستی

بر طبع نهاده داغ بودند
بر ظلمتیان چراغ بودند

خلقی ز نشان درین شب تار
بودند در اقتباس انوار

فارغ ز چراغ و شمع گشتند
مستغرق نور جمع گشتند

مرجا ز نشان نشان باقیست
پاپا به قرب [illegible]

بادا سر ما فدای ایشان
جان خاک ره وفای ایشان

ساقی دل ما ز ما گرفته
غم شیب و فراز ما گرفته

می ده که ازین منی و مایی
یک دم ما را دهد رهایی

بیمای امید را بخندان
از جرعه جام نقشبندان

از نقش خودی و خودپسندی
ما را برهان ز نقش بندی

زین پیش اگرچه بود بغداد
ازین جنیدیان بس آباد

بغداد شده کنون سمرقند
باشد ز عبیدیان خطرمند

چون نام بری جنیدیان را
کن قافیه شان عبیدیان را

در شعر چو زان سخن بر آید
زین قافیه خوبتر نشاید

ترتیب رسوم صوفیانه
نعمت بدیع در زمانه

این نظم که باد لایزالی
زین قافیها مباد خالی

ساقی بده آن می چو خورشید
در جام جهان نمای جمشید

آن می که بود ز نور پرتو
تاریخ کشای کهنه و نو

بهرام کجا و گور او کو
وان بازوی شیر زور او کو

کاوس چه کرد گاه خود را
وان کاخ سپهر سای خود را

چنگیز که بود گرگ این دشت
وین دشت ز گرگیش تهی گشت

در پنجه مرگ روبهی کرد
قالب ز مصاف او تهی کرد

تیمور شه آن چو پشت آهن — ایمن ز فنا و رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم — جان داد ز ملک و مال محروم
شهرخ که بعشرتی بسر برد — آوازه بشهرتی ببر برد
شد در صف این بساط آفات — با شاه رخی قرینه مات
ساقی سخنی بهانه بگذار — رطلی دو می مغانه پیش آر
آن می که دمد بهوش از دل — ریحان دعای شاه عادل
شاهی که ز ظلم عار دارد — وز عدل و کرم شعار دارد
عدلش چو بنای تخت و تاج است — او را بدعا چه احتیاج است
فاروق چو ناقه زین فضا راند — آوازه عدل از و بجا ماند
حجاج چو رخت ازین دکان بست — از ظلمت ظلم او جهان رست
ان کشت بعادلی نکو نام — در روض رضا گرفت آرام
وین زیست ز ظالمی بد اندیش — صد عقبه عقوبت اندر پیش
خوش وقت کسی که پند گیرد — عبرت ز کسی دگر پذیرد
بر سبلت ناپسند خندد — وانرا که پسند کار بندد
ساقی بده آن می کهن سال — یاقوت مذاب و لعل سیال

ان می که چو دوستان بجوشند — با هم بوفا و مهر کوشند
آرام شود رمیدگان را — پیوند دهد بریدگان را
یاری که کند بیار پیوند — نخل املش شود برومند
یارت کلید گنج امید — یارت نوید عیش جاوید
مقصود وجود کیست جز یار — زین سود اسود چیست جز یار
تا خاتمت وجود از آغاز — مرغی نکند چو یار پرواز
خاصه که بباغ آشنایی — بر شاخ نوا بود نوایی
یعنی که نوای لطف سازد — دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود بجای این کار — یاران همه جان فدای یار
ساقی دم صبح مشک بیز است — وانفاس نسیم صبح خیز است
آمد ز شرابخانه بویی — برخیز و بدست کن سبویی
زان می که چو شمع جان فروزد — پروانه عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق برزد — گنجشک شبه همای پرزد
خود را برهان ز حیله عقل — آزاده شو از عقیله عقل
آسوده بری ز سایه عشق — وآسوده ز بی‌سایه عشق

هرجا عشقست پاک بازست / هرجا علتست حیله سازست

جای مجنون عشق بازی / خود را بران بحیله سازی

ورزانکه بدان شرف نیازی / کاین جنون عشق ورزی

بنشین و فسانه خوان و افسون / زانکس که زعشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون

تاریخ نویس عشق بازان / شیرین رقم سخن طرازان

از زمرهٔ عاشقان چو دم زد / بر لوح بیان چنین رقم زد

کز عامریان بلند قدری / بر صدر شرف خجسته صدری

مقبول عرب بکارسازی / محبوب عجم بدلنوازی

از مال و منال بودش اسباب / افزون ز عمارت گل و آب

چون خیمه درین بساط غبرا / می بود مقیم کوه و صحرا

صحرای عرب مخیم او / معمور زمین مقدم او

چون رمه اش برون ز فرسنگ / بر آهوی دشت کرده جا تنگ

اشتر گلهاش کوه کوهان / چون کوه بلند پشته کوهان

زایشان گشتی که چرا خوار / کوه پشته نما زمین هموار

خیلش گذران بهر کناره / چون گله گوزنی شماره

بگشاده دری میزبانی / در داده صلای میهمانی

هر شام بکوه و دشت تا روز / آتش پی میهمانی افروز

حاجت طلبان بروی او شاد / ویرانی شان بجودش آباد

دستش بابادی جمیله / انگشت نمای هر قبیله

داده کف او نگین خاتم / بربسته بجود دست حاتم

سادات عرب بجا بلوسی / پیشش در او بخاک بوسی

شاهان عجم زبختیاری / با او بهوای دوستداری

از جاه هزار زیب و فر داشت / وان از همه بر کده بسر داشت

هر یک ز نهال عمر شاخی / وز شهر امل بلند کاخی

لیکن ز همه کهینه فرزند / میداشت دلش بمهر خود بند

بر دست بود بنین ده انگشت / در قوت پنجه جمله هم پشت

باشند ز همه بسور و ماتم / انگشت کهین سزای خاتم

آری بود او ز برج امید / فرخنده مهی تمام خورشید

فرخنده پی به تماشش … بیرون ز قیاس دقیق نامش

سالش که قدم بچار ده داشت … بر چار ده مه خط سیه داشت

یاقوت لبش بخوش نویسی … ناخنش بشیار مشک ریسی

تابان مه روشن از جبینش … خورشید فتاده بر زمینش

ابروش طلای نازنینان … محراب دعای پاک دینان

قدش نخلی عجب دلاویز … بر خسته دلان ز لب رطب ریز

دور شکرش ز موی میمی … زیر کمرش ز موی نیمی

گوی ذقنش ز سیم ساده … سبزه ز درون برون فتاده

سروقد گلرخان دلجوی … چوگان شده در هوای آن گوی

سر تا قدم از ادب سرشته … بر دل رقم ادب نوشته

طبعش ز سخن بموشکافی … مشعوف بشعر و شعر بافی

چون لعل لبش خموش بودی … بر روزن راز گوش بودی

چون غنچهٔ تنگ او شکفتی … سنجیده هزار نکته گفتی

کلکش ز سواد طرهٔ حور … صد نقش زدی بلوح کافور

هر حرف که بر ورق کشیدی … بر غنچه خطان ورق دریدی

با طایفه ز خود سپالان … چون او همه مشکبو غزالان

همواره هوای گشت کردی … طواف بکوه و دشت کردی

گه باز زدی بکوه و دامان … با کبک دری شدی خرامان

گه بنشستی بطرف وادی … بر رود زدی نوای شادی

گه ره سوی چشمه سار جستی … وز چشمه ز دل غبار شستی

گه رخت بمرغزار بردی … وز دل غم روزگار بردی

بیرون قدمی بهر بهانه … فارغ ز حوادث زمانه

نی در جگرش ز عشق تابی … نی بر مژه‌اش ز شوق آبی

نی جامهٔ صابری دریده … نی ناز عاشقی کشیده

شب خواب فراغتش ربودی … بر بستر عافیت غنودی

روزش در آرزو گشادی … در مرتبه و چوی رو نهادی

کامی که عنان کش دلش بود … بر وفق مراد حاصلش بود

بی ناظره بد بحالش … خرم دل مادر از جمالش

ناگشته هنوز آفرینش … کافور فلک جدا ندیدش

حالیست عجب که آدمی زاد … آسوده زید درین غم آباد

عاقل که چه بر سرش نوشتند / در آب و گلش چه تخم کشتند

شاخی کش از آب و خاک خیزد / در دامن او چه میوه ریزد

شیرین کرد او ازان دهانش / یا تلخ شود مذاق جانش

ملاقات مجنون یکی از خوبان قبایل عرب و چشم کردن از وی بجهت التفات بدیگری

از اول که بعشق گل سرشتند / وین حرف بلوح دل نوشتند

شد نشو و نما ز لوحش این حرف / وز عمر گذشت و شد شرف

هر لحظه کند بپای آهنگ / در دامن دلبری زند چنگ

گردد همه جا بجان خریدار / تا خود بکجا شود گرفتار

قیس آن ز قیاس عشق بیرون / نامش بگمان خلق مجنون

ناگشته هنوز اسیر لیلی / میداشت بهر جمیله میلی

یک ناقه رهگذار بودش / کار زده هر دیار بودش

مویش چو شبی ز رنگ زنگی / زنجیره ز روی چو موی زنگی

از گردن و موی او مثالی / طالع شده در شفق هلالی

بی ماند که از روش فلک سان / پیشش همه کوه و دشت یکسان

سیلی گردی میان وادی / برقی ز کره گرد بادی

گردی سپر راه چون بهر جای / آیینه گری بهر کف پای

هر روز بره و سوار گشتی / پوینده هر دیار گشتی

انگه بر قبیله گردی / جویای هر جمیله گردی

روزی بهمین طریقه میگشت / ناگه بیکی قبیله بگذشت

میکرد بهر طرف نگاهی / وز دور بدید چند ماهی

خوبان چو ستاره حلقه بسته / ماهی بمیانشان نشسته

ماهی نه که روشن آفتابی / در هر دل ازو فتاده تابی

شد جانب شان سلام گویان / زان ماه نشان و نام جویان

گفتند کریمه نام دارد / اصل و نسب از کرام دارد

دستوری جو بسوی او راند / در ساحت او شتر بخواباند

زانوی شتر ببست و بنشست / بنهاد بزانوی ادب دست

وز دیده بروی او نظر کرد / در جان وی آن نظر اثر کرد

خندان خندان شکر شکن شد / با او بکرشمه در سخن شد

از لب سخن شکر همی ریخت / لولو ز عقیق تر همی ریخت

او هم بخروشی جواب میداد / وز ساغر لب شراب میداد

قیس از سخنش ز دست می شد / ناخورده شراب مست می شد

از جام هم آن دو باده پیمای / رفتند بیک دو جرعه از جای

بودند برین صفت زمانی / کز دور پدید شد جوانی

سروی ز ریاض زندگانی / پوشیده لباس ارغوانی

بر ناقهٔ تیزگام راکب / رخشنده رخی چو نجم ثاقب

افتاد دران گروه جوشی / برخاست ز جانشان خروشی

چو راست شدند پیش او باز / بکشاد بخیر مقدم آواز

در نغمه بیقیاسشان خلاجل / چون در کف مطربان جلاجل

ان شیوه چو دید قیس از ایشان / برخاست ز جای خود پریشان

کردند بران پری خطاب / وآورد زمام ناقه درشت

آنان چو شتاب وی شنیدند / زنهار کنان ز پی دویدند

کای قیس چنین شتاب منمای / در قاعدهٔ عتاب بازآی

مپسند که بی رخت نشینیم / بنشین که رخ تو سیر بینیم

صحبت بسل اگر زمانیست / از رابطهٔ ازل نشانیست

دامن ز وفا کشید ز ایشان / سررشتهٔ آن برید ز ایشان

هر چند زره غبار رفتند / صد نکتهٔ آبدار گفتند

چون ز آتش آن نداشت دودی / آن گفت و شنود داشت سودی

بر ناقهٔ خود نشست و زانان / بر تافت عنان نشیدخوانان

کای دل کم یار سست وفا گیر / در زاویهٔ فراغ جا گیر

آنکس که چو گل دو روی باشد / در وی ز وفا چه بوی باشد

زانان چه کنم که چون رسم من / چون کوه کشند پا بدامن

ور کم ز سخن نماید اقبال / باشند ترانه زن ز غلغال

حاشا که اگر غبار گردم / با باد درین دیار گردم

ور ابر گهرنثار باشم / یک قطره برین دیار پاشم

زین گفت و شنید فاشی / در هیچکسان فراموشی

شنیدن مجنون صفت جمال لیلی را و بقبیلهٔ وی رفتن و شاد به جمال وی دیدن و عاشق شدن بروی

برگشت چو قیس غم رسیده / زان شمع قبیله دل رمیده

هر شب خود چراغ می جست / در لاله رخان سراغ میجست

هر زنده که آمدی ز هر سو / گشتی به نیاز مرده وی

کز میل بتان خبر چه داری / زین قصه بگوی هر چه داری

جمعی بر یار وی رسیدند / وان میل و شغف ز وی شنیدند

گفتند که در فلان قبیله / ماهیست چو حور عین جمیله

لیلی آمده نام و خیلی / هر سو به هواش کرده میلی

چون حسن ازو نعت بر دوخت / هم خود برود به چین که بفروخت

از گوش محوی کار دیده / ذوق لب او ندیده تا شنیده

این قصه شنید قیس و برخاست / خود را به لباس بهتر آراست

از شوق درون فغان برآورد / وان ناقه به زیر ران درآورد

میراند در آرزوی لیلی / تا سر بزند ز کوی لیلی

چون مردم قبیلش بدیدند / بر وی دم مردمی دمیدند

گفتند بسی که مهمانیش / کردند به صدر خانه جایش

لیک از همه سو نظر همی تافت / از مقصد خود اثر نمی یافت

خون گشت ز نا امیدیش دل / ناگاه برآمد از مقابل

آواز حلی و بانگ خلخال / کردند سماع آن بر او حال

در حلهٔ از دیبه پروی / چون کبک دری روان ز دوی

رویی ز حباب وصف بیرون / گلگونه نکرده لیک گلگون

جبهه چو کشیده لوح سیمی / نی نی ز مه تمام نیمی

ابروش کمان عنبرین توز / مژگانش ز مشک تیر دلدوز

آهوچشمی که گوی پی آهو / چشمش به نظاره دوخت ارزو

چون لعل لبش ولی نه از سنگ / چون می در لطف و لعل در رنگ

کوچک دهنی عجب شکربار / زنبور عسل نکرده گلزار

بر برگ گلش شده سر گوش / نیشی زده است و کرده بر گوش

درج گهرش ز عقد دندان / چون غنچه ز نرخ صبح خندان

سیمین ذقنش ز لطف سیبی / چون سیم عجب خرد فریبی

بر وی خال ز مشک سوده / بادانه ز لطف ازو فزوده

غبغب که ازو پت طوق داری / گویی تو که سیم تن نگاری

سیمین سپی گرفته در شت / حلقه شده گرد سیبش انگشت

هر موی ز زلف او کمندی / بر پای دل افتاده بندی

لیلی آمده بدین شمایل / وز جای برفت قیس را دل

کشتند بروی یکدگر خوش | در خرمن هم زدند آتش
آن حلقهٔ زلف باز میکرد | وین دست بوس دراز میکرد
آن پرده ز رخ گشاده میداد | وین صبر و خرد بباد میداد
آن ناوک غمزه ناک میزد | وین زمزمهٔ هلاک میزد
آن خنده زنان شکر همی ریخت | وین گریه کنان گهر همی ریخت
آن از نم خوی جبین همی شست | وین دفتر عقل و دین همی شست
آن بر سر حسن و نازی بود | وین پیش بره نیازی بود
القصه شدند چاشنی گیر | از یکدیگر چو شکر و شیر
چون غنچه بهم دو پسته وکلانک | کردند آغاز صحبت تنگ
شد دیده چو بهره ور ز دیدار | گشتند شکر شکن بگفتار
هر یک بهانهٔ ز جائی | میگفت و بوده ماجرائی
از شرح غم نو و کهن بود | مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد | بودند ز بند هر غم آزاد
الا غم آنکه چون سحر آید | این روز وصال و شب درآید
دور از دلبر چگونه باشند | بی یکدگر چگونه باشند

ای ترجمهٔ زبان هر یک | میگفت زبان جان هر یک
زادم ز تو هم شب امروز | دور از شب باد یارب امروز
خورشید که پادشاه روز است | وز ظلمت شب پناه روز است
تا حشر جهان فروز بادا | شبهای زمانه روز بادا
این میکشند لیک گردون | کی گردش خود کند دگرگون
زرین علمی که مشرق افراخت | دوز فلکش بمغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند | دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن ماه بجای خویشتن آمد | وین با دل خسته در وطن آمد

افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون و لیلی با جمال یکدیگر

شب کز سر چرخ لاجوردی | گوی مه خور ز تیره گردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد | شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد
زرین طاوس ازین کهن باغ | بگذشت ز پیش لشکر زاغ
مشکین پرها ز هم گشادند | کافوری بیضها نهادند
افروخت هزار مشعل نور | زرشانی بیضهای کافور

قیس از لیلی بریده پیوند / محمل بمنازل خود افکند

دل با لیلی و تن بخانه / جان ناوک درد را نشانه

چون بار گزیده ناتوانی / میکند بکار خویش جانی

لیلی میگفت و اشک میریخت / وز پنجه بخندق خاک می‌بیخت

لیلی میگفت و آه میکرد / آتش بسپهر راه میکرد

هر چند شدی فسانه پرداز / گردی پی خواب حیلها ساز

کارش بحیل نمی‌شد از پیش / می‌خفت و همی نشست و میخاست

پهلو چو ببسترش رسیدی / خواب از فزع برش رمیدی

گویی که ز بسترش بهر تار / در پهلو مخلید صد خار

ور بنشستی سری بزانو / آورده دران دو آینه رو

هر صورت محنتی که بودی / زان آینه‌اش رخ نمودی

ور زانکه بخواستی ز دل وای / فریاد کنان بجستی از جای

بر سینه غمی گران تر از کوه / صد چرخ زدی برقص از اندوه

نومید ز چاره سپاری شب / راندی سخن از درازی شب

کشتی شب غم عجب بلا هست / شب نی که سیاه اژدها هست

بر دور افق کشیده خود را / در کام گرفته نیک و بد را

کام از لب یار چون ربایم / کافتاده بکام اژدهایم

گر صبح که یک فسون بخواند / وز آفت او مرا رهاند

این بود ز داغ فرقت یار / شب تا دم صبح قیس را کار

لیلی بحریم خانهٔ خویش / هم داشت ازین قبیل ولی بیش

از صحبت قیس یاد میکرد / وز دست فراق داد میکرد

هر حال که قیس ناتوان داشت / او نیز جدا از وی همان داشت

چشمش ز خیال او نمی‌خفت / میراند ز دیده اشک و می‌گفت

چپت او مرغ بلند پرواز / هر جا خواهد شدن کند ساز

من فرش حرم سرای خویشم / جنبش نبود ز جای خویشم

رفتن سوی او ز من نشاید / وای دل من گر او نیاید

مردان همه جا خجسته فالند / بیچاره زنان شکسته بالند

آمد شد عشق کار زن نیست / زن مالک کار خویشتن نیست

عشق ار که برآورد سر از جیب / از مرد هنر بود ز زن عیب

داغی که مراست بر دل از وی / رنجی که مراست حاصل از وی

گر بر دل وی ز عشق کمی پت — امید وصالش اندکی پت

ور نیست ز بی بلا کر افتاد — این مردن تو مباد کم باد

تا صبحدم این ترانه می زد — واتش ز دلش زبانه میزد

القصه دو عاشق وفادار — هر دو بفراق هم گرفتار

تاریک شبی بروز بردند — وز جان ره عاشقی سپردند

در دل غم آنکه شب بزاید — چون روز شود چه رو نماید

رفتن مجنون روز دیگر بخیمه لیلی و ملاقات کردن با وی وصحبت ز دحام اغیار مجال سخن نا یافتن

چون عیسی صبح دم بر آورد — وز زرد قصب علم بر آورد

باد دم او بمشک بیزی — اخضر شجر و شکوفه ریزی

زرین علمش بزر فشانی — نیلی صدف و گهر فشانی

قیس از دم او دمای بشارت — وز آه و نفیر دم فرو بست

بر ناقه دره نورد دم زد — واندر ره نجد وی قدم زد

میراند نشیمه شوق خوانان — تا ساخت خیمه گاه جانان

در خیمه چو سایه چون نظر برداشت — از دور زمام خود نگه داشت

نادیده ز خیمه گی نشانی — میگفت بخود داستانی

کای قبله نور و مجلهٔ حور — در سایه ات آفتاب مستور

بی تست مرا چو چشم روشن — تر پرده چشم روشن من

هستم ز نژاد سرشک باران — چون دامن تو بروز باران

بر گریه زار من ببخشای — وز خلعت یار پرده بکشای

چون سیم اگر چه بر سر سنگ — زانجا بکنم برفتن آهنگ

هرچند درست پیچ و تابم — خود را بتو بسته چون طنابم

بر بار تو تن نهاده دایم — هستم چو ستون بپا ستاده قایم

بار دل من بسیست بلایه — از گردن من بیفکن این بار

در پیش کار من چه کوشی — در من رخ یار من چه پوشی

جیب من اگر درید جنایت — دست من و دامن وفایت

من بودم و آتش و گریه سوز — وای از گذر دود دو چشم پرسوز

تیغت چو آب زندگانی — من تشنه جگر چنانکه دانی

وقتت که به لبم فشاند — یک قطره و آتشم نشاند

من از غمش این چنین در آتش — او خرم و شاد کام و دلخوش

قیس از چه نشد بلند آواز — در خیمه شنید لیلی این راز

در سینه فروخت آتش او — شد سوی برون عنانکش او

از پرده خیمه چهره گلگون — آمد چو گل از غنچه بیرون

بر ناقه نشسته قیس را دید — چون صبح بروی او بخندید

از حقه لعل گوهر افشاند — وز پسته شور شکر افشاند

گفت ای زده دم ز مهر رویم — بر جان تو داغ آرزویم

دردی که ترا نشسته در دل — یا کرده بسینه تو منزل

داری تو گمان که مرغ آن درد — تنها دل تو آشیان کرد

هیهات ای ز تو باغ عیش خندان — در دل من هزار چندان

لیکن چو تو دم زدن نیارم — سوی تو قدم زدن نیارم

رازی که توانیش تو گفتن — من نتوانم بجز نهفتن

عاشق زده بوس جامه چاکی — معشوق و لباس شرمناکی

عاشق غم دل بناله پرداز — معشوق بجان نهفتن راز

عاشق ناله ز درد دوری — معشوق خموشی و صبوری

عاشق گرید ز پرده بیرون — معشوق بدل فرو خورد خون

عاشق ره جست و جو سپارد — معشوق بخانه پا فشارد

عاشق که کشد فغان معشوق — باشد ز هوای روی معشوق

معشوق بهر دو غم معانق — باشد بامید وصل عاشق

سازنده که ساز عشق پرداخت — معشوق و عاشقی بهم ساخت

این هر دو نوا ز یک مقامند — از یکدگر جدا بنامند

چون قیس شنید این ترانه — برداشت سرود عاشقانه

از ذوق دریده پیرهن را — بر خاک فکند خویشتن را

میخواست که از نوای لیلی — چون سایه فتد بپای لیلی

با او ز گذشته راز گوید — غمهای شبانه باز گوید

همزادانش دوان ز هر سوی — حاضر گشتند مرحبا گوی

وحشت زده گشت قیس از ایشان — لب بست ز گفت و گوی جانان

محروم ز کام خویش برگشت — دل خسته و سینه ریش برگشت

میرفت دلی بدرد و غم جفت — با خویشتن این سرود میگفت

کای قوم که همدمان مایید — یک دم او را بمن گذارید

تا سیر جمال او ببینم — خرم بوصال او نشینم

زین جنس بترک دلفکاری | بردند شب فرقت انتظاری
پرخون دل و دیده بامدادان | کردند بوصال دوست شادان
نایافته نطق را مجالی | ناگفته هنوز خوب حالی
ناگاه گروهی از کرانه | حایل کردند در میانه
از نطق زبان وی ببندد | بر جان وی این گره پسندد
کس روی چنین کسان مبیناد | برد امن ازین چنان مچیناد
روزی ز میان شب رسیدش | رنجی و غمی عجب رسیدش
شب نیز درین صفت بسر برد | محمل به نشیمن سحر برد
پا ساخت ز سر براه لیلی | شد باز بخیمه گاه لیلی
دید از اغیار خیمه خالی | گم کرده نیاز ازان حوالی
بوسید بخدمت آستانه | بر پای ستاد خادمانه
لیلی ز درون خیمه اش خواند | بر مسند احترام بنشاند
شکرانهٔ عاشقی نهادند | سرنامهٔ عاشقی گشادند
هر دو معشوق و هر دو عاشق | چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی و سپهر عشوه سازی | قیس و نظری بپاک بازی

قیس و خط سبز بر بنا گوش | لیلی و سپهر ز خط بهوش
لیلی و گره ز نوک دامان | قیس و دل و دین بباد دادان
قیس و سخنان خنده انگیز | لیلی و ز خنده در شکر ریز
لیلی و کرشمهای خوشی | قیس و غم عشق و سینه کوبی
القصه دو دوست گشته همدم | کردند اساس عشق محکم
آن بر سر صدر ناز بنشست | وین در صف عاشقی کمر بست
بردند بسر چنانکه دانی | در شیوهٔ عشق زندگانی

گذاشتن مجنون ناقه بچه دار را که در وقت استغراق وی
در محبت لیلی بسوی بچه خود بازگشت و از لیلی دور انداخت

عشق اول او سرود شادیست | بیرون ز ننگ نامرادیست
نی رنج غم است در وی | نی زخم ملامت است در وی
سرمایهٔ راحت و سرورست | از سود و زیان هر دو دورست
چون نی که بجز خوشی نیست | یک ذره درو مشوشی نیست
محنت گاه طرب فزاید | وز دل غم روز و شب زداید
نی درد دنی گوار دارد | نی درد سپهر خار دارد

قیس از پی عشق شادمانه / فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که یاد او کردی / در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش بار بستی / احرام حریم یار بستی
کردی چو بران قبلهٔ اقبال / رستی ز تنش دو صد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی / بی زحمت پا چو باد رفتی
بودی بر هش دمیده نشتر / از سبزه بزیر پای خوشتر
ز آتش صد کوه و دشت بر دشت / بودیک ز ریگ گرم یکدشت
گر ناوک خار و تیغ خاره / کردی کف پاش پاره پاره
نبودیش اندران تک و پوی / از هر پاره درستی روی
زان قبلهٔ جان چو بازگشتی / چون کعبه رهش دراز گشتی
بودی بحساب خاطر تنگ / هر گام بره هزار فرسنگ
رفتی همه چشم اشک پالا / چون آب روان بسوی بالا
پویان همه‌ش بمنزل خویش / مویش ز قفا کشان دل ریش
هر بار که رو براه کردی / صد بار پس نگاه کردی
تا بو که کسی بر آید از راه / کارد خبری بوی از آن ماه

میرفت چو سیل از سر کوه / می‌آمد پس چو کوه اندوه
میرفت چو باد تیز در دشت / چون آب ستاده باز میگشت
روزی ز قضا تنی ز تب چست / ره سوی دیار یار خود جست
پایش بروش نکرد یاری / بی واسطهٔ شتر سواری
یک ناقه بچه دار بودش / کز بچه بدل قرار بودش
از بچه اگر جدا فتادی / در فرقت او ز پا فتادی
قیس از بچه ناقه را جدا کرد / رو در ره یار دلربا کرد
میلی دو سه چون که راه پیمود / اندیشهٔ لیلی از خودش برد
ناقه چو زمام سست تر دید / بر بوی بچه زره بگردید
آن لحظه که قیس را خبر شد / تا بچهٔ خویش ره سپر شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت / دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد براه ناقه را باز / وز غصهٔ شوق شد حدی ساز
میلی دو سه چون برید ناقه / دور از بچه رنج دید ناقه
شد قیس رمیده دل دگربار / نومید ز هجوم عشق دلدار
چون قیس ز ناقه بیخبر گشت / ناقه ره رفته باز برگشت

این قصه چو قیس سر آورد | بار دگرش به درد آورد

بر قیس ز دست داده چاره | این واقعه شد سه چار باره

زاهد شد ناقه شد دلش خون | این راز ز سینه داد بیرون

کان گنج که من خراب اویم | عنبر که اوست بخش اویم

وان بچه که ناقه را غمش کشت | از گمشدنش چو دبس بشت

گر روی به مقصد من آرد | بی مقصد خویش جان سپارد

ور روی کند به مقصد خویش | زین غصه شود درون من ریش

همراهی ما بهم محال است | خشنودی ما ز هم خیال است

این به که ز دل گره گشاییم | هر یک ره دیگری گراییم

این گفت و ز ناقه رخت بگشاد | بند از دل لخت لخت بگشاد

او را به دیار خویش بگذاشت | تنها ره یار خویش برداشت

شد در ره او نفیر گویان | با خویشتن این سرود گویان

کای دل به هوا نفتان درآویز | وز جنگ مخالفان بپرهیز

در راه وفا قدم ز سر کن | و آیین خبار پیشه بکن

زین راه کسی که دور وت باز | از همرهیش درون پرداز

گر هست بره رویت لیلی | همراه تو بس خیال لیلی

لیلی نیکوی ورا میرد | وآنچه بود درین پناه میرد

لیلی ز جهان ترا پسند است | هرکس که جز اوست بر تو بند است

از هر چه نه اوست بند بگسل | پیوند ز ناپسند بگسل

میزد زین سان ترانه تا صبح | میرفت بران ترانه تا صبح

پا کرده ز سر بسر چو هر روز | سر برده بکوی آن دلفروز

هر چیز که بود دیده میدید | رازی که توان شنید بشنید

چون شب شد ازان مقام برگشت | با خوشدلی تمام برگشت

آمد غمگین و رفت دلشاد | حال همه عاشقان چنین باد

بر محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن آن

عنوان کش این صحیفه درد | در طی صحیفه این رقم کرد

کز قیس رسیده دل چو لیلی | دریافت بسوی خویش میلی

میخواست که غور آن بداند | آنچه به نقد آن رساند

روزی که پری رخان آن حی | بودند ز نزد داده با وی

با هر پسری که خنده کردی / بی جمع و شریش بنده کردی
با هر دختر که لب گشادی / پیشش به کنیزی ایستادی
بودند درین هنر که ناگاه / قیس هنری در آمد از راه
رو سوی غبار راه پر کرد / جانی ز فراق یار پر درد
بوسید زمین و مرحبا گفت / بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت / زان جمع مجال او نپرداخت
از غشوه گشت زار برو / وز ناز فکنده چین در ابرو
با هر که نه قیس خنده آمیز / با هر که نه قیس در شکر ریز
با هر که نه قیس در تبسم / با هر که نه قیس در تکلم
رو در همه بود و پشت با او / خوش با همه و درشت با او
قیس از پی خویش نظاره کردی / از پیش نظر کناره کردی
ور زان سخن زبان گشادی / این گوش به دیگری نهادی
چون قیس ز لیلی آن هنر دید / حال خود از آن هنر دگر دید
شاخ املش گلی دگر کرد / شد لاله ز چهره او گل زرد
از سر مژه لعل تر فرو ریخت / بر صفحه زر گهر فرو ریخت

پرده ز رخ نیاز برداشت / وین پرده جان گداز برداشت
کان رونق کار و بار من کو / وان حرمت و اعتبار من کو
خوش آنکه چو بیشتر بدیدی / از صحبت دیگران بریدی
با من بودی به من نشستی / با من ز سخن دهن نبستی
زو خواستمی به روزگاران / عذر گنه گناهکاران
کو با همه بی گناهی من / یک تن پی عذرخواهی من
گر می نشود شفیع من کس / این اشک چو خون شفیع من بس
لیلی چو غزل سرایش دید / وین نغمه جان گدازش شنید
آورد ز حجله رو به سویش / بگشاد زبان به گفت و گویش
شد در رخ او ز لطف خندان / گفت ای شه خیل دردمندان
ما هر دو دو یار همزبانیم / وز رخنه عشق در فغانیم
یکانه تغیر و آشنا دل / پر جنگ زبان و پر صفا دل
چین در ابرو اگر فکندم / تا ظن نبری که کین پسندم
بر روی گره میان مردم / باشد گره زبان مردم
عشقی که بود ز نقد جان به / چون گنج ز دیدها نهان به

چون قیس شنید این بشارت | شد بیهشش ازین سخن غارت
بر خاک چو سایه بیخود افتاد | در سایهٔ آن سهی قد افتاد
تا دیر که از زمین نجنبید | گفتند بخواب مرگ خسبید
بر چهره زدند آبش از چشم | زان آب نبرد خوابش از چشم
خوبان عرب ز جا بجستند | سنگانهٔ خویش بر شکستند
رفتند همه فغان و خیزان | از تهمت قتل او گریزان
نگذشت ازان پری رخان کس | او ماند همین و لیلی و بس
او خفته و لیلیش ببالین | بر ماه همی فشاند پروین
یعنی که بداغ شوق مردست | ور تهمت عشق جان ببردست
تا آخر روز حالش این بود | چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت چشم بگشاد | چشمش بجمال لیلی افتاد
او نیز ز دیده خون فشان کرد | وز هر مژه سیل خون روان کرد
لیلی بپرسید کای یگانه | در جمع عاشقان فسانه
این بیخودی از کجا فتادت | وین بادهٔ بیخودی که دادت
گفتا ز کف تو خوردم این می | وین باده تو دادیم پیاپی
بر من ز نخست آفتی روی | بستی ز سخن لب سخن گوی
کن در کف دیگران نهادی | رخ در رخ دیگران گشادی
پیش آمدت ار فگندیم پس | خوارم کردی بچشم هر کس
وانچه در لطف باز کردی | صد عشوه و ناز ساز کردی
چون پرده دری ز پرده بیافم | یک جرعه نداشتی معافم
گشتی بمثال مستی انگیز | کردی زدن می مستیم تیز
گر بیخودیی کنم چه چاره | من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت | گفتا بکرشمهٔ عنایت
با قیس که ای برادر جانم | قوت ده جسم ناتوانم
دردی که تراست حاصل از من | داغی که تراست بر دل از من
ده دل من ازان فزونست | وز دایرهٔ محبت برونست
شد قیس ز ذوق این سخن شاد | شادان رخ خود بخاک بنهاد

عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تاکید کردن آن بسوگندهای گوناگون

سر رشتهٔ نیکوان آفاق | چون بر وی خود به نیکوی طاق

مشفوعه گشای عرصه ناز / محجوبه نشین پرده راز

ریحان حدیقه امانی / گلبرگ بهار زندگانی

سجاده نور دار سایان / دراعه ربای خودنمایان

بازار ده پسته فروشی / ارزان کن نرخ مهرپوشی

چشم عرب از جمال او باغ / جان عجم از هوای او داغ

از صوت وشاح و بانگ خلخال / خنیاگر وجد و مطرب حال

از طوق گلو و زیور گوش / بازی ده عقل و ره زن هوش

یعنی لیلی نگار موزون / آن چون قیسش هزار مجنون

چون دید که قیس حق شناست / عشقش همه از حد قیاست

دزدید وفاش هیچ شک نیست / محتاج گواهی محک نیست

چون روز دگر به پیش آمد / جانش پر از آرزوش آمد

دل جست بخنده رضایش / جان داد بمژده وفایش

برداشت دل از جفا پسندی / بگشاد زبان بعهدبندی

خواهان رضای او بصد جهد / گفتش نی استواری عهد

سوگند بذات ایزد پاک / گردش ده چرخهای افلاک

روشن کن این بلند طارم / از شمع مه و چراغ انجم

فیاض وجود و واهب جود / مقصود دلشکستگان مقصود

سوگند بدیدهای روشن / بر عالم راز پرتو افکن

آگه ز حقایق نهانی / حاضر بدقایق معانی

بر لوح وجود حرف دیده / تا کنه کمال آن رسیده

سوگند بسینهای دانا / بر دانش چیزها توانا

واقف ز رموز آفرینش / عارف برموز اهل بینش

هر نکته مشکلی که خوانده / محروم ز حل آن نمانده

سوگند بهر غریب مهجور / افتاده ز یار خویشتن دور

نی در شب غم امیدی او را / نی از لب کس نویدی او را

هم ضربت تیغ هجر دیده / هم شربت زهر غم چشیده

سوگند به مه رخی پری وش / همچون مه خوب و چون پری خوش

دل کرده بمهر چون خودی بند / وز مهر که نه او بریده پیوند

پیراهن غنچه ای تنش چاک / از تهمت عیب دامنش پاک

سوگند بهر چه از خردمند / گویند بآن درست سوگند

گر زهره تو با جمال باشد / بر دیدن من محال باشد

تا دور فلک دهد امانم / یاد تو بود انیس جانم

باشم بمحبت این غم آباد / از رشک دلی ز هر دو عالم آزاد

صد بار گر از غمت بمیرم / پیوند بدیگری نگیرم

بخت ار دهد اختیار کارم / از جمله تو باشی اختیارم

هیچکس نه با تو همنشین پیت / با وی نکنم نشست با خاک پیت

کس همنفسم مباد جز تو / پروای کسم مباد جز تو

تا لوح وفات شد درستم / از حرف دو کون لوح شستم

زین عهد که با تو بستم امروز / عهد همه را شکستم امروز

زین عهده نباد تیره / کین بس بقیامتم ذخیره

لیلی چو بکرد عهد در بست / در عهد وفا بعهد بنشست

در پیش رهی گرفت باریک / بیگانه گران ز دور و نزدیک

ترک همه کار و بار خود کرد / روی از همه کس بیار خود کرد

بنهاد بطوق یار گردن / در چید ز دست غیر دامن

چون قیس سحر ز ره رسیدی / بر در ره ناقه اش کشیدی

با او گفتی حکایت شب / شکر بود و شکایت شب

تا شب بودی نشسته با هم / از صحبت غیر رسته با هم

در وصل چو قیس جهد او دید / وین عهد و وفا بعهد او دید

وسواس محبتش فزون شد / وان وسوسه عاقبت جنون شد

آمد مجنون ز پرده بیرون / مجنون لقبش نهاد گردون

چون گشت بدین لقب سرانجام / از نامه دهر قیس را نام

در هر محفلی که یادش کردند / مجنون مجنونش اسم کردند

او نیز بدین خطاب خوش بود / زین تازه ترانه دلکشش بود

زان نکته چه به که عشق داند / زان نام چه به که عشق خواند

با هیچکس از هزار کاری / تا نام بعاشقی برآری

در کار گزیده ای دو داری / بهتر نبود ز عاشقی کار

استشعار کردن اهل قبیله مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی

بیاع متاع هوشیاری / رقاص سماع بیقراری

ویرانه نشین خانه دود / دیوانه سوار فلک دود

کبوتر خسته انهای الفلاس
رنجور رفیق تنهائی وسواس

آسوده سایه مغیلان
سرگشته وادی ذلیلان

وهمساز مغنیان قصه یاد
همراز مجردان آزاد

همکردن آهوان صحرا
هم شیون بلبلان شیدا

تاراج رسیده رشته عشق
غلطیده دریده ره عشق

سنک افکن شیشه خانه عشق
برهم زن دام و دانه عشق

باکوره کوزن هم طویله
با دیو و پری ز یک قبیله

یعنی مجنون اسیر لیلی
شوریده‌دار و کمند لیلی

چون از خود و قوم خود بکرده
وز قاعده خود بگردیده

بربستر شب نیارمیدی
چون روز شدی کشیده پیدی

سررشته عهد پاره کردی
وز هم عهدان کناره کردی

هر یاری را که دیدی از دور
از یاری او رمیدی از دور

هر خویش راکشش امی بیش
دور افکندی ز خویش خویش

چون قوم وی این صفت بدیدند
در خسته وی زبان کشیدند

کو را ز میان ما چه حال است
کز قوم خودش چنین ملال است

تیغی ز برحت کشیده‌ست
وز حیله دم بر پیچت

چون باد بکرد او نشستند
پیرامن ما حلقه بستند

دیدند و پیش و پس جستند
وز خامشیش زبان ببستند

کشتر وکره ز پرده راز
وز پرده برون نداد آواز

یاری بودش در آن قبیله
قایم بسپایی جبیله

شیرین کاری سخن گزاری
در پرده عشق رازداری

گشته به دو کرد قیس هرچند
کرده پیچ چون زرنفش بند

در ذی وردم دم وفای
باشد که برون دهد صدای

افتاده پی تفحص حال
روزی دو قیس را بدنبال

والفقش کشی که ای برادر
وارم ز غمت دلی پر آذر

داغ غم تو بسوخت جانم
ز شعله مغز استخوانم

پیوند وفا بریده‌ای چیست
در صحبت من رمیدنت چیست

زین پیش بهم حریف بودیم
چون لام والف الیف بودیم

انصاف بده گران کار رفت
آن قاعده چون شد و برافت

بنشین نفسی که راز گوییم
احوال گذشته باز گوییم

یاری که بر او ز لب گشاید / بوی یاری از وی نیاید

در خلوت دوستان دمساز / معشوقی دوستی کند راز

مجنون چو شنید آن ترانه / زد ناله و آه عاشقانه

گفت ای در سینه همدم من / واقف همه راز محرم من

کاریم به سر فتاده دشوار / در ورطه مردم از آن کار

کاری نه که بار رنج و اندوه / صد بار فزون گران‌تر از کوه

این بار دلم اگرچه سخت است / دانم به یقین که خواهدم کشت

پرسید که آن کدام بار است / وان بر دلت از کدام یار است

گفتا غم لیلی و چنین تاد / از گفتن نام آن پری‌زاد

هم چشم ز کار رفته هم گوش / هم لب ز حدیث گشته خاموش

دست از دو جهان فشانده تا دیر / نی مرده نه زنده مانده تا دیر

آن یار چو دید حال او را / در عشق و وفا کمال او را

دانست که کار او به او چیست / معشوقه کدام و یار او کیست

زان شنگلیش بی پاشفت / وان راز نهان به دیگران گفت

مقصود وی آنکه آن غم و رنج / گردد ز دو اکران دوا سنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشقبازی وی با لیلی و نصیحت کردن او را

مسکین پدرش خبر چو زان یافت / چون باد به سوی او عنان تافت

مهر پدری ز دل زدش جوش / در مهر کشیدش اندر آغوش

گفتا که ای جان پدر چه حال داری / رو بهر چه در وبال داری

امروز شنیده‌ام که جایی / وادی دل خود به دلربایی

در غبطه این خطا مجازی / نیکو هنریست عشقبازی

لیکن همه کس بآن سزا نیست / هر منظر خوب دلگشا نیست

معشوق نکو سرشت باید / این کار ز اصل زشت ناید

لیلی که بچشم تو عزیزست / نسبت بتو کمترین کنیزست

ور نه به عشق نیست چیزی / مشعوف شدن به هر کنیزی

تو خسرو وقت بهره‌مندی / خسروای دمن ولی ز رندی

عالم همه خاک پای خضرت / خضرای دمن چه جای خضرت

بردار ز چند ای دل از وی / پیوند امید بگسل از وی

او خسته گلی نه تازه سروی / او زاغ تو نازنین تذروی

با حسن گل و سرو را چه نسبت / با زاغ تذرو را چه نسبت

هر کس نصیب خود ازین باغ / یک لاله گرفت با دل داغ

با نفیت پر از گل و ریاحین / ریحان بی بوی و لاله بی چین

صد دسته ببست خویش نتی / دل بسته شده ببلاد چند

وین نیز مقررست و معلوم / کان حی بلیلی اند موسوم

با همه بر سر نزاع اند / سر باز زنان ز اجتماع اند

هستیم همه چو آتش و آب / از صحبت یکدگر عنان تاب

داریم درین نشیمن جنگ / صد تیغ بخون یکدگر رنگ

با انک به دشمنی ستیزد / خود گو که ز دوستی چه خیزد

مجنون به همه درین فضایح / گفت ای ز زبان همه ناصح

هر نکته حکمتی که گفتی / هر در نصیحتی که سفتی

نقش دل تخته دان من شد / آویزه گوش جان من شد

با تو نه دل عتاب دارم / لیکن همه را جواب دارم

گفتی که شدی ز عشق مفتون / وز جذبه عاشقی دگرگون

آری نزنم نفس ز انکار / عشق است مرا درین جهان کار

حاشا که ازین ره ایستم من / جز زنده بعشق نیستم من

هر کس که نه زنده عشق ورزد / در مذهب من جوی نیرزد

عشق است خلاصی دل مرد / از گردش چرخ بازگون گرد

گفتی که به لیلی نشاید / نسبت که نه اصل پاک زاید

خوبان که سرشته ز آب و گلند / گر پاک ور از اصیل پاکند

حسن ازلیست اصل ایشان / عشق ابدیست وصل ایشان

آینه نور ذو الجلال اند / عنوان صحیفه جمال اند

بر آب و گل ار نتابد آن نور / یک تن نشود بحسن مشهور

نه ذوق دهد نه دل رباید / نه تن کاهد نه جان فزاید

گفتی لیلی بحسن بالاست / لیکن بنسب فروتر از ماست

عاشق به نسب چه کار دارد / گر زانچه نه عشق عار دارد

هر کس که بود فتاده عشق / فرزند دلست و زاده عشق

از نسبت آب و گل بریده / در روضه جان و دل چریده

مادر نشناسد و پدر نیز / از عیب رمیده وز هنر نیز

گفتی که بکش سر از هوایش / اندیشه تهی کن از وفایش

ترکانم عشق کار من نیست / وین کار باختیار من نیست

حرفی دو سپیده زوفا سرشتند / بر صفحه جان من نوشتند

از ناخن اگرچه جان خراشم / آن حرف وفا چه سان تراشم

مردم صواب کیش نکارند / حک کردن آن خطا شمارند

گفتی نزند نفس چو کس / از گلشن دهر یک گل و بس

لیلی که نسیم اوست طبیبم / بس باشد ازین چمن نصیبم

او جان منست و من تن او را / او هست مرا بس و من او را

گر دور زکعبه گر نگاهیم / کام دگر از جهان نخواهیم

خاطر همه اوست شاد ما را / شادی دگر مباد ما را

گفتی که بکین آن قبیله / داریم هزار کید و حیله

ما را که زمهر سینه چاکست / از کینه دیگران چه باکست

لیلی چو بمهر من زند دم / از کین قبیله کی خورم غم

من خود زهمه جهان بتنگم / با هر که نه او بود بجنگم

از صلح منش اگر بود ننگ / افتاده کنم بخویش هم جنگ

بیچاره پدر چو قیس را دید / وز وی سخنان عشق بشنید

دانست که کار قیس سختست / در سیل بلا فتاده رختست

دربست زبان زگفتن پند / کش هست زبند بند پیوند

انداخت زفرط نیک خواهی / کارش بعنایت الهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر مجنون را بانکه یکی از معشوقان قبایل عرب را بنکاح مجنون درآورد تا آتش سودای او فرو نشیند

چون قیس دریده جیب و دامان / از پند پدر نشد بسامان

اعیان قبیله پیش آن پیر / گشتند بچاره رای و تدبیر

کای عامری فلک عماری / معمور ز ملک کامکاری

فرزند تو نور دیده ماست / آرام دل رمیده ماست

چشم و دل ما ازوست روشن / آب و گل ما ازوست گلشن

بر آتش مهر او سپندیم / تا چند بر آتشش پسندیم

چون عشق وفاست در سرشتش / این واقعه گشت سرنوشتش

از او گرفته چنین بلایی / گر زانکه طلب کند دوایی

شرطست ره سفر گرفتن / یا مهر بتی دگر گرفتن

خود وقت ورو سفر نیاید — ور عهده آن بدر نیاید

آن به که پری رخی بجوئی — مشهور جهان بخوب روئی

در عقد نکاح او درآری — همت بصلاح او گماری

باشد که دهد بدو تسلی — فارغ شود از هوای لیلی

در خدمت آن میان ببندد — ور قصه این زبان ببندد

این نکته ز صاحبان تدبیر — افتاد و ببند خاطر پیر

بگشاد زبان و قیس را خواند — پیش نظرش بلطف بنشاند

گفت ای ز تو بخت من خجسته — در دیده چو مردمم نشسته

چشم بشمایل تو شادست — ور پشتی تست پشت من راست

طبعم بتو شاد و سینه خرم — عالم ز جدائی تو درهم

تا چند ز خانه فرد باشی — تنها رو و هرزه گرد باشی

یک چند بسوی خانه بازآی — چون مرغ به آشیانه بازآی

ور نیست بخانه‌ات قراری — همخانه کنم ترا نگاری

تا صحبت تو نیاز دارد — ور هرزه رویت باز دارد

گاهی که قدم نهی بخانه — بوسد قدمت چو آستانه

ور سوی برون شوی خرامان — در پای تو سر نهد چو دامان

عم تو که هست نقطه عم — از صفحه روزگار او کم

در پرده یکی نگار دارد — کز مه بکمال عار دارد

صافی بدنی چو در مکنون — از تخته نگار وصف بیرون

همشیره شهد شکر او — همخوابه ناز عنبر او

مردم بجهان فکنده پرتو — از قامت او قیامتی نو

آوازه او شنیده یاری — آوازه او چو تو هزاری

بیرون ز حساب عقل مالش — وز مال فزون بسی کمالش

در افسر جاه همسر تست — در اصل و نسب برابر تست

بر دامن تو نه ننگی از وی — بر شیشه تو نه سنگی از وی

حیف است چنین دو گوهر پاک — ناگشته بوصل هم طربناک

خواهم که شود قرینه تو — خشنود شود بمهر و کینه تو

گردد بتو جلوه گر ز یک سلک — ناسفته درش شود ترا ملک

باشید بهم چو جان و دل دوست — بادام صفت دو مغز و یک پوست

گردید بهم رفیق و دمساز — بی نیش حسود و زخم غماز

چون قیس شنید این سخن را / بگشاد لب شکرشکن را

هم از قدم و هم ز لب گهر سفت / افشاند سرشک و باز گفت

کای اصل وجود گوهر من / خاک قدمت تو افسر من

گل کرده تست آب و خاکم / پرورده تست جان پاکم

من سے عیسی مریم درین دیر / در راه مجردی سبک سیر

خورشیدوشم ازین و آن فرد / پیوند بریده از زن و مرد

دارم دلی از جهان رمیده / آن به که من بلا رسیده

تا در خم این رواق باشم / زاویه نشین خبت طاق باشم

دیوانه ام از بلند رایی / دیوانه چه مرد کدخدایی

من بار خود افکنم ز گردن / در بار کسان چرا دهم تن

جز من نبرد رفیق من کس / تنهایی من رفیق من بس

بیچاره پدر چو کرد از دو گوش / این طرفه جواب رفت از هوش

گفتا که ز کدخدایی تو / باشد غرضم رهایی تو

باشد یابی که کدخدایی / از لیلی و عشق او رهایی

پیوند کنی به دیگری سخت / بندد غم لیلی از دلت رخت

یک کفش بود برای یک پای / یک دل نشود دو دوست را جای

ماوای دو خصم نیست یک باغ / شهباز آید بغصه کند زاغ

گفت ای پدر این چه حیله سازیست / با بیدلی این چه عشوه سازیست

هیهات که بگسلم ز لیلی / یا سیر شود دلم ز لیلی

لیلی نفس و دلم نگین است / لیلی تخم و دلم زمین است

لیلی جانست و من تن او / او حوری و دل نشیمن او

تا تن جان را بود نشیمن / من باشم و لیلی لیلی و من

گشتم یکسر همه جهان را / دیدم یک یک جهانیان را

هر چیز که روی در خلل داشت / چون در نگریستم بدل داشت

الا لیلی که گر نپاید / چیزی دگرش بدل نشاید

بر چه بدل ار بدل گزینم / جز درد دل و دین خلل نه بینم

چون دید پدر که حال مجنون / از پند نمیشود دگرگون

با خاطر خوش شدش دعاگوی / در کشمکش قضا رضاجوی

غمازی کردن غماز زن پیش لیلی که مجنون عهد دگر کرده است و دختر عم را بعقد نکاح خود درآورده

کی پرده عاشقی شود ساز / بی زمزمه عیب جوی غماز
نادیده خراش رشته چنگ / از چنگ کجا برآید آهنگ
از قصه قیس و دختر عم / در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوف مرد بدگوی / بر قیس شکسته عیب جوی
زان حال بلیلی این خبر برد / کز عشق تو قیس دل افسرد
در دل شرری که داشت بنشست / با دختری که داشت بر بست
خاطر بهوای دیگری داد / باشد بلبای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش / با دختر عم نکاح بستش
امروز ویست و دختر عم / آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر از او فرو بند / یاری بگزین و دل در او بند
با اهل جفا وفا روا نیست / پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت / کردش غم دل بجان سرایت
کاری افتاد و جنبش افتاد / فرفرد براه و رخنش افتاد
کرد از غم و درد پشت را خم / دردی نوشید از اول خم
با قیس ز گردش زمانه / برداشت خطاب غایبانه

کای دلبر بی وفا چه کردی / با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه بجان غم تو خورده است / کردی کاری که کس نکرده است
دامش بزدی گسستی از راه / اینست اچپت بار گاه
با هم زچنین کنند یاران / این نیست طریق دوستداران
گندم بنمودی از نخستم / چون عقد امید شد درستم
گردم پی گندمت تک و دو / هیچم نفروختی بجز جو
اول ز وفا نهادیم دام / وانگه که زمن گرفتی آرام
دامان بکبوتری گرفتی / وز دام بدیگری گرفتی
چون یاد کریت دل خوش افتد / غم نیست که در من آتش افتد
باد از تو بلند آتش من / زان مجلس عشرت تو روشن
لیلی بچنین غم جگر سوز / چون کرد شب سیاه خود روز
تا که مجنون در آمد از راه / از لیلی و حال او نه آگاه
شد یار طلب برسم هر بار / لیلی بعتاب گفت زنهار
نه شنود او اندر آن خروشش / وز تیغ دوستان کنند همیش
او مرد حرم سرای نیست / او شیفته اتفاقی نیست

کو دامن یار خویشتن گیر / دنباله کار خویشتن گیر

شب با دگران و روز با ما / کی دل بنهد به سوز با ما

مسکین مجنون چو آن جفا دید / بسیار بدین و آن بنالید

آن نالش او نداشت سودی / بنهاده بره سپهر سجودی

گریان گریان ز در برگشت / غمگین ز سرای او برگشت

نادیده ز یار خود نصیبی / بنگفت بزیر لب نسیبی

دردا که عظیم دردناکم / در راه امید و بیم خاکم

هر لطف فزون دمم برای / خود را ز ستم گمان گناهی

همراه سرشک من روانه / در جرم کرده عذرخواه

پاکم ز گناه هیچ بر هیچ / عشقت ز گناه من دگر هیچ

ار زانکه بود همین گناهش / بر بی‌کسی بس این گواهش

حاشا که اگر فلک شود تیغ / باران گردد بفرق من تیغ

از پای تو اندم بریدن / سر بر در دیگری کشیدن

روزی که بزیر خاک باشم / ز آلایش جسم پاک باشم

جان من خسته بهر جانان / باشد نفحات شوق خوانان

بر قالب خود کفن زنم چاک / فریادکنان برآیم از خاک

تا حشر ره وفاش گیرم / هر لحظه بخاک پاش میرم

با خویش همی سرود مجنون / این نکته همو در مکنون

وز دور همی شنید یاری / از آتش عشق داغداری

برگشت و بلیلیش رسانید / لیلی ز دو دیده خون چکانید

شد باز بعشق تازه پیمان / وز کرده خویشتن پشیمان

از شعر لطیف و نظم دلکش / او نیز زد این ترانه خوش

کانکس که بحاسدان نهد گوش / آیین وفا کند فراموش

حاسد ببرد ز جان شیرین / شیرینی دوستان دیرین

یارب که مباد هیچ حاسد / جز بار گران و رنج کاسد

حاسد ز میانه دور بادا / وز زخم زمانه کور بادا

بادا رگ جان او بریده / کز روی توام بریده دیده

گفتم بی تو صبر کوشم / وز جام فراق زهر نوشم

چون شوق آمد چه جای صبر است / صبرم ز تو چو تیره ابر است

کز روی همه برق آه خیزد / باران سرشک درد ریزد

برخیزد پیا که سحر آرم / وز کرده خویش شرمسارم

تا دل دهمت به بی گناهی / دست بوسم و عذر خواهی

چون این دُر ناب گشت سفته / وین غنچهٔ درد دل شکفته

در خون دل از مژه قلم زد / بر پارهٔ کاغذی رقم زد

بسپرد و بدست قاصدی داد / سوی سر عاشقان فرستاد

مجنون چو بخواند نامهٔ او / پاساخت ز سر چو خامهٔ او

احرام حریم خیمه‌اش بست / دیگر چو ستون ز پای ننشست

زان وسوسه می طپید تا بود / وان مرحله می برید تا بود

رفتن مجنون پیش لیلی و بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر دیدار لیلی میسر گردد یک حج پیاده بگزارد

چون باز سپیده دم درین باغ / بنشست بر آشیانهٔ زاغ

زاغان سیه ز بیم آن باز / کردند ز آشیانه پرواز

شد قیس چو زاغ صبحدم خیز / مقراض دو پا بره بُری تیز

چون از ره می برید سطحی / ناگاه بدید شد درختی

سبز و خرم چو نخل مینا / بگشاد بر آن دو چشم بینا

درخشنده بصر بدید زاغی / چون دود چراغ بر چراغی

در تیره شبی ستارهٔ دو / با انگشتی شرارهٔ دو

عباسی خلعتی مرتب / کرده ز پی خلافت شب

بانگی دو سه زد لطیف و موزون / نزدیک عرب بفال میمون

مجنون زان بانگ در طرب شد / رقاص نشیمن طلب شد

یعنی که خجسته فالم امروز / روزی گردد وصالم امروز

بر من باشد حجی پیاده / یک حج چه بود که صد زیاده

سرباز دهد بخاطر خویش / سوی خودم آن نگار مهوش

چون راه بخیمه گاهی برد / وز حی بحریم دوستی پی برد

فرمود اجازت دخولش / بنشاند بمسند قبولش

سر نامهٔ راز برگشادند / هر راز که بود شرح دادند

گاه از ستم فراق گفتند / گاه از غم اشتیاق گفتند

گردند دو همنشین و همراز / معشوق و عاشقی هم‌ساز

لیلی بسریر پادشاهی / مجنون بنفیر دادخواهی

لیلی و سر شرف بر افلاک / مجنون و رخ نیاز بر خاک

لیلی و بخنده شکر افشان　　مجنون و ز گریه گوهر افشان

لیلی ز چمن نهاده بر ناز　　مجنون ز در عشق باز در از

لیلی نه که شمع صبح خیزان　　مجنون نه که ابر فیض ریزان

لیلی نه که ماه عالم افروز　　مجنون نه که آتش جهانسوز

لیلی نه که لاله بر سر کوه　　مجنون نه که کوه رنج و اندوه

لیلی همه تن چراغ دلها　　مجنون یکدار داغ دلها

لیلی همه زلف و مشک بیزی　　مجنون همه چشم و اشک ریزی

لیلی گلی از گلاب شسته　　مجنون خسی از سراب رسته

لیلی بنشاط خودپسندی　　مجنون بنشاط دردمندی

بردند بسر دو آرزومند　　با هم روزی ز دور خرسند

هر راز که داشتند گفتند　　هر نکته که خواستند شنفتند

یک دم ز دو دل نگفته کم ماند　　یک غنچه ناشکفته کم ماند

چون خواست وداع آن دلارای　　مجنون به نیاز خاست بر پای

کای کعبه رهروان مشتاق　　وی قبله نیکوان آفاق

گلزار ارم حریم کویت　　زوار حرم متیم کویت

گیسوی تو طوق تاجداران　　بر بوی تو شوق چشمداران

خلخال زر تو تاج هر سر　　سیپال لب تو رشک کوثر

هر موی تر از زلف شبگون　　آشفته چو من هزار مجنون

بگشاده لبت بخنده گوشی　　بازار چه پسته شکر فروشی

بستم چو گشاده طبع و شادان　　احرام در تو بامدادان

گفتم که بسجود خاک این در　　امروز اگر شود میسر

بر من باشد که بندم احرام　　زین در بطواف حج اسلام

اکنون که بکام خود رسیدم　　رویت بمراد خود بدیدم

فرمان تو گر بود درین کار　　بندم سوی حج ز منزلت بار

گر عمر بود و بسر بپایم　　با پا روم و بسر بیایم

ور گردد جیب عمر پاره　　ماشاالله کان چه چاره

لیلی ز وی این سخن چو بشنید　　بر خویش چو زلف خویش پیچید

گفت ای ره صدق منهج تو　　تو حج منی و من حج تو

گر چه بوصال هم فروزیم　　آن به که ز هجر هم بسوزیم

روزی که من از تو دور باشم　　خود گو که چه سان صبور باشم

توشه و بشغل حج گزاری | من زار بکنج سوگواری

کشا ز عنایت خدایی | خواهم که بمحنت جدایی

ما بر دارد ترا مرا هم | چندانکه رسیم باز با هم

این گفت و ز دیده خون روان کرد | گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون بحج بعد از اجازت خواستن لیلی

شرط است وفا بعهد کردن | در پاس عهود جهد کردن

بشنو که ازین بلند همت | یک نکته ازان وفا بعهدت

آنست همیشه مرد راجهد | کاید بیرون ز عهدهٔ عهد

مجنون که وفا بعهد سر کرد | در رفتن کعبه جهد میکرد

از منزل دوست بی سر و پای | شد بادیه گرد و راه پیمای

از گرمی ریگ و سختی سنگ | گردید بپای سعی او لنگ

از بس که شد از شکاف رنجه | شد پاشنه‌اش نما چو پنجه

بر روی کف پاش گاه رفتار | نعلین هزار میخی از خار

ساقش شده صد قلم ز خاره | کردی ز میان ره کناره

بر صفحهٔ ریگ آن قلمها | از محنت خود زدی رقمها

گاهی قدمش ز بس شدی ریش | چون گور زدی بپهلوی خویش

گاهی بودی به پویه‌اش رو | چون ناقه بسته پا بزانو

ساقی عطشش سراب بودش | وز آبله پا در آب بودش

نانش ز نظیر ماه و خور بود | آبش ز تراوش جگر بود

خوابش چو فتاد از مغیلان | همچون ته دامن مغیلان

هر خار شدی بوقت آن خواب | بر رگ جانش کشیش قلاب

هم مرحله مار و مور با او | همراه گوزن و گور با او

دیوان و ددان رفیق راهش | با او شده وان همه سپاهش

هر خانهٔ ریگ را که دیدی | حرفی ز نگار خود کشیدی

خون از مژه ریختی بران حرف | چندانکه شدی بریگ شنگرف

چون کعبه روان ز بهر میقات | لبیک زنان شدی در اوقات

او بسته لب از نوای لبیک | لیلی گفتی بجای لبیک

چشمش بسواد مکه از دور | چون شد ز جمال کعبه پر نور

آمد ز جمال لیلیش یاد | برداشت ز داغ شوق فریاد

زانجا بطواف کعبه زد گام
نگرفته زمانه خاکی کام

افروخته بخانه شعلهٔ آه
افروخته روی خاکی ماه

زد بر در خانه حلقهٔ شوق
در گردن جان ز حلقه اش طوق

از حلقهٔ غم در ان تک و دو
پیچید ز حلقه آتشی چون شو

انگه ز دو دیده خون دل ریخت
در دامن ستر کعبه آویخت

کای پرده نشین حجلهٔ ناز
وی عقده گشای پردهٔ راز

در انجمن عرب نشستی
بر ازمه عجم شکستی

روی عرب و عجم بسویت
جان همه پر آرزویت

در بادیهٔ تو زیر سر سنگ
افتاده هزار سر بر سنگ

سنگی تو و شرک شیشه خانه
دیده ز تو هر چه جاودانه

ریگ حرمت بسرمه سای
در چشم زمانه روشنای

از خون منت هرزه کوشی
در دامن تست پرده پوشی

از پرده دری پناه من باش
بر توبه گری گواه من باش

از هر چه نه نیک توبه کردم
بد کردم لیک توبه کردم

معشوق ازل که اوست پیدا
در دیدهٔ عاشقان شیدا

عمری بهوس نشسته بودم
پیمان وفاش بسته بودم

از هر چه مراشکست پیمان
هستم ز همه کنون پشیمان

یارب ز همه بتاب رویم
وز حرف جز او فرو بشویم

الا ز هوای روی لیلی
وز دعوی آرزوی لیلی

لیلیست امیدگاه جانم
سرمایهٔ عمر جاودانم

لیلیست فروغ بخش دیده
وآرام ده دل رمیده

لیلیست چراغ زندگانی
نوباوهٔ باغ کامرانی

او شاه ولایت نکوییست
جان تن عشق و مهرجوییست

تا او شاهست بنده ام من
تا او جانست زنده ام من

هر کس که نه زنده زوست مرده
هر کس نه کرم ازو فسرده

گر جمله جهان شوند یک رای
کز قاعدهٔ وفاش باز آی

حاشا که کنم به پیش آن گوش
یک لحظه ازو کنم فراموش

گویند قبیله چو مجنون
آمد سر و پا برهنه بیرون

زین واقعه اش پدر خبر یافت
دنبالهٔ او چو باد بشتافت

با او بطواف که قرین بود
در وقت دعاش در کمین بود

بشنید چو آن دعا و زارش / قانون دعا و دو پسندارش
دست طمع از خلاصیش شست / دیگر همه جا رضای او جست
در محمل عنف و موج ناز / آورد بکوی لیلیش باز

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی

خوش نغمه مغنی حجازی / این پرده زند بنغمه سازی
کز کعبه چو باز گشت مجنون / با شوقی از آنچه بود افزون
محمل به دیار لیلی افکند / سر رشته وصل یافت پیوند
آمد شد بیش ساخت پیشه / جویان وصال او همیشه
چون سر زدی آفتاب خاور / در راه طلب شدی تکاور
آیین وفا ز سر گرفتی / راه در دوست برگرفتی
جا می زدی طرب لبالب / بودی بر دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی / خود را بجحیم غم کشیدی
در کلبه خود مقام کردی / آسایش شب حرام کردی
هر چند که دوست را ندیدی / با او گفتی و زو شنیدی

چون یک چندی برین برآمد / صد بار دل از زمین برآمد
این واقعه فاش شد در افواه / گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانه دراز / نمام زبان کشید و غماز
مشروع شد این حدیث درهم / با مادر لیلی و پدر هم
یک شب ز کمال مهربانی / در گوشه خلوتی نهانی
فرزند خجسته را نشاندند / بر وی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل / کم شو نمک جراحت دل
هرچند که چرخ پرده دارست / در پرده دری ستیزه کارست
کم دوز به پرده راز آغاز / کآخر بکند دریدنش ساز
هر شب که ز مشک پرده بندد / از پرده دری سحر بخندد
یک گل بنقاب غنچه ننهفت / کز جنبش باد صبح نشکفت
یک دانه نشد به پرده خاک / کان پرده نگشت عاقبت چاک
خلق از تو و قیس آنچه گویند / زان قصه نه نیکی تو جویند
زین گونه حکایت پریشان / رسوایی تست قصد ایشان
بشنید صبا سحر ز بلبل / آوازه پرده داری گل

بر روی نفس دمید و بگذشت / آن پرده بر او درید و بگذشت

زان پیش که این حریف دانش / افکند سمری بدست اوباش

کوته کن ازان زبان دم / بر در ورق کمان مردم

دیوار چو پست شد ز کیم نم / از یک دو نم دگر شود خم

گر رو ننماید پیش ز معمار / پشتیوانی شود نگونسار

آتش نشان ز آتشخانه / نابرده علم بسقف خانه

چون شعله بسقف خانه گیرد / صد حیله اگر کنی نمیرد

بردار ز قیس عامری دل / وز صحبت او امید بگسل

رفتن ز درت نه رای قیس است / تو کعبه و قیس بوقبیس است

لیکن تو بکن برای او کار / از پهلوی خود بیفکن این بار

یاری که از او بدل غبار است / یارش نکنی لقب که بار است

مپسند بگردن خود این بار / برداشت این غبار گفتار

در ستر عفاف باش مستور / دیگر مده پیش نگاه دستور

مستوره که رخ نهفته باشد / چون غنچه ناشکفته باشد

آسوده بود بطرف گلزار / رسوا نشود بکوی بازار

وانگه گرکث ده چهره چون گل / زد نعره عشق و شوق بلبل

از طارم گلبنش بیک پستند / با شاخ گیاه دسته بستند

گرد آمده اند گرد هر کوی / بردند به هرزه آتش از روی

هرچند که دامن تو پاک است / وز طعنه حاسدت نه باک است

آلوده مرکبان چه باشی / افتاده به هرزبان چه باشی

آن به که ز درد و سر معاف است / طبعش خالی ز انحراف است

از درد سر عصابه رستن / بهتر که بسر عصابه بستن

لیلی میکرد پندشان گوش / از دوش قیس سینه پرجوش

ایشان با قیس بر سر جنگ / لیلی ز پی قیس با دل تنگ

ایشان بر قیس ناسزا گوی / لیلی او را بجان دعا گوی

ایشان با قیس آب و آذر / لیلی با او چو شیر و شکر

ایشان زبرون به بند کوشی / لیلی ز درون بمهر جوشی

چون رو بنهاد آن دلفروز / شد قیس روان بر سم هر روز

افتاد دو چار او عجوزی / همچو خر پر پشت کوزی

رویی که ز زشتی و درشتی / شاید صفتش بسنگ پشتی

از کشمکش حوادث دهر / فرتوتی چو گد و ز موی بهر

خالی سر او ز زیب معجر / عاری تن او ز ستر میزر

وامانده دو لب ولی نه خندان / چون فرج دهان تهی ز دندان

چشمش بوده آن چنان کمی نه / در دیدن او شکی نه

زان صورت زشت و شکل هایل / فالی بدش اوفتاده در دل

کاکنون که نخفت چند این رای / آخر خوشی کیش رسد بوی

بیچاره جوان دل پریشان / شد همدم ماه مهرکیشان

آن مرد حدیث شب خبر گفت / اسرار نهاد در و پدر گفت

کش این سخن که چه پیش آمد / بر ریش جگر چه نیش آمد

از عشق تو داشتم دل ریش / شد زخم جدایت بران بیش

از کینه فرقت تو هم دل / میسوخت بسان شمع محفل

اکنون که شد بباد پامال / هم خود تو بگو که چون شود حال

از آمدن تو صد بلایم / گر زانکه رسد به تنگنایم

زان می ترسم که ناپسندی / تا که برسانت گزندی

مجنون چو شنید این سخن را / زد چاک ز درد پیرهن را

جانی و دلی ز غصه جوشان / برگشت بدین نوا خروشان

کای دل بس ازین صبوری اندیش / از هرچه نه صبر دوری اندیش

گر درد تو گرد دو چیت غم نیست / آن رد ز قبول غیر کم نیست

هجری که بود مراد دلبر / وصل است و ز وصل نیز خوشتر

هرکس که نه بر رضای جانان / دارد هوس لقای جانان

در دعوی عشق نیست صادق / نتوان لقبش نهاد عاشق

عاشق که بود ز خویش رسته / بر خود در آرزو ببسته

افتاده به خاک نامرادی / خالی ز غم و تهی ز شادی

فارغ ز امید و ایمن از بیم / بنهاده سپر به خط تسلیم

از محنت روزگار بی غم / با هرچه رسد ز یار خرم

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب با مجنون و سیاست کردن وی بران

مجنون چو بحکم آن دلفروز / محروم شد از زیارت روز

تا روز غمش بشب رسیدی / صد ره جانش بلب رسیدی

شبها بلباس شب روانه / گشتی بره طلب روانه

منزل به دیار یار کردی / وانجا همه شب قرار کردی
هر گاه که یافتی مجالی / لب بگشادی بحسب حالی
گفتی ز فراق روز با او / صد قصه سینه سوز با او
هر چند ز هجر غصه کش بود / با این تک و پوی نیز خوش بود
یکشب بهم آن دو پاک دامان / در کشور عشق نیک نامان
بودند نشسته هر دو تنها / انداخته در میان سخنها
از مرده دلان حی جوانی / در شیوه عشق نکته دانی
بگذشته بر آن شکسته حالان / با هم ز درون خسته نالان
بر صحبت تنگشان حسد برد / واندر حق شان گمان بد برد
آری نیکی ز بد نیاید / هر عامله جنس خویش زاید
چیزی که بود بسر کرامی / در کوزه همان تراود از وی
القصه ز چشم یار لیلی / یکلحظه که دید ساخت سیلی
شد روز دگر بخلوت راز / پیش پدرش فسانه پرداز
در خرمن خشکش آتش افروخت / زان شعله بخت خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن / وان راز شبانه ساخت روشن

بهر او بکشاد پنجه / گل را بطپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی / گردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت چوب تر بر اعضاش / گل خاست ز چوب گلبن آساش
هر دم میگفت تو به لیلی / از هر چه ز عشق قیس یعنی
هر دم میکرد ناله زار / لیکن نه ز زلت ز فرقت یار
هر دم میریخت از مژه خون / لیکن ز فراق روی مجنون
بعد از همه یاد کرد سوگند / اول بجلال آن خداوند
کز هیبت اوست اوج افلاک / آورده رخ نیاز در خاک
وانکه بلوامع کمالش / لامع ز بدایع جمالش
وانکه بمقربان درگاه / ز اسرار صفات و ذاتش آگاه
کز جرات قیس ازین غم آباد / خواهم بخلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گه شام / در طوف حریم من زند گام
صد دام نهد ز حیله و کید / تا طرفه غزال من کند صید
گر داد خلیفه داد من خویش / ورنی بدهم من ستمکش
در یکدم زدی از ستیزه / محکم بندی ز تیغ ریزه

یا پای نهد برون ازین راه / یا دست کند ز عمر کوتاه

مجنون چو ازین حدیث جانسوز / آگاهی یافت هم دران روز

شد غصه دهر تنگ بروی / زد غصه هجر چنگ در وی

گشت از تک و پوی پای وی سست / وز حرف امید لوح دل شست

بنشست و کشید پا بدامان / از رفتن آشکار و پنهان

نالان ز غم خویش از غم یار / کز جور چه بیند آزار

رفتن مجنون بخانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن را از آنکه مجنون را در خانه گذارد

همسایه لیلی آن جمیله / می بود زنی نه زان قبیله

از کربت غربتش دل ریش / وز محنت بیوگی غم اندیش

برداشته شوهر از سرش پای / وز وی دو یتیم مانده بر جای

بودند هم غریب و مهجور / هم معده گرسنه هم بدن عور

مجنون چو ز وصل گنج محروم / کردی چو جغد میل آن بوم

غمخانه وی مقام کردی / در خدمت وی قیام کردی

آن مرد و یتیم را چو دیدی / دست شفقت بسر کشیدی

هر سیم و زرش که دست دادی / پوشیده بدستشان نهادی

چون سایه یار رفتش از دست / همسایه وی بجاش بنشست

در بادیه تشنه جان غمناک / مالد لب خود بریگ نمناک

بی آب فتاده در تب و تاب / جوید از ریگ تری آب

ترک همه قیل و قال کردی / وز دلبر خود سؤال کردی

گفتی چو بت و جمال او چیست / نظارگی جمال او کیست

پیوند وصال یار دارد / آیین ولای یار دارد

چون من دگریش هست یا نه / با من نظریش هست یا نه

دام دل کیست گیسوانش / محراب که طاق ابروانش

لعلش بعتاب خنده آمیز / در کام که میکند شکرریز

درج گهرش بوقت گفتار / بر گوش که میشود گهربار

من میسوزم ز آرزویش / تا کیست نشسته پیش رویش

من میمیرم ز اشتیاقش / تا کیست ملازم وثاقش

با آن همه نازنینی او / حاشا من و همنشینی او

این بس که بخانه ات نشینم / ربع و طللش ز دور بینم

این گفتی و بر زمین فتادی / وز سر مژه سیل خون گشادی

چندان زد و دیده اشک رازی / کش تاب گریستن نماندی

از بی تابی برفتی از هوش / کردی ز همه جهان فراموش

ان سو پدرش برخ زدی آب / شستیش ز دیده سرمه خواب

زان خواب چو هوش آمدی باز / رفتن کردی بجای خود ساز

محروم ز یار روزگاری / جز این نکند و پند اشکاری

لیکن فلک ستیزه پیشه / کش پیشه همین بود همیشه

یک داغ دگر بدل نهادش / بر تافت ز هم این مرادش

یعنی خویشان قدم نهادند / پیش پدرش زبان گشادند

کاندیشه او نهانه کشند / کر دوی از آستانه رفتند

کین پدرش دگر بجوشید / در طعنه سوی زن خروشید

کای سنگدل این چه سنگدلیست / در کار من این چه نادرستیست

از آنکه برد نام و ننگم / بر جام شرف فکند سنگم

در خانه خود چرا دهی راه / گر بار دگر درین گذرگاه

گردون رضای دهد داری / بیدان شکنی که چه داری

چاره چو آن عتاب بشنید / بر خویش چونی در آب لرزید

مجنون رمید و دل دگر بار / چون از ره دور شد پدیدار

زد بانگ که ای خجسته فرزند / آزار من شکسته مپسند

دیگر ره خانه ام چو پیمای / در ساحت خیمه ام منه پای

یعنی بتو در مقام یاریست / لیکن پدرش بکین گزاریست

او پیر قبیله من گدایم / با صولت او کجا بس آیم

تنها نه ز جان خویش ترسم / بر زندگی تو بیش ترسم

دیگر ز درم قدم نگهدار / راندم دم را پیت دم نگهدار

مجنون ز نهیب او برآشفت / گریان گریان بزیر لب گفت

کای مادر مشفق این چه کاریست / کز مشفقیت دلم فکاریست

در نامه نسبت نسیان / خویشند همه غریبان

باشد ورق ادب دریدن / خط بر ورق نسب کشیدن

در کوی تو ره بسلیم بود / زین روی بس تسلیم بود

واکنون که ز من بتافتی روی / از جان و دلم ترا دعا گوی

از کوی تو رخت بستم اینک / در ورطه خون نشستم اینک

شاد آمدم و حزین برفتم — با حال چنان چنین برفتم

دارم ز تو چشم آنکه گاهی — کافتد سوی لیلیت نگاهی

یاد آوری از غریبی من — وز محنت بی نصیبی من

گویی بزبان من دعایش — خواهی ز برای من لقایش

گر بر هدف اجابت آید — این عقده ز کار من گشاید

ورنه ز فراق او بمیرم — دامن بیابانش بگیرم

این نکته بگفت و شد شتابان — وحشت زده روی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون بجهت آمدن وی بخانه تماشای لیلی و بیداد خواهی بدرگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین کرده بود راست کردن

چون مانع دل رسید مجنون — از صحبت آن نگار موزون

بین پدر بزرگوارش — آن در همه فن بزرگ کارش

سوگند که خورده بود از اول — از قصه چو شد مسجل

برخاست بمقتضای سوگند — محمل بدر خلیفه افکند

برخواند برسم دادخواهی — افسانهٔ خویش را کماهی

گر عامریان ستیزه جویی — در پی دغل و بهانه گویی

آشفته سری بزرق و سالوس — بدریده لباس نام و ناموس

از قاعدهٔ ادب فتاده — خود را بجنون لقب نهاده

افکنده ز روی راز پرده — صد پرده ز عشق ساز کرده

دارم گهری یگانه چون حور — از چشم زمانه مستور

مستورهٔ مجلهٔ نکویی — محجوبهٔ پستهٔ خوب رویی

جز آینه کس ندیده رویش — ننموده بغیر شانه مویش

آن شیفته رای دیو دیده — رسوا شده ذیل در دریده

از بس که زند ز عشق او دم — آوازهٔ او گرفت عالم

در جمله جهان یک انجمن نیست — کافسانه سرای این سخن نیست

باشد که بسان جان نهان بود — در سینهٔ من بجای جان بود

از بس غزل سرایدازا — پر ساخت ازان همه جهان را

ز آمد شد او بخانهٔ من — فرسوده شد آستانهٔ من

نی حلقه زدن ز در درآید — پایش شکنم بسر درآید

گر در شدم درآید از بام — صحنش دانم قدم زند شام

همسایه که رنج او کشیدست / هم زاده‌اش به جان رسیدست
جز تو که رسد به غور من کس / از بهر خدا به غور من رس
در صفحهٔ دو نامهٔ عنایت / بنویس به میر آن ولایت
تا قاعدهٔ کرم کند ساز / وین حادثه از سرم کند باز
وانگه خلیفه شرح حالش / بنوشت به وفق آن مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند / مرکب سوی قیس و قوم او راند
انداخت بساط داوری را / زد بانگ سران عامری را
قیس و پدرش بهم نشستند / اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد بیرون / مضمون وی آنکه قیس مجنون
گر لیلی و عشق او زند لاف / بیرون ننهد قدم ز انصاف
زین بیش پی کار خود نشیند / بر خاک دیار خود نشیند
لیلی گویان غزل نخواند / لیلی جویان جمل نراند
پا باز کشد ز جست و جوش / لب مهر کند ز گفت و گویش
بر خاک درش وطن نسازد / وز ذکر وی انجمن نسازد
نی بر درش ترانه گوید / نه با طللش فسانه گوید

منزل نکند بر آستانش / محمل ننهد ز داستانش
آتش نزند به عود هستی / آهش نکند سرود مستی
ور زانکه خلاف این کند کار / باشد به هلاک خود سزاوار
هر کس که کند به قتلش آهنگ / بر شیشهٔ هستیش زند سنگ
بر وی دیت و قصاص نبود / هر کو نه عام و خاص خود
این واقعه را چو قوم دیدند / مضمون مثال را شنیدند
بر قیس زبان دراز کردند / چشم شفقت فراز کردند
گفتند که غور کار دیدی / منشور خلیفه را شنیدی
من بعد مجال دم زدن نیست / بالاتر ازین سخن سخن نیست
گر نشنوی این سخن ز رات / خونت هدرست و مال یغمات
بر مادر و بر پدر ببخشای / زین شیوهٔ ناصواب باز آی
لیلی و پدر اگر ستیزند / خون تو بدین گنه بریزند
ما را چه ره ستیزه روئی / امکان نزاع و کینه جوئی
مجنون ز سماع این ترانه / برداشت نفیر عاشقانه
از هر مژه خون دل روان کرد / بر چهرهٔ زرد خون فشان کرد

خود را ز زمین خواری افکند / در ورطهٔ خاکساری افکند

پیچید چو مار زخم خورده / افتاد چو مور نیم مرده

هوشش ز سر و توان ز تن رفت / مصروع آسا ز خویشتن رفت

گردش همه خلق حلقه بستند / در حلقهٔ ماتمش نشستند

داور ز غمش نشست در خون / شد شیوهٔ داوری دگرگون

دستور حکومتش شد از پشت / منشور خلیفه را فروهشت

کین نامه که زیرکی فروشست / قانون معاش اهل هوشست

جز بر سر عاقلان قلم نیست / دیوانه سزای این رقم نیست

تا دیر فتاده بود بر خاک / رخ بر ره نهاده بود بر خاک

چون همنفسش ز سر برون شد / هوشش بکشید رهنمون شد

بازش غم عشق ساخت چون چنگ / شد ساز بدین نشیدش آهنگ

ما گرم روان راه عشقیم / غارت زدگان شاه عشقیم

جز عشق خلیفه نیست ما را / پروای خلیفه نیست ما را

زان پایه که عشق پایه بست / کوتاه بود خلیفه را دست

آنجا که حسام ما گریزد / شهباز خلیفه پر بریزد

ما طایر سدره آشیانیم / بالای زمین و آسمانیم

زان دام که عنکبوت سازد / از پهلوی ما چه قوت سازد

لیلی چو بدون جان نهد پای / در دیده دلم کند جای

گو بند بر خلیفه ره را / بستان ز وی این دو جلوه‌گه را

هیهات چه جای این خیالست / مهجوری من ز وی محالست

گرم از وی چو سایه از نور / دور است که من شوم ز وی دور

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر لیلی را برای خواستگاری نامه و بردن به روی اعیان قبیله را حجت کفایت این مقصود

مشاطهٔ این عروس طناز / مشاطگی این چنین کند ساز

کان پیر سپاه اندوه / در سیل بلا ستاده چون کوه

سرگشته چو گردباد در دشت / با باد بسان گرد می‌گشت

چون ماند برون ز کوی لیلی / جانی پر از آرزوی لیلی

بودی دل و دیده تنگ و تاریک / از دوری او به مرگ نزدیک

یکجا دو دمش نبود آرام / هر لحظه سوی دگر زدی گام

در وادی گرم ریگ پیمای / بر آتش پر شرر زدی پای

بر کوه فکنده سایه چون میغ / میداشت قرار بر سر تیغ

گیرم که ز غم زبون توان بود / بر آتش و تیغ چون توان بود

هر جا که سیاهی بدیدی / چون اشک بسوی او دویدی

لیلی گفتی و حال کردی / وز لیلی ازو سؤال کردی

گر یک دو سخن ز وی شنفتی / خاک قدمش بدیده رفتی

ور نی دامن کشیدی از وی / چون نه سخن بریدی از وی

حالش چو برین گذشت یک چند / بگسست ز عقل و هوش پیوند

شوق آمد و صبر را زبون کرد / همچون قلمش علم نگون کرد

شد حیله گر و سپید اندیش / زد گام سوی قبیله خویش

ز اعیان قبیله جست یک تن / چون جان ز فروغ عقل روشن

گفت ای تو ام امید یاری / دارم بتو این امیدواری

کز من بر حی بری سلامی / وز پی برسانیش پیامی

کای نخل من از تو سر کشیده / وز پرورشت بسر رسیده

مضمون گلم سرشته تست / مضمون دلم نوشته تست

باشد هنر تو هر چه دارم / من خود بجز این هنر چه دارم

پیرایه باغ عمرم از تو / آیینه چراغ عمرم از تو

دیدم ز تو نو بنو نویدی / دارم بتو این زمان امیدی

گر زو رسدم نوید دیگر / آماده شود امید دیگر

لیلی که مراد جان من اوست / پیوندی جاودان من اوست

در حجله غمش نشاندند / چون چشم بدم ز در براندند

از فرقت او هلاکم امروز / دل خسته و سینه چاکم امروز

جسته بدر او نیابیم جای / گر جان نه شد وای من وای

آخر طلب رضای من کن / دردم بنگر دوای من کن

گو با درش که کین نورزد / با من که جهان بدین نیرزد

دستی ز برای من کند باز / سازد ز بلامیم سرافراز

باشم بحریم احترامش / داند ز کمترین غلامش

گفتی که تر از نسب بلندست / وز نسبت او ترا گزندست

من سوختم از نسب چه حاصل / جز محنت روز و شب چه حاصل

خواهم مه من شود ز تو نیک / با من دم مهر میزنی لیک

جز کینه وریت نیست خامی / مهر مه بیت نیست ا[illegible]

از خم ترحم شنیده باشی / خاصیت رحم دیده باشی
رحمی بنما که مردم اینک / جان از ستمت سپردم اینک
قصدم نه ازین هوای نفس است / اینجا که منم چه جای نفس است
کان ادبت خاک پاکم / ز آلایش طبع پاک باکم
میلی که بغم فزوده جانم / آنست درو که سوخت آنم
ار نه از کسی دگر نیابم / زانست که زو نظر نیابم
ور نه چه کریستند که رای / از دغدغهای طبع فردی
از بهر سخن نه بهر انجام / در مرحلهٔ طلب نهد گام
بس باشدم این قدر که گاهی / از دور کنم درو نگاهی
او صدر سریر ناز باشد / آزاده و سرفراز باشد
من خاک صف نعال باشم / افتاده و پایمال باشم
این گفت تمام سنگ و کاست / کز این ز حضور قیس برخاست
زان سختی که از پدر کرد / اشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتفاق کردند / گفتند بر اتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند / وان دفتر غم ز هم گشادند

با او سخنان قیس گفتند / هر مهره که سفته بود سفتند
دادند بهر که حال او چیست / بر روی نهاد دست و بگریست
گفت که رو با ستخوان رسیده / ور محنت دل بجان رسیده
با این المش چه بسان بسندم / آن به که کنون میان ببندم
در چاره کار او بکوشم / چندانکه توان بود بکوشم
در کشتنش نه دام مقصود / مستی دهمش ز جام مقصود
محمل سوی روی یار آراست / وز اهل قبیله همرهی خواست
پیران مقنع نشینی / فردان متواضع مطیعی
راندند ز آب دیده سیلی / تا وادی حی آل لیلی
آمد پدرش چنانکه دانی / وافکنده بساط میهمانی
خدام ز هر طرف رسیدند / خوانهای نزل شان کشیدند
چون خوان ز میانه برگرفتند / افسون و فسانه در گرفتند
هر کس سخنی دگر در انداخت / پرده ز ضمیر خود برانداخت
از هر جانب جنیبه راندند / ترتیب سخن آن ز پا ماندند
کز مقصد خویشتن حکایت / گویند به پرده کنایت

گشته وین سرا چه بت | بالا زده و صد اسپ دست

تا دست دکر نسپارش باز | بنوده بعبد ادمی سزاوار

طاق که ترا ابر رواق است | در مردمی نبام طاق است

تا بخت نکرد وش دو بازو | خورد کو کر چه پان شود ترازو

در طاق جمال لما نست است | آیینه آن جمال جنت است

بکذ نبف ره بر تهنا | هر چند که کل خوشست تنها

چون سبزه بسبک اودرام | بیش نظر تو خوش آید

وانکاه بعبد زبان شاکوان | کرد نسپوی نیزبان وی

کای دست تو تیغ نحل کنده | جی عب از نجات زنده

در پرده تر اخجسته بیت | کز جشم دلت به هنگا مست

باکیزه جو کوهر نسفته | دو شیزه چو شاخ نا شکفته

هست ورنه دریغ باشد | کین کونه زیر تیغ باشد

بر ظلمیان شب بجنبانی | وین تیغ زنیش ها کشبای

طاقت وبو دعطیه نیست | با طاق دکر کسش کی جنت

قیس هنریست ایکه ان طاق | چون بخت به بند کیت مشتاق

در اصل ونسب یکانه دهر | در فضل وادب فسانه شهر

محروشش از ین مراد مپسند | داماد کدا شتیم و فرزند

بپذیر بدولت غلامیش | زین شهد دهان تلخ کامیش

ان چون حورست واین فرشته | از جوهر قدسیان سرشته

خوش نیست وشه را که از خور | چون دیو بر دمیشه مهجور

لایق هم اند این دو کوهر | مشتاق هم اند این دو اختر

یک درج بهاست جای ایشان | یک برج طرب سرای ایشان

آیین وفا و مهربانی | گفتیم ترا دکر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

ان دور زراه دور بیم مردم | ره کرده بر جیم مردی کم

ان دزدی او بجای دل سنگ | از روی دل مزار و هر سنگ

مطمور نشین جاه غفلت | طیاره سپاه وادی غفلت

از تیرکی درون خود غرق | در آب سیاه تا بقا فرق

از شارع دانش اوفتاده | بر جهل جبلی ایستاده

فارغ ز خیال عشقبازی / آسوده ز حال جانگدازی

نی داغ محبتی کشیده / نی جرعهٔ محنتی چشیده

دوری فکن دو همدم از هم / طاقت شکن دو عاشق از غم

بینی که فکنده کار لیلی / برهم زن روزگار لیلی

هرچند کشش ز نسب جدا بود / لیک از پدری رهش جدا بود

رسم پدری نداشت بروی / صد محنت و غم گماشت بروی

چون خواهش آن قبیله بشنید / از خواهش شان عنان بپیچید

بر ابروی نازکش دو چین زد / صد عقدهٔ خشم بر جبین زد

آنکس که بخنده دل فرا شد / ابرو چو گره زند چه باشد

گفت این چه خیال نادرست است / چون خانهٔ عنکبوت سست است

گر این طلب از نخست بودی / در کیش خرد درست بودی

امروز که چشم زمانه / پر شد ز صدای این ترانه

یک گوش نمانده در جهان باز / خالی ز سماع این خوش آواز

طفلان که بهم فسانه گویند / این قصه بکنج خانه گویند

رندان که بپای نوش کوشند / پیمانه بدین خروش نوشند

زاهد که کند اساس تعلیم / از صورت حال ما کند بیم

رسوایی ازین بتر چه باشد / باشد بتر این دگر چه باشد

حاشا که پذیرد این تلافی / این پرده بشهر حیله بافی

آتش که برد ز فیض انوار / بر کوه بلند در شب تار

پوشیدن آن کجا به امکان / ز اهل خرد این هوس چه امکان

شیشه که شود میان خاره / ز افتادن سخت پاره پاره

کی ز آب دهان درست گردد / بر قاعدهٔ نخست گردد

خیزید و در طلب ببندید / زین گفت و شنود لب ببندید

عاری که بگردن من آمد / آلایش دامن من آمد

عاری دگرم بسر میارید / من بعد مرا بدین گذارید

بر سر ز چه سرا کنم من این کار / بیهوده کجا برم من این عار

آن جنس که بهر دیده خارم / چون دیدهٔ خود بدو سپارم

زانکس که بدل نشانده تیرم / چون دعوی دل دهی پذیرم

با آنکه زند خدنگ کاری / زشتیت و درفش سازکاری

من گشته کنون ز کیش زشت / زان روز ندیم یار او بست

در مذهب ره روان سبکبار — باری بنهد گران تر از عار
در بار گران میکشیدم — وین پشت خمید میشکنیدم
چون عامر این نشسته خاموش — پرگشت ازین محالش گوش
مهر از لب بسته بر گرفته — آیین سخن ز سر گرفته
گفته حدیث عار تا چند — زین بیهده افتخار تا چند
قیس هنری بجز هنر نیست — وز دایره هنر بدر نیست
عشقی که ز دست سر نپیچش — هان تا نکنی دلیل عیبش
خود عشق چه جای قال و قیل است — بر پاکی طینتش دلیل است
تا دل نه ز میل طبع پاک است — کی زاتش عشق سوزناک است
در پاکی طبع نیست عاری — بر چهره فخر از آن غباری
گفتی لیلی ازین فسانه — رسوا گشته است در زمانه
رسوایی او بگو کدام است — گر عاشقیش بلند نام است
گویا دگر آیت وجد و حالش — بر دعوی عفت و جمالش
معشوقه اگر جمیل نبود — عاشق بر خویش ذلیل نبود
در دست جمیل و نیتش جیب — پاکیزه ز وصله دوزی عیب

زود آتش عشق او بمیرد — معشوقه او زوال گیرد
زنهار که مقام افتخار است — زین مرد و عیبت بگو چه عارت
هر چند که قیس گشت و گو گرد — والله که جمال او کرد
والله اگر هزار باشد — زین جان نه سخن گذار باشد
والله که جمال — دیدار — نه عیب بود در و دوبار
آن کج رو کج خدا و کج دل — در دایره کجیش منزل
چون این سخنان راست بشنید — چون خیزران نزار پیچید
شد راه جواب آن برو بند — لب شد دو دوان زبان پیچ کند
گفتش بخدا است خدایی — گز دوی نه نیست هیچ جایی
او نی جای و جهان از و پر — تنها نه جهان که جان از و پر
هر ذره اگرچه زو تهی نیست — یک ذره از وش آگهی نیست
دیگر به چه پران مرپیل — ثابت قدمان عشق اول
دانش وزران دانش آموز — بینش دوران بینش افروز
پروازده شکسته بالان — نیرو شکن خطا سگالان
دیگر بچه ان کعبه مسکن — از جبهه کعبه ناوک افکن

هر ناوک و صد هزار نخچیر — بیرون ز شکارگاه تدبیر

از صید حرم همه غذا خوار — کوته ز ایشان زبان انکار

گر لیلی اگر درین تک و پوی — خوانید برای قیس گوی

وز زاده جهان بها پاره — زان کار جسته قضا نظاره

یک موی وی و هزار مجنون — کو دیت روی از مجنون

مجنون که بود که داد خواهد — ور لیلی من مراد خواهد

جان دادن او بس است دادش — مردن ز فراق او مرادش

با من دگر این سخن مگوئید — کام دل خویشتن مجوئید

زانکه جواب او شنیدند — وز زور عتاب او کشیدند

نومید نجات باز گشتند — با قیس حریف راز گشتند

هر قصه که گفته بود گفتند — هر گل که شکفته بود گفتند

امید وصال یار از و رفت — و آرام دل و قرار از و رفت

از گریه خون و خاک میخفت — ور سینه درد ناک میگفت

لیلی جانیست و من تن او — یارب بروان روشن او

کان کس که مرا ازو جدا ساخت — کاری بمراد من نپرداخت

در نفس بیاد ره سگی — ور زنده کنش بیاد رنگی

وانکس که دلم فکار کردست — دورم ز دیار یار کردست

جانش چو دلم فکار بادا — و آواره ز هر دیار بادا

وانکس که ز غیبت مشکی — بزد سنگ فراق از دو رنگی

با تیغ شکاف سنگ بادش — سر در دهن پلنگ بادش

زو بر دل من چو دور خاتم — شد تنگ فراخنای عالم

وافکنده به تنگنای این دور — زویم چو نگین بناخن جور

بادش ناخن جدا ز انگشت — دستش کوته ز خارش پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بروی رحم کردن و وعده دادن که لیلی را برای وی خواستگاری نماید و ابا کردن پدر لیلی از آن

پیرایه‌گر این صحیفه — این نافه برون ده ز خزینه

کاندم که ز گریه چشم مجنون — دور از لیلی نشست در خون

نومید ز دیدن جمالش — گردید از آنچه بود حالش

ناقه ز حریم حی برون راند — وز خاک قبیله دامن افشاند

شد آهوی دشت و کبک وادی — خاراکن کوه نامرادی

بر هر هنری صبوری بود / وز هر هنری نفوری بود

کم داشت درین سپاه غبرا / بود انس بوحشیان صحرا

شبها که خیال خواب کردی / وز پرده شب نقاب کردی

کردی ز زمین گور بالین / کیمخت گوزن را نهالین

چون صبح که بر زدی سر از خواب / وز گریه زدی زمین دشت آب

خونابه ز کاسه لاله خوردی / همکاسگی غزال کردی

یک روز برهنه تن چو خامه / از صفحه ریگ کرده نامه

زد نکته بران قلم همی زد / لیلی لیلی رقم همی زد

بر مایه دو زلف مشک فامش / میکرد نشان دو لامش

میریخت ز خون دل ته پاش / قطره ز مژه چو نقطه پاش

بر ریگ چو نام او نوشتی / وز شیح جگر بخون سرشتی

وز سیل مژه بشستیش پاک / باز از هوس دل هوسناک

آن حرف رقم ز سر گرفتی / زان دایه خویش سر گرفتی

این بود تمام روزگارش / سرمایه عیش روزگارش

تا کاه ز گرد ره رسیده / جمعی و بگرد وی آرمیده

برگونه زین همه سواران / در گرد و دره شکارکاران

نوفل نامی دران میانه / چون مهر یگانه زمانه

از دولت کریم نیم عطایی / زاکفت کرم گره گشایی

چون مهر بروزها زر افشان / چون چرخ بصبح گوهر افشان

در نظم بلند چون ثریا / در سجع لطایفش مهیا

با نوش لبان بعشق بازی / با تنگ دهان بدلنوازی

در معرکه دلاوری شیر / در قطع امور ملک شمشیر

از افسر ملک سر بلندش / وز گنج نوال بهره مندش

نوفل خود را در نخش گستاخ / انداخت فرو چو میوه از شاخ

بر خاک نشست پیش رویش / بگشاد زبان بگفت و گویش

از نام کسی نوشت میخواند / وز صاحب نام حرف میراند

دانست نهفته راز او را / معشوقه عشق باز او را

وان ماتم و سوگواریش دید / وان گریه زار و زاریش دید

بر حال ویش ترحم آمد / گریان شد و در تکلم آمد

کای بخت نشین خانه ریگ / وی حرف نویس نامه ریگ

این قوم خیال گشتن چند ... وین حرف هوس نوشتن چند

زین وسوسه خیال بازآی ... زین دغدغه محال بازآی

زین حرف که میکشی بانگشت ... کافت نهد حریف درشت

زین رنگ که میکنی بخون رنگ ... ناری گهری بکف بجز سنگ

یکچند بپا قرین من باش ... همراه و همنشین من باش

برکش ز سر این پلاس عوری ... تن پوش بخلعت صبوری

بی خواب بود تراو بی خور ... بی خسب چو دیگران و میخور

تا باز رسی بآب و رنگت ... ور شکل کمان ره خدنگت

در خورد باشی بوصل آن ماه ... لایق گردی بیار دلخواه

دیو تو کنون نه خورد و خفت ... با حور چگونه سازدت جفت

گویند که با که از خردمند ... همواره بنام او پت سوگند

کاغذ آورد کنون بگفتار ... گر زانکه سخن بوفق آن کار

چندانکه توان بود کنم جهد ... تا کام تو خوش کنم بدین شهد

در گردن آن پری شمایل ... بازوی ترا کنم حمایل

کاری که زنی بخون بود دور ... بسپارند بزاری و زر و زور

زاری که خلاف سربلندیست ... با همچو خودی ز ارجمندیست

هر چند که زر بود بیارم ... تا کار ترا چو زر بیارم

ور زانکه بزر نگردد آن راست ... غم نیست که زور بازو اینجاست

این عقده که بر رهت فتاده ... از نوک سنان کنم گشاده

ور کند بود سر سنانم ... از تیغ مقطعش رهانم

مجنون چو شنید این فسون را ... بگذاشت فسانهٔ جنون را

سر در ره هوشمندی آورد ... خاطر بخردپسندی آورد

شد چون دگران رفیق رایش ... برداشت قدم خجسته کاریش

اندام بشست و تن تراشید ... خلعت پوشید و عطر پاشید

آن سنبل مشکبار رسته ... شد چون گلش از غبار شسته

بربست عمامه اعرابوار ... آورد شکوه سرو او بار

نوفل باو بدیهه گویان ... بودی بره نشاط پویان

هر لحظه بهانه نمودی ... نو سپانه ترانه پرودی

بر عرصهٔ دشت باده خوردی ... دلپرسی او زیاده کردی

گاهی غزل نسیب خواندی ... گاهی سخن از حبیب راندی

یک چند برین نمط چو بگذشت / مجنون ز گذشته تازه‌تر گشت

آمد قد او بلطف اول / شد برگ گلش ز خط مجدول

در لعل خطش شکر مبتار / بر نوفل و بزم او شکربار

طاوس رخش ز جلوه کاری / خجلت ده لاله بهاری

دیوانه لطافت پری یافت / تن چو تو روح پروری یافت

آشفتگی از سرش بدر شد / چون شیشه شکن که شیشه‌گر شد

آن قصه صورتش بیاراست / زان گونه که لیلیش همی خواست

شکلی همه آرزوی لیلی / بر سنگ زن سبوی لیلی

نوفل شد ازین تفاوت آگاه / دانه دل او فکند در راه

تا پی به بر سهیل آرد / پیش پدرش سخن گذارد

سازد سخن مسلسل او را / آرد بحضور نوفل او را

آمد پدرش بدان وسیله / همراه سران آن قبیله

نوفل بنواز احتشامش / بنشاند بصدر احترامش

چون خوان نکشیده و سفره گشاد / نوبت بسخن گذاردن افتاد

صد قصه نو و کهن درانداخت / و آنگه ز غرض سخن درانداخت

فرمود که قیس نیک پیوند / کامروز مرا بود چو فرزند

برتر باشد ز هر که گویی / موصوف بهر هنر که گویی

خواهم که بدین شرف تو هم نیز / ممتاز کنیش ز اهل تمییز

منظور کنی بنظر خویش / پیوند دهی بگوهر خویش

بنگر که ز مال و زر چه خواهی / چه مال و چه زر ز هر چه خواهی

تا در خدمت بپای خیزم / و انعامت بزیر پای ریزم

باشیم من و تو خویش با هم / صافی دل و مهر کیش با هم

آن سخت جواب تلخ گفتار / گفتش دو سه سخن دگر بار

هر عذر که گفته بود ازین پیش / پیش پدرش ز جانب خویش

گفت آن همه را و بیشتر نیز / افزود بر آن بسی دگر نیز

از بس که بعذر شد سخن کوش / زد سینه نوفل از غضب جوش

شد تیز سخن بسان شمشیر / تندید و از زبان شمشیر

کای هرزه درای این بیابان / بر بانگ درای خود شتابان

ترسم که بدین سخن درایی / چون بی شتران ز پا درایی

خیز و پی پاس حال خود گیر / رنگ شکست بر آل خود گیر

زان پیش که آورم سپاهی / چون دور زمانه کینه خواهی

زی بحر خود سپاه انگیز / موجش همه تیر و خنجر تیز

زان موج شوند تا بفرق / اعیان قبیلات بخون غرق

زان کوه ز تاب را بمن ده / صد منت از آن بجان من نه

تا بر سپهر بر فرازم / جشنی بعروسیش بسازم

کاید شب عروسی او / دوران بر بساط بوسی او

گشاید عروس کامی شاه / بر تاب عنان خویش ازین راه

هرچند که ما نه مرد جنگیم / از جنگ نه زآن جهان بتنگیم

روزی که زنی تو کوس نامی / ما نیز زنیم دست و پای

هر روز که شویم بر تو پیروز / عیدی باشد خجسته آن روز

ور پیش نجات تو رستیم / وز تیغ شکسته تو جستیم

ور زانکه ترا ظفر دهد دست / ما را علم ظفر شود پست

چون برق جهم بخانه خویش / پیش کمر یگانه خویش

از تیغ زنم به سینه پا کش / آلوده بخون تنم نگارش

پوشم تن آن عروس چالاک / در پرده خون و حجله خاک

و آسوده زییم درین غم آباد / از ماتم عروسی و ننگ آزاد

در خاک نهفته به که خواری / کافتاده بدست خاکساری

پوشیده به آن گهر به سنگی / کاید بوی از سفال ننگی

نوفل ز سماع فتنه نو / چشمی سوی قیس زد که بشنو

قیس هنری هنروری کرد / در معرکه شان دلاوری کرد

بگشاد زبان سحر پرواز / گاهی به سخنان خوش آواز

بادی که ز نای جهل خیزد / در دیده بعقل خاک بیزد

حرفی که نه دانشش نگارد / در نامه سیاه روئی آرد

نوفل ز سخن خجل گردید / وانکته سهو و خجل گردید

مغزت نه بوت مرحبا گفت / مغزت و نکوت مرحبا گفت

از گفته او ورق سپید / روی دل ازین سخن سپید

از فیض نسیم نیکوانیست / ز آباد بر وت بادشاهیست

حکمت که تراود از دل شاه / عکسیست ز نور چشمه ماه

زان عکس که گیتی دور مانده / در ظلمت شب ز نور مانده

لیکن ز زلال زندگانی / من سوخته رشته جانی

گر روی نهد به تشنه آب / تا کشش به سر گران زند آب

لیلیست گلی به طرف جوی / من قانع از آن گلم به بوی

دل باد چو لاله باغبان را / کز باد دریغ دارد آن را

لیلیست بزرگم جان چراغی / من دارم ازو به سینه داغی

آن گونه چراغ من فروزد / یارب که به داغ من بسوزد

لیلی مکیست و آن حسودان / گوران ره چو دیو کبودان

فریاد بروز دند کای خام / در بند زبان بکام زینهام

او نیست ز نام او به جا بس / زین حرف زبان خویش کم سل

هر لفظ مبر بهره نامش / و آلوده مکن بگوش خامش

ور زانکه بری زبان نداری / تنها نه زبان که جان نداری

خواهیم ترا زبان بریدن / وز کالبد تو جان کشیدن

مجنون چو سماع این سخن کرد / زو قطع امید خویشتن کرد

دانست کزان نهال نوبر / کامیش نمیشود میسر

رو گریه کنان بنوحه آورد / کای مرهم داغ و دوری درد

درخواه ازین ستیزه کاران / تا رسم ستیزه واگذاران

چند آنکه بطرف جوی یکبار / رخ می‌نهد در آب منسار

بر من در مرحمت گشایند / وز دور رخش بمن نمایند

تا یک نظرش ز دور بینم / وانگه بخیال او نشینم

سازم همه عمر ازان ذخیره / هر شب تا روز تیره

کشند گزین خیال بگذر / زین داعیه محال بگذر

دیدار وی و تو ای رمیده / همچون آب و سگ گزیده

خیره ز هوس سپردن / بگذار که دیدنت و مردن

در جستی ازین حیات دیگر / در غمکده فراق میمیر

مجنون نه بپای خود رسیدن / نی در همه عمر امید دیدن

با نوفل گفت کای ستمگر / ای وعده تو سراب پیکر

دریغ از دل من گرفت رفتی / گفتی و نکردی آنچه گفتی

لیکن ز رفت تازه گفت این / بر سر که نه گور روشنست این

تا منتظیم علم برافراخت / و اقبال تو علم چند انداخت

من کی و سرود عیش یاران / من کی و فنون عشوه بازان

این گفت و ز جای خویش برخاست / رقصان بنوای خویش برخاست

انداخت شکوفه سان عمامه / چون شاخ خزان سپید جامه

نومید دلیش پنجه در بر / میزد چو چنار پنجه بر سر

خلق از غمش به لب زنان تنگ / و او چاک فکن سینه تنگ

چون آهوی دام جسته بگذشت / زان مردم رو نهاد در دشت

شد باز چنانکه بوده میرفت / وین زمزمه ای سرود و میرفت

لیلی و سریر عشرت و ناز / مجنون و نفیر شوق پرواز

لیلی و غمان بهشت دوران / مجنون و بدشت یار گوران

لیلی و بهار و آن سبک رو / مجنون و باسوار تک دو

لیلی و سکون بکوه ورزان / مجنون و بکوه پاگوزان

لیلی و ترانه گوهر کس / مجنون و صفیر کوف و کرکس

لیلی و خروش چنگ و شبگاه / مجنون و خراش گرگ و روباه

لیلی و جو تبلعه داری / مجنون و غبار غم عیاری

آری هر کس برای کاریست / هر شیر برای مرغزاریست

دولت به درم خرید نتوان / ایران بادرم کشید نتوان

ان به که به نیک و بد بسازیم / هر کس نصیب خود بسازیم

گل نیست ز خار بر گزیدم / با مار زیم تا بمیرم

در صحراو دشت گردیدن مجنون و خطاب وی با گرد باد

ریحان شکن نوم این باغ / این برده به از نسیم این باغ

کان لاله داغدار در دشت / از نوفل و نوفلی چو برگشت

آزاده ز هر گروه بودی / آواره دشت و کوه بودی

هر جا که کسی ز دور دیدی / چون آهو و گور از او رمیدی

گر روز فزود حال و جهدش / شد جای بکوهسار کیدش

تا قله کوه خاره می کرد / در هر طرفی نظاره میکرد

دیده به دیار لیلی افکند / در گریه زگریه سیل افکند

شوقش به درون چو کوه بشت / تا روز در صبر خود بشکست

یکی طلبید گرد یارش / آرد بنسیم دل قرارش

گر چیز دهد و پیان کند حال / از منزل یار و ربع اطلال

ناگاه ز گرد ره پیادی / بنمود چو دید گرد بادی

زان خاک دیار یار بسته / پرده برخ از غبار بسته

افتاد بسجده بر زمینش / بگشاد زبان آفرینش

کای صومعه گرد کرده خاص / بی زحمت پای هر دوی خاص

وی دشت نورد کوه پیمای / بگرفته دو دم سکون بیکجای

دریای تو کوه و دشت یکسان / در کوه زدی چو دشت آسان

پیچان شده اژدها نمایی / بر خویش ولی نه اژدهایی

سر بر فلک اژدها که دیدت / جولان زده بر هوا که دیدت

حیران نخلی ز خاک گستاخ / نی شیخ ترا بعینه نی شاخ

وین طرفه که گر ز باغ خیزی / میوه نفکنی و برگ ریزی

نی راه تو بی غبار هرگز / نی یکجایت قرار هرگز

افتاده تو درخت چالاک / برداشته تو خار و خاشاک

پیچیده چو دود و نه دودی / دوری ز سیاهی و کبودی

پرکاری کار سقف زنگار / چون قصر ارم ز تو ستون دار

کشتیست در آب ربع مسکون / تو تیری و بادبانت گردون

برگشت وران درین نشیمن / ویران تو چیده فراز خرمن

امروز دلم بسینه خرم / از مقدم توست خیر مقدم

سوی تو که شدست رهنمایت / جان باد فدای خاک پایت

بر من ز ره کرم گذشتی / و آرام من رمیده گشتی

از منزل یار بسته‌ای بار / گاه ز تو بوی مشک تاتار

این خاک که عطر محمل تست / چون نافه چین حمایل تست

گر از در اوست بر سرم ریز / چون سرمه بدیده ترم ریز

خاشاک که کوش شمیم مشکست / ریحان طری و عود خشکست

زان آتش من بلند گردان / بر روی دل من سپند گردان

زان جان و جهان خبر چه داری / بگشای زبان هر چه داری

بی او دل من ز غصه خونست / نی از غم دل او بگو چونست

از یاد ویم فراموشی نیست / وز حرف وفاش خاموشی نیست

هرگز که زنم دم از نهانش / جنبد بحدیث من زبانش

نیات چه جای این سوالست / دارم هوسی ولی محالست

شبپره که از بکا کشد آه / ره سوی شهابی افکند راه

شبگیر طفیلی سگانش / پیموده سر خود آستانش

او کرده ببالش خوش آهنگ / بر بستر غم سر من و سنگ

او داده به عیش پهلو / من خفته بخاک خواریم رو

چون روز شود ز خواب خیزد / بر لاله تر گلاب ریزد

اول سوی او که میگراید / دیده برخش کری گشاید

گرد دهنش زمین بدل گیت / گرینده چو من بر آن طلل گیت

از دور که میکند نگاهش / در طوف کرد خیمه گاهش

آنجا که شود بعشوه خندان / گریه که کند ز دردمندان

واندم که شود ز لب شکر ریز / دندان طمع که میکند تیز

گاهی که برد بمیوه دستش جای / در راه طلب که می نهد پای

روزی که نهد قدم بمحمل / ز آب مژه کیست مانده در گل

شبها که بخانه اش ستا پت / بنشسته بپاش او کدا پت

پهنا برخش کیسان و من کور / نزدیک همه باده من دور

تو باده سبک زدی و من خاک / ز خمر جور من شکسته خاشاک

گاهی که بسوی او نشسته رای / بردارد دست لطف از جای

چون خاک رهم بکوی او در / خاشاک آن پا بسوی او بر

تا بر سر راه او نشینم / یکبار دگر رخش ببینم

ور زانکه نیم بدین سزاوار / که در مراغوب و چار

چاره من بگوی با او / وین زاری من بگوی با او

کای کام دل مرا و جانم / چندان چه چشم خون فشانم

زان روز که مانده از تو دورم / تا ظن نبری که من صبورم

جان و دل پاره پاره دارم / لیکن چکنم چه چاره دارم

هر تن که ز جان بداغ دوریست / تنهاست اونه از صبوریست

خواهد که ز جان جدا نماند / لیکن چه کند نمی تواند

هر حیله که بود آزمودم / نی صلح نه جنگ داشت سودم

چون وانرهد چو هست تقدیر / نی سعی چو آن نخست چی

زین بیش من و داغ نامرادی / افتان خیزان بکوه و وادی

افتم شبها چو ناتوانی / خیزم صبحه چو نیم جانی

دانم که دل تو نیز خوشت / وز دوست تو چاره ام برونست

لیکن بکن این قدر که باری / در دامن کوه و کنج غاری

چون سنه تو بر رسد پیامم / یادی بکنی بس از وفاتم

این گفت و چو باد شاه خاور / بگشت طناب خیمه زر

زد مرغ به برج صبح زمانه	بر رسم عرب سیاه خانه
مسکین بچه خود نگاره نهاد	بر بستر خار چون درافتاد
چشمش همه شب بخواب نغنود	بیهوش فتاده و خوابش این بود

باز خریدن مجنون غزالان را از صیاد و آزاد کردن وی بر یاد لیلی

چون صبح دم از غراز خور	پوشید زمین غلاف زرزر
افتاد فلک ز جنبش تیر	از مهر غزاله قطرها شیر
مجنون که بخواب همچو دی بود	از خواب شبانه چشم بگشود
گرم از سر خاره و برخاست	از خاره مگر شراره برخاست
از کوه قدم نهاد در دشت	در دشت چو گردبادی گشت
میکرد بدام و دد نگاهی	در سینه همی کشید آهی
می برد ز وحش و طیر رشکی	وز دیده همی فشاند اشکی
یعنی که بود ز فرقت یار	هر چیز خلاص من گرفتار
هر زنده حریف جفت خویش است	وآسوده ز خورد و خفت خویش است
جز من که ز جفت خویش طاقم	سرگشته وادی فراقم

نی خورد و بود در او نی خواب	گر کوه بود نیارد این تاب
میزد همین خیال کامی	ناگاه ز دور دید دامی
در مطرح آهوان نهاده	در بند وی آهویی فتاده
صیاد گرفت تیغ خونریز	چون تیغ بدید بر سرش تیز
آهو به شکنجه در طپیدن	صیاد و شتاب سر بریدن
مجنون چو بدید آه برداشت	آهنگ شکنجه راه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد	کز دست تو داد میکنم داد
هیچ ار ز خدات بهره هست	از بهر خدا بدار از دست
بردار ز دست لطف و بگشای	تیغش ز گلو و بندش از پای
باشی قلمیت خیز راستی	شق کرده سرش پی روانی
بر صفحه خاک کش گذارست	از چار قلم رقم نگارست
نقش است قلم درین گمانیست	وز سنت چهار اندکی نیست
از ناخوشی سخت بستن	عمدا نسزد قلم شکستن
در طوق جهان خان گلوی	لایق نبود بهیچ روی
ظلمت به پیش عقل روشن	آن طوق فگندنش بگردن

زین مظلمه بازکش عنان را — وز گردن خود برون کن آن را

چشمی دارد سیاه و چنین — سرتا بقدم بهی وزو چین

چشمش که رسد ز خدای — آسوده بود ز سرمه‌سای

بیناست تهی ز نور مانده — وز بینش خویش دور مانده

آن گردن پیاده کشیده — کاسیب کمند کس ندیده

وانگه بطوق زر دریغ است — پولاد دولا چه جای تیغ است

آن سینه که لوح سیم پاک است — نی چون دل من سزای خاک است

از کینه خلق پاک سینه است — با سینه او ترا چه کینه است

در پهلوی او بلطف جا کن — دست ستمت ازو جدا کن

خنجر چو قلم گرفته درشت — کم زن رقمش بتخته پشت

آزاد شده بند بند پیوند — بگداز نشستهٔ مهر چند

چون گردن و پشت نازنینش — دندان طمع مکن از سرینش

هرکس که بکرد دران بر دوست — در پهلوی آتشش کردی پست

نافش که چو نافه مشکبار است — چون نافه دریدنش چه کار است

گر در شکم طمع زنی خاک — به زانکه در آن شکم کنی چاک

مجنون چو بتنید صید صیاد — زین گفت و شنید دام بنهاد

صیاد اسیر قید او شد — چون صید گرفته صید او شد

چون موم دلش به نرمی افتاد — افکنده ز دست تیغ پولاد

لیکن ز غم عیالمندیش — سر بود آهو هنوز بندیش

مجنون که نه جایه داشت در بر — نی بار عمامه نیز بر سر

در فکر عطای او فرو ماند — طبی ز گله‌ای چه پر راند

زان گله گرفت گوسفندی — از آفت گرگ بی گزندی

تنگ گشتش از قوام دنبه — سر تا بقدم تمام دنبه

آورد و بصید چشم بسپرد — پا در ره عذرخواهی افشرد

کین صید که سوی اوت میلست — در گردن و چشم همچو لیلیست

قیمت کنمش که چند ارزد — هر موی بگوسفندی ارزد

ان ظن نبری که این بهاست — از بهر خلاص او فداست

اکنون ز پیش بدست من ده — کاهوی چنین بدست من ده

آهو منشش بجای لیلی — وانگه کنمش فدای لیلی

مسکین چو رسن بدست او داد — صد بوسه بچشم مست او داد

بنشین رسن از سرش بدر کرد / وز ساعد خویش طوق زر کرد

خاک قدمش بدیده میرفت / میشست رخش باشک و میگفت

ای گردن تو چو گردن دوست / چشم تو چو چشم پر فن اوست

گر ساق تو ای سباق لاغر / از سیم بود چو او توانگر

گویم بزبان راست گویی / صد بار که او تو و تو اویی

تا یار من سلیم باشی / آزرده تیغ هم نباشی

رو گرد دیار یار میچر / سنبل سر چین و لاله میخور

لاله چو خوری بگرد کویش / میگوی چو من دعای رویش

کان روی چو لاله تازه بادا / و آزاده ز عار غازه بادا

سنبل چو چری ز مرغزارش / میخور غم زلف مشکبارش

کان سنبل تر کسی مبیناد / یک شاخ ازو کسی مچیناد

آهو میرفت و او هم از پی / میرفت طفیل رفتن وی

باهم ره همسری سپردند / تا پی بدیار یار بردند

مجنون بنشست زیر خاری / و او رفت بسوی مرغزاری

آن ناله ز هجر یار میکرد / وین طوف بمرغزار میکرد

چون مهر نشست و مه برآمد / تاراج شب سیه درآمد

یکدیگر را دگر ندیدند / هر یک بزمینی آرمیدند

ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیلهٔ لیلی بغارت بیرون رفته اند و پیش لیلی رفتن وی

خورشید بوقت بامدادان / چون داد مراد نامرادان

یعنی که به آفتابه زر ریخت / وز خنده بچهره گهر ریخت

مجنون همه روز نامرادی / میگشت بگرد کوه و وادی

لیلی میگفت و راه میرفت / همراه سرشک و آه میرفت

هر جا که ز پای ره نوردی / دیدی بهوا ز دور گردی

چون باد صبا هواش کردی / سرمه ز غبار پاش کردی

پر شعله دل ز داغ لیلی / از وی کردی سراغ لیلی

ناگه رمه ای برآمد از راه / سردار رمه شبانی آگاه

در وادی جست و جو کلیمی / از پشم سیه برش گلیمی

موسی وارش بکف عصایی / در دیده ز گرگ اژدهایی

از فرق بسوی او قدم ساخت / چون سایه بپای او سر انداخت

گفت ای دل و جان من فدایت | روشن بصرم بخاک پایت
یابم ز تو بوی آشنایی | آخر تو که‌ای و از کجایی
این طرفه رمه که از بز و میش | گرد تو گرفته از پس و پیش
گردی که ز راهشان برآید | زان نکهت مشک و عنبر آید
این بوی ز منزل که دارند | شب پیش درکه میگذارند
گفتا که شبان لیلیم من | پرورده خوان سلیم من
هست این رمه مایه کش خوانش | آبادان ساز خان و مانش
اینک سر کوچه‌شان نشانند | از داغ درونشان خداوند
شب خفتنشان بمسکن اوست | این بوی ز عطر دامن اوست
هر جا که شد بناز دامان | گیسو افشان شود خرامان
گردد همه مشکبو زمینش | جان بخش نسیم عنبرینش
مجنون چو نشان دوست بشنید | چون اشک بخون و خاک غلطید
افتاد ز پای رفته از کار | چشم از نظر و زبان ز گفتار
بیخود بزمین فتاد تا دیر | در بیخودی ایستاد تا دیر
واخر که بهوشیاری آمد | در پیش شبان بزاری آمد

کای محرم خیل خانه دوست | بشمار سگ آستانه دوست
امروز ز وی خبر چه داری | گر روشن و راست مژده داری
سینه زغمش رسید تا لب | از بهر خدا اگر کشد لب
گفتا که کنون نشسته در حی | کس نیست بگرد خیمه وی
در خیمه خود نشسته تنهاست | چون ماه میان هاله یکتاست
دوران قبیله رخت بستند | در عرصه حی برون نشستند
دارند سرای آنکه غافل | بر قصد گروهی از قبائل
سازند کمین بصبحگاهان | بر غارت مال بی‌پناهان
از وی چو سماع این بشارت | صبری که نداشت کرد غارت
گفتا بشبان که ای نکوخوی | لطفی کن و رضای من بجوی
این کهنه گلیم خود بمن ده | صد منت از آن بجان من نه
چون بخت گلیم من سیه باف | بخت تو بان ره از کجا یافت
محروم ز دلبر قدیمی | من بعد من و سیه گلیمی
باشد که زنم چنانکه دانی | طبل طربی درو نهانی
هر چند بود برون ز امکان | در زیر گلیم طبل پنهان

این گفت و گلیم را بپوشید / میرفت و ز شوق می‌خروشید
لیلی چو از این سخن درآمد / فریاد ز جان وی برآمد
در هر قدمی که پیش میرفت / اندک اندک ز خویش میرفت
جنبش همه بجای وی افتاد / شد خانهٔ هستیش ز بنیاد
آهنگ بزد از درون غمناک / وافتاد بپای سایه بر خاک
بالای سرش نشست خونریز / از نرگس شوخ فتنه‌انگیز
بیرون از درج دید مجنون / افتاد ز عشق و هوش بیرون
از گریه بروش آب میزد / زان آب که خوناب میزد
زان خواب گران بهوشش آورد / در غلغله و خروشش آورد
برخاست بروی دوست دیدن / بنشست بگفتن و شنیدن
هر دو بسخن زبان کشادند / غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت سفر گفت / لیلی ز غم وطن سخن گفت
آن خواند حدیث کوه و وادی / وین قصهٔ کنج نامرادی
آن بود ز ناله درد دل گوی / وین بود ز گریه رخ بخون شوی
آن گفت که بی رخت بجانم / وین گفت که من درون از آنم

آن گفت دلم هزار پاره است / این گفت که این زمان چه چاره است
آن گفت شدم ز جان خود سیر / این گفت که مرگ من بسی دیر
آن گفت که هجر جانگداز است / این گفت که وصل چاره‌ساز است
آن گفت که سینه تو دردناکم / این گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل ز غم ریش / این گفت مراست بیش از آن بیش
آن گفت بمیرم از این کوی / این گفت بترک جان خود گوی
آن گفت در آتشم ز دوری / این گفت که پیشه کن صبوری
آن گفت که صبر نیست کارم / این گفت جز این دوا ندارم
آن گفت که خوش بود رهایی / این گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز کینه کیشان / این گفت که باد مرگ ایشان
آن گفت دلم ز غم دو نیم است / این گفت چه غم خدا کریم است
چون گفته شد آنچه گفتنی بود / وان راز که هم نهفتنی بود
زد شعله درون لیلی از بیم / کان قوم ز عشق و دین بپیچیم
تا کاه ز راه در نیایند / وان دلشده را بسر نیایند
بیرون نکشند تیغ بیداد / واو را ز سپه کسی نفریاد

گفت ای ز بیان عاشقان فرد / در راه وفا بجان جوانمرد

برخیز که تیغ جست خونریزت / بادا تو بر سر ستیزت

باهم بوداع ایستادند / وز هر مژه سیل خون گشادند

آن روی بدشت کرد تا کوه / وین ماند بجا چو کوه اندوه

اینست سبب زمانه را خوی / آسوده کی از زمانه کم جوی

صد سال بلا و رنج سپنج / کاسوده یکی نفس نشینی

تا کرده تو جای خویشتن گرم / هیچش نه بده ز روی تو شرم

دستت گیرد که زود برخیز / بانگت گوید بسر که بگریز

حکایت کردن کثیر شاعر عاشق عزه از مجنون پیش خلیفه

روشن سخنی عرب کثیر / بر طارم نظم نجم تیر

با عزه که رشک حور عین بود / رونق شکن بتان چین بود

بیرون ز قیاس داشت میلی / چون قیس رمیده دل ز لیلی

چون گل بنسیم او شکفتی / گفتی بهواش آنچه گفتی

شعرش که حلاوتی نکو داشت / هر چاشنی که داشت زو داشت

آری نمک سخن ز عشقست / نور فلک سخن ز عشقست

از سوز دلست در سخن شور / وز شعلهٔ عشق فلک نور

روزیش خلیفه پیش خود خواند / برخوان نوال خویش بنشاند

گفتا که بخوان نسیبی امروز / از آتش عزه مجلس افروز

برداشت بپا داو سرودی / وز دیده روانه ساخت رودی

در وصف او نسیب میخواند / وز هر مژه سیل اشک میراند

میکرد ز اشک و نظم خود پر / دامن ز عقیق و مجلس از در

چون دید خلیفه آن غم و درد / پرسید ز وی که ای جوانمرد

دانم که ز عاشقان بسی را / دیدی دیدی چو خود کسی را

گفتا که بیدل ز غم ریش / رفتم به دیار عزه زین پیش

در راه بوادیی فتادم / کز بیم عنان ز دست دادم

رفتم دو سه روز بیخور و خواب / بی نان دیده رخ و روی آب

تا که دیدم خجسته حالی / با پشت خمیده چون هلالی

خونین جگری چو نافهٔ مشک / از غم شده پوست بر تنش خشک

بنشاده بقصد صید دامی / رفتم کردم بر او سلامی

با وی بادب خطاب کردم | دریوزهٔ نان و آب کردم
گفتا که ز حی فتاده دورم | در مرده دلان حی نشورم
با من نه طعام و نه شرابست | نانم که نه آب من سرابست
لیکن بنشین دمی که شاید | بر ما در روزی گشاید
یک صید بدام ما در افتد | وین رنج کشی ز ما برآید
من هم بکناره‌ای نشستم | بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهوی خوش اندام | زنجیری بند و حلقهٔ دام
آهو نه که لعبتی مصور | زیبا شکل و بدیع منظر
چشمش برده ز آهوان دست | نی سرمه سیاه بی قدح مست
پستان همه خمار چشمش | آهو چشمان شکار چشمش
ناخنش چو فندقی ز عنبر | بر فرق فتیله موی دلبر
شاخش سه برگ گشن دمیده | زان گونه ز مشک تر دمیده
بر مشک قمر افتاده جفت | بر ناصیه زور کرده بر دست
هر بند از آن دو شاخ نوزاد | قلاب دل هزار صیاد
از بی عددی و سنه و شاخی | با گردن پاده چو صراحی

آهو چشمی بعشوه جسته | پیوند حمایلش گسسته
سینه چو شکم برنگ کافور | نافش شکنی چو نیمه دور
نسرین سرین او درین باغ | چون لاله ندیده محنت داغ
پشتش نکشیده هیچ باری | بر وی ننشسته جز غباری
پرورده میان سبزه و آب | آسوده ز دست رنج قصاب
پایش قلمی خط آزموده | جز بر خط سبزه پی نسوده
افتاده بدام خود چو دیدش | برجست و چو جان بر کشیدش
چشمش بوسید و گرد وی افشاند | صد بیت بوصف او فرو خواند
بگشاد ز پایش حلقهٔ دام | بگذاشت که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد آزاد | بگریخته پیش او بایستاد
زد بانگ که هش چشم لیلی | چشمم چو تو صید بود طفیلی
باز آی و مترس کز همه کس | من را باید توام ز عالم و بس
ما دام که باشد آدمیزاد | با وی تو و لیلی از غم آزاد
این گفت و فتاد صید دیگر | در دام وی از زنخت ابتر
با وی همین فسون پسر برد | بربست و آهوی دگر برد

این قاعده با سه چار بچی | پرداخته خورده و بچی بچی
از گرسنگی نماند تابم | گفتم که بزن بر آتش آبم
دام از پی صید داشتن چیست | چون نگرفتی گذاشتن چیست
مهمان توام بطعمه محتاج | این طعمه چه دادی بتاراج
گفتا که ازین هوس خمش باش | با هشیاری چو من بهش باش
زانش نگرم که مثل بلیت | باشد و بیم عظیم سلیت
بوسم بمحبت و پیش پای | بر دیده و روشنش کنم جای
کام دل خویش ازو بر آرم | بارش بفدای او که آدم
چیزی که چنین بود مراپث | خود گوی که چون توانش کشت
چیزی که بود شبیه یارم | چون طاقت خوردن آن آرم
ورنی من ازین شکار کردن | محتاج ترم ز تو بخوردن
چیزی نخورم ز خشک و تر هیچ | جز شاخ گیاهی و دگر هیچ
او بود درین گریز ناگاه | آهوی دگر بدام او راه
گفتم که دوان شوم از دو پیش | وز زانکشم بدشنه خونش
او پیش ز من دوید و آن را | بگرفت چنانکه دیگران را

صد بوسه بروی چشم او داد | گردش بفدای لیلی آزاد
نومید شدم زکار و بارش | شد طعمه باندم از شکارش
زان گفت و شنود در زبیم | گشت از سخنان او عقیمم
گز عامری این دو بیت مجنون | حال از غم لیلیش دگرگون

رسیدن کنیز بروضه غزالان خبر آوردن پیش مجنون جواب آن شنیدن

چون رفت کنیز آن سمن بر | زان صیدگه که فراتر
آراسته دید مرغزاری | از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز مفرش | وز گل گل مختلف منقش
یا مصحفی از زمرد حرف | از لاله بران وقوف شنگرف
یا خود ورقی بران ز زنگار | بنوشته الف الف بتکرار
طفلان گیاه که بهاران | بودند بران ز بس نگاران
یا خود زری نفته در زنگ | پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ
تا تیر سحاب ناوک برق | در سینه و تن گردش غرق
آورده ز جیب خاک لاله | پیمانه ز عقیق تر پیاله

یا خود قدحی ز لعل سیراب | بر ریزه ای از زمرد ناب
کش با دو بغل خوشیش نازان | میکرد انه چو کاسه بازان
یا مشعله ایست بس فروزان | نی روغن و بی فتیله سوزان
گر مشعله دار خود بپیش | محکم شده پای در زمینش
سوریش بیاسمن معانق | خیریش بیاسمین موافق
نیل آورده بنفشه با گل | تا بر رخ نسترن کشد نیل
کوگرد سرشت بود میلش | وان شعله نیلگون دلیلش
نرگس همه دیده از کناره | میکرد باین و آن نظاره
سوسن همه تن زبان بهر سوی | میبود باین و آن سخنگوی
در بازی و رقص نوغزالان | بایکدیگر چو خرد سالان
کاین یک ز ان ربوده لاله | کان یک ازین کشیده ناله
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن | پا سبز ز سبزه ها سپردن
گشته رمه آهوان بسیار | از سبزه و گل همه چراخوار
لیکن رمه بفوت یک یک | آزاده هم از شبان هم از سگ
چون دیده شیران نکورای | ابنوسی آهوان پیک پای

برگشت عجیبه گاه مجنون | کای خاطره تو عجیبه مفتون
خیز و دل ازین مقام برکن | دامن در چین و دام برکن
یکدم بفلان زمین بزن گام | وا ذره آهوان فکن دام
تا پی در پی شکار چینی | وانگه بفراغ دل نشینی
منزلیست کز ان حمای لیلیست | چون کعبه حرم سرای لیلیست
انجا لیلی مقام کرده است | با همزادان خیمه ام کرده است
چون کبک دری شده خرامان | بر سبزه و گل کشیده دامان
هر سبزه کز ان زمین دمیده است | روزی دامن بر ان کشیده است
هر خار که خاسته ز ان خاک | افکنده چو گل بدامنش چاک
گلهاش که رنگ و بو گرفته | از عارض و زلف او گرفته
هر لاله چو خون که چهره شسته | از خاک بداغ او برسته
نرگس که گشاده چشم بیناست | چشمش بنیاز خاک ان پاست
افتاده بنفشه از ذلیلی | در فرقت او بجامه نیلی
آهو بچگان که مشکبویند | از تیر مژه شکار اویند
باشد که رسد ز راه ناگاه | هستند نهاده چشم بر راه

بازو ز گران زمین کند پشت / صیدش چو حرم حرام گشتی

آهو که چو دید مرغزارش / چون دام نهم پی شکارش

باشد دل و جان فگار ویم / سگ نیک فتد شکار ویم

هرگه که شد دلم بآن جای / از دیده بخون فشان کنم پای

گردش کردم جو جوی گزاران / چون چشمه زنم اشک باران

نه آهوی ز من کند رم / نه شاخ گیاه و کنم خم

چون لاله بخاک و خون نشستن / خوشتر که گیاه او شکستن

وز ناوک غم شکار ماندن / بهتر که شکار او رماندن

این گفت و بی شکار خود رفت / لیلی گویان بکار خود رفت

لیلی مسکین و کار میکرد / مردم صیدی شکار میکرد

می بوسیدش بجای لیلی / بس میکردش فدای لیلی

کارش این بود صبح تا شام / زین کار نبودیش آرام

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشق بازی و شعر پردازی و طلب وی داشتن

دهقان شکوفه بند این شاخ / استاد رقم نگار این کاخ

این حرف نوشت بر کتابه / کان خانه خراب این خرابه

چون شد بحدیث عشق مشهور / وز شور ان بعقل مهجور

آوازه نکته‌ها چون در / گرد انجمن زمانه را پر

بگذاشت ز عقد آن لآلی / یک گوش ز هیچ حلقه خالی

زان گوش خلیفه شد گهر بند / چشمی بلقایش آرزومند

داد او خبر بوالی نجد / کان خبر از و الی نجد

کای عاشق عاری نسب را / مجنون لقب لب ادب را

نشنیده بهیچکس بهانه / پی زود بدیار او روانه

والی بپدران آن ولایت / شد نکته گزار زین حکایت

گشته که او ز عقل دور است / وز صحبت عاقلان نفور است

منزل نکند بهیچ جایی / طعمه نخورد بجز گیاهی

گاهی که بود نشیمن کوه / صد کوه بسینه اش ز اندوه

هم پنجه زور او پلنگ است / ماوای شبش شکاف سنگ است

گاهی که بگرد دشت و وادی / گردد همه از نامرادی

با دام و دد است روز همراه / با آهو و گور گشته شب رام

درمانده بکار او خلایق | دیدار خلیفه را چه لایق

فرمود که چون خلیفه فرمان | داد است برین غرض چه درمان

کردند طلب بهر زمینش | جستند نشان ز آن و اینش

بر قله کوه یافتندش | با فر و شکوه یافتندش

از موی چو برق چتر شاهی | وز تن چو خلیفه در سیاهی

گردش دو سه دام حلقه بسته | او خوش بمیانشان نشسته

گفتند که خیز و رخت بربند | فرمان خلیفه را کمر بند

گفتا که ز رخت داشتم دست | آن رخت بجز نبایدم بست

در کوه و کمر کمر فکندم | تا بر کسی کمر نبندم

از دود درون سیاه بختم | ای رخت من بس است رختم

بستم رسن سیاه غم شکستست | بر بخت چنین کمر که بستست

گفتند بترس ازین دلیری | مپسند در آنچه گفت دیری

گفتا که طمع بکرده زیرم | بر تارفتن از آن دلیرم

بگذشته طمع ز مار پیچی | نتوان بخلیفه همنشینی

بر خلق که کار باد در زشت | از شومیهای حرص و آزست

عاشق که بترک این دو خاصست | از کشمکش جهان خلاصست

گفتند سپاه اگر ستیزد | خونت ز تکبری بریزد

گفتا چو برفت عشق خونم | کی تیغ کسان کند زبونم

از خنجر تیز کی کشم سپر | برگشته چه برگ گل ز خنجر

بر زنده جهان زبیر دستی | باشد همه از برای هستی

هستی ز میان چو رخت بربست | خنجر بستیز فتاد و بشکست

وز وی سخن چو باز ماندند | تا وی برت دگر دواندند

او بود سپاه گشتی کوه | جا کرده بزیر تیغ اندوه

کردند درازدست تدبیر | بستند بپایش بند و زنجیر

زانسان که زنند کوهساری | بر شاخ گیاه حلقه ماری

میخورد و زمان حلقه کرده | صد زخم نهان بزیر پرده

در پیچش مار مهره میسفت | از گوهر اشک خویش میگفت

من بسته دام زلف یارم | زنجیری چه شکارم

زنجیر دگر بپای من چیست | زنجیری بر بلای من چیست

زنجیر من ار برآرد آواز | در مجلس عاشقان شود ساز

زنجیرکشان قید تا چند / زان زمزمه کمند زنجیر
پایی که بیک دو گام کمتر / بگذشت ز هفت کشور
زینسان که زجا بر میخ ارکان / در شش در تنگ این نه ایوان
هیهات که یک دو ملک آمن / لنگر شودش درین نشیمن
پیری که نه سوی یار پوید / وز وی نه وصال یار جوید
گیرم که ره بچند راهی / زان نیست عظیم تر گناهی
در مذهب آنکه نکته دانست / این بند گران جزای آنست
چون یکدو سه هفته ناقرانند / نزدیک خلیفه اش بیاوند
گرمش به آب گرم بردند / چرک از تن و موز سر ستردند
شد چو خلیفه مهر پرتو / آراستندش بخلعت نو
بر خوان کرامتش نشاندند / عطر کرمش بسر فشاندند
مسکین چو بحال خود فرو دید / خود را نه بشیوه نکو دید
دانست که شد درین دبستان / سلی خور دست خود پرستان
شد تنگ بر او فضای پستی / دیوانگیش گرفت دستی
بر خویش فرو درید جامه / افکند بخاک ره عمامه

از گفت و شنید لب فرو بست / در زاویه خموشی بنشست
فرمود خلیفه تا کنیزی / آن در ره اهل عشق خیزی
در مجلس خاص خاصه آمد / دانست بر آن سیاقه آمد
گشاده که بخت در برابر / آماده کنید کلک و دفتر
زان کلک که شعر او نوشید / سازید انگشت و شهد لیسید
برداشت بلند انگه آواز / کرد از دل خود نشید آغاز
در وصف جمال لیلی / بی بهره که از وصال لیلی
بیماری قیس از فراقش / خونخواری وی ز اشتیاقش
زین گونه چو خواند چند چیتی / زان یافت چراغ قیس زیتی
کرد از رگ جان فتیله آنرا / بگشاد زبانه وش زبانرا
برخواند بسوز یک قصیده / عقد عددش بعقد رسیده
هر بیت از آن چو خانه پر / ز اشک جگر سرشک چون در
مصرع مصرع از آن چو درها / آمد شده در رهگذرها
بر دوش میان پیتها چاک / چاک افکن سینهای غمناک
بحریش که موج بر کند کوه / گرد آمده سیلهای اندوه

از قافیهاش صد دل تنگ | از تنگی خود بسینه زن سنگ
هر حرف زعشق داستانی | هر نقطه زخون دل نشانی
خوناب جگر تراوش دل | از چشمهٔ حرف فشانش سایل
بر مطلعش اوفتاده تابی | از روی چو لیلی آفتابی
در مقطع او بریدن امید | از طلعت آن خجسته خورشید
ز وصل تمتعها بجسته من دل | از یاد حبیب و ذکر منزل
بگشاده زبان بشرح احوال | ز آثار خیام و رسم اطلال
از هر طرفش سیل خون گشاده | صد داغ بهجر دل نهاده
تا چه کرده ز مرغ یا باد | بنوشته غم درون ناشاد
خاک قدمش بخون سرشته | بنهاده بدستش آن نوشته
بردن سوی دوست گر نیارد | بادی بکفان او سپارد
ز ایام وصال در حکایت | ز آلام فراق در شکایت
کز جامه دری ز دوست غماز | کز نوحه گری بخت ناساز
هرکس که بآن نهاد گوش | خون دلش از درون زند جوش
هرکس که بران رقم نهد چشم | از گریه سیل غم دهد چشم

چون قصهٔ جان غصه پرورد | زان ماتم غم بجان خبر آورد
از شعلهٔ آه آتش افروخت | هر دل که نه سنگ از آتشش سوخت
وز نوحه درد گریه برداشت | یک چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخساره چو سایه بر زمین سای | افتاده ز پای جند بر پای
چون دید خلیفه دردمندش | فرمود که بر گسستند بندش
وانگه ز خزینه بند بگشاد | صد بدره سیم و زر عطا داد
پس گفت که در دیار ما باش | ساکن شده در جوار ما باش
در طی صحیفهٔ عنایت | خواهیم ز میران ولایت
کو همت خود بآن گمارد | تا لیلی را بتو سپارد
هم سلک کنیم در دو گوهر | سیقم و دولت شود میسر
مجنون بوی التفات ننمود | بر وعدهٔ وی ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند | در وادی عشق بارگی راند
چون آهوی دام جسته میرفت | وز جور زمانه خسته میرفت
میرفت و همی نشست و می خفت | هر لحظه هزار شکر می گفت
کز درد سپهر خلیفه رستم | وا حرام دیار یار بستم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحج و همراه شدن با قافلهٔ وی

سیاح حدود این ولایت / نساج عقود این حکایت

زین قصه روایت اینچنین کرد / کان خاک نشین زمین گرد

نخچیر دره گوزن پیشه / نخچیر و گوزن انگ همیشه

چون ماند ز خلوت کوی لیلی / در کام زدن بسوی لیلی

آشفته و چهره زار بگشت / شوریده بهر دیار بگشت

از چهره بخون غبار بشست / سرگشته نشان یار بجست

هر جای که دید کاروانی / پرسان که کرد کاروانی

میسوخت ز درد داغ جانان / میکرد ز دوی چراغ جانان

روزی که بسموم تیز روزی / برخاست بکوه و دشت سوزی

شد ریگ دشت ز ریگ و سنگ پاره / طشتی پر از انگر و شراره

حلقه شده مار از و بهر سوی / زانسان که بر آتش او فتد موی

گر گور بدشت رو نهادی / کامی بزمین او نهادی

چون نعل بسته راه بپای / پر آبله گشتیش کف پای

گیتی ز هوای گرم ناخوش / تفسان چو تنور ز آتش

هر کوه گران درون تنوره / ریزان از هم چو سنگ خاره

هر چشمه بکوه در خروشان / سنگین دیگی بر آب جوشان

گردی ماهی ز آب لا به / با روغن داغ در روی تا به

هر تخته سنگ داشت بر خوان / نخچیر کباب و کبک بریان

از سایه گوزن دل بریده / در پایه شاخ خود خزیده

بیچاره پلنگ از تب و تاب / در پای درخت سایه نایاب

افتاده چو پایه درختی / ظلمت لختی و نور لختی

گشته بگمان سایه نخچیر / زان پایه سری بنوی پذیر

آن روز بهر دره که سیلی / گرد از بالا بزیر میلی

آن سیل بنو دار نم میغ / بود آن شده آب کوه را تیغ

مجنون رسیده در چنین روز / انگشت شده ز بس تف و سوز

ز آن شعله دل زبانه زد / آتش بهمه زمانه میزد

آرام نمی گرفت یکجای / میسوخت که بر آتش پای

ناگاه چو لاله داغ بر دل | بالای سرش گرفت منزل
انداخت بهر طرف نگاهی | از دور بدید خیمه‌گاهی
خیمه زده جوق جوق مردم | گشته چو فلک زمین پر انجم
برجست و نفیر آه برداشت | ره جانب خیمه‌گاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری | بیرون آمد شترسواری
بر روی سرش گرفت مجنون | کای طلعت تو بفال میمون
این قافله روی در کجا نهند | محمل بکجا همی گشایند
این جوق کدام و آن کدامست | این قوم چه نام و این چه نامست
این ناقه سوار بی‌شتابی | میگفت ز لیک کیش جوابی
کیشان همه روی در حجازند | بر نیت حج بسیج سازند
برسید در این میان ز خیلی | گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید از وی این نام | زان گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاک | افتاد بپای ناقه بر خاک
بعد از خیمی ز خاک برخاست | از هستی خویش پاک برخاست
احرام حجاز بست با یار | از بی یاری ببست با یار

لیلی میراند محمل خویش | مجنون از دور با دل ریش
میرفت رهی بآن درازی | با محمل او بعشوه بازی
میبود دلش بناله زار | بربسته بمحملش جرس وار
هر بار که محملش بدیدی | افغان چو درای برکشیدی
گفتی که چه جا جنتش بمحمل | این بس که مرا نشسته در دل
محمل که بر آن دو رخ حجابست | محمل نه که برج آفتابست
کو بخت که بر چو من خرابی | زین برج بتابد آفتابی
گردم فارغ ز هوش و تمییز | در بر تو آن چو ذره ناچیز
محمل کش او چو ناقه راندی | وز ناقه نشان پا بماندی
مجنون ز قفا بایستادی | بوسه بنشان پاش دادی
وز روی چو زر بزر گرفتی | وز سر مژه در گهر گرفتی
کین مانده بره نشان یارست | وز ناقه دوست یادگارست
گر یار بدست نیست باری | گیرم بنشان او قراری
مسکین عاشق بعاشقی بند | از دوست بود بهیچ خرسند
گر یار بوصل در نه بازد | باد بخیال عشق بازد

از پایش اگر اثر نیابد
بر خاک رهش ز پی شتابد

زان دور که پای وی ببوسید
نایافته پای پی ببوسید

جای عجب نگر که در چه کاری
ورزد و چه بدست خود چه داری

عالم همه هست جام او دید
دل کرده شکار دام او دید

هر یک شده مست آرزویی
زان مست برنگی این ببویی

او خورشید است عرش پایه
از وی همه عرش و فرش سایه

می دید از نظر به سایه دوست
لیکن ز آن رو که سایهٔ اوست

در سایه میار روی امید
زانسان که شود حجاب خورشید

از تیرگی حجاب بگذر
وز سایه در آفتاب بنگر

رسیدن مجنون در قافلهٔ لیلی بکعبه و در مناسک حج با وی عشق باختن

آن کعبه زد و حجاز آن شنگ
در بادیه فراخ دل تنگ

با یار ز وصل یار محروم
غمگین وز غمگسار محروم

چون پی بحریم خانه آورد
رو در ره آن یگانه آورد

بگرفت ره طواف کاهش
بنهاد چهره وفا براهش

لیلی چو بعزم خانه برخاست
خانه بجمال خود بیاراست

چشمش سوی آن رمیده افتاد
خون جگرش ز دیده افتاد

بگریست که ای فراق دیده
درد و غم اشتیاق دیده

در کشمکش فراق چونی
در آتش اشتیاق چونی

من بی تو چه دم زنم که چونم
اینک ز دو دیده غرق خونم

روزان و شبان در آرزوت
تنها من و خیال رویت

جز مردم دیده کس ندارم
کز دل با او دمی برآرم

خوش حال تو در غم که باری
گفتن دانی نگذاری

مجنون بزبان بی زبانی
هم زین سخنان چنانکه دانی

میگفت وز چشم ناکس و کس
فهمی رهش و چشم او بس

غم چیده و فرصتی چنین تنگ
کردند طواف خانه آهنگ

لیلی بطواف خانه در گرد
مجنون ز رقاقش سینه پر درد

آن سنگ سیاه بوسه داده
وین دل بخیال خال او شاد

آن برده دهان بآب زمزم
وین کرده ز گریه دیده پر نم

آن روی بمرده و صفا داشت / وین جای بمرده وفا داشت
آن در عرفات گشته واقف / وین واقف او در آن مواقف
آن روی بشعر حرامش / وین در غم شعر مشک فامش
آن تیغ بدست در منا تیز / وین بانگ زده که خون من ریز
آن کرده برای سنگ آهنگ / وین داشته سر به پیش آن سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد / وین کرده ز پیچ هجر فریاد
لیلی چو از آن وداع پرداخت / مسند به درون محمل انداخت
مجنون میانه فرصتی جست / جا کرد به پیش محملش چست
مردو بر وداع هم پیادند / وز دو ز دیده خون گشادند
لیکن نه زبان ز چشم پر خون / دادند ز سینه درد بیرون
کردند وداع یکدگر را / چون تن که کند وداع سر را
یک لحظه که سر رفیق تن نیست / تن را ز هلاک دم زدن نیست
آن رانده بسوز درد محمل / وین مانده ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو نافه پر مشک / وین را در تن چو نافه خون خشک
چون نافه ز راز پرده بگشاد / وین چشمه ز حال خود برون داد

کافسوس که تن بماند و جان رفت / از دل صبر و ز تن توان رفت
بنمود جمال خود و پس از دیر / زان سوزم که زود شد سیر
عمری ز قفای او دویدم / تا روی وی از نقاب دیدم
نا گشته هنوز چشم من گرم / پوشید و نداشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان / سرخوش شدم آب جوشنابان
چون پی بردم به چشمه آب / صبر از دل من چو آب نایاب
ناخفته هنوز آتش تیز / زد دشنه عوانم که برخیز
از من تا مرگ ره بسی نیست / امروز برون من کسی نیست
دل پر درد است و سینه پر سوز / یا رب که مباد کس بدین روز
خوش آنکه بدین روز هم نماند / تیغ اجلم ز غم رهاند
این گفت و جدا از آل لیلی / با همرهی خیال لیلی
با جمع دگر براه زد گام / نی تاب و توان نه صبر و آرام
رنجیده گران گرد و بی باک / در همرهیش بجان فتد چاک
زان لیلی را رسید ملالی / وا ورا ز ملالش انفعالی

دیدن جوانی از قبیله لیلی را در راه کعبه

و عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی

گوهرکش این علاقهٔ در | زان در کند این طلاقه را پر

کان موج جنون مرا جل نار | وان جلگی عاری از

آهوی شکار گیر شیران | تاراج گر دل دلیران

مجنون کن زیرکان دانا | آسیب توان صد توانا

چون بارگی از حرم برون راند | حادی بحدی گری فسون خواند

مرکب بر روی بسته منزل | پیرانه بعد شتاب محمل

از حی ثقیف نازنینی | خورشید رخی قمر جبینی

بر دور رخش خط معنبر | بر ماه ز مشک بسته چنبر

در خاتم مهتریش انگشت | سردار قبیله پشت بر پشت

اثار غناییش از حد افزون | سنگ کوه از آن تهی ز هامون

آن کیسه تهی ز گنج پاشیش | وین پر ز خراش و مو تراشیش

با محمل او مقابل افتاد | زانجا هوسیش در دل افتاد

بر پردهٔ محملش نظر داشت | بادی بوزید و پرده برداشت

در پرده چه دید آفتابی | گل کرد رخش آفتاب تابی

زلفین نهاده بر بناگوش | کرده شب و روز را هم آغوش

ابروش پی هزار سرکش | انداخته نعلها در آتش

چشمش بنگاه جادوانه | نیرنگ فریب جادوانه

نوشین دهنش گشته خندان | بگشاده ز جان گره بدندان

شسته ز تفش آب عنب | لوح ادب او صد مکتب

چون دید ز پرده روی آن ماه | رفت آگهیش ز جان آگاه

شد مرغ دلش شکار عشق | وافتاد ز زخم کار عشق

بیچاره شده ز عشق بازی | در بست میان بکاره سازی

چون بود ز چاره رای درست | در چاره گری میان بجست

هرچند که مرد چاره داند | کی چاره کار خود تواند

دورت بهش و دانش اندیش | از کار دو تراش دیده خویش

ولا دکنده بجا بلوسی | آراسته مجلس عروسی

گردی نه دو نجب شو د شاد | از وصل عروس جان دل داد

آورد به بیت کار دانی | افسون سخنی فسانه خوانی

برلاکه بنکهتای دلکش | داده صبح آب را بآتش

بنشست به پیش و نیستاد ‌ دعوی بنا کرد و وعدها داد

گفتا نسب بزرگوارم ‌ چون تو نسب بزرگ دارم

در جاه و جمال کس چو من نیست ‌ در مال و منال کس چو من نیست

هر چیز طلب کنی بیارم ‌ در پای تو ریزم آنچه دارم

وادی وادی زمیش تا بز ‌ با چوپانان راد گربز

از اشتر و اسب گله گله ‌ خادم نر و ماده یک محله

سیم و زری از شمردن افزون ‌ وز گنج و زر خزینه بیرون

مملوک توام فسانه کوتاه ‌ العبد و ماله لمولاه

داماد توام ترا و فرزند ‌ هستم بقبول بندگی بند

گر زانکه کنی قبول خود خوش ‌ یک خوش چه سخن بود که صد خوش

ورنی نتوان بزر کشیدن ‌ یک ذره قبول دل خریدن

چون شد به برش زخوان آن پیر ‌ زین طعمه پاک چاشنی گیر

آن تازه جوان پسندش افتاد ‌ بی تاب و گره به بندش افتاد

گفتا که جمال او ندیده ‌ فرزند من است و نور دیده

شد خاطر بیقرار یکن ‌ بر دادن این مراد لیکن

با آنکه خلل پذیر نبود ‌ از مشورتی گزیر نبود

رفت و طلبید مادرش را ‌ آن قدرشناس گوهرش را

با او ز دگر کسان یگانه ‌ این راز نهاد در میانه

او نیز باین سخن رضا داد ‌ وین داعیه را بسینه جا داد

گفتا که مناسب است و لایق ‌ این کار بحال مرد عاشق

لیلی چو باین شود هم آغوش ‌ از یار کهن کند فراموش

مجنون چو ازین خبر برد بوی ‌ در آرزوی دگر کند روی

ما هم برهیم در میانه ‌ از گفت و شنود این فسانه

لیکن چو لیلی این سخن گفت ‌ زاندیشه دلش چو زلف آشفت

از شعله این غمش جگر سوخت ‌ رنگ رخش چو لاله افروخت

برگ گلش از گلاب تر شد ‌ جیبش ز سرشک پر گهر شد

دامن ز خیال خود برافشاند ‌ سرگشته بحال خود فرو ماند

نی تاب خلاف رای مادر ‌ بیرون شدن از رضای مادر

نی طاقت ترک یار دیرین ‌ سر تا قدمش فسرده دیرین

دختر که بود به پرده شرم ‌ سیراب گلش ز آب آزرم

بادر و با پدر چه گوید | پردن رضایشان چه جوید
لیلی که درین حدیث جانکاه | ے برد بسر بگریه و آه
بگشاد دهان بچاره گوشی | گشته رضات این خموشی
داوند بجو استکار پیغام | تا در پی این عروس زند گام
دل داده جو این پیام بشنید | کار دو جهان بکام خود دید
پیوادفرخنده بر شتا | بود شبه کارها مهیا
جون چهره خود عروس خاور | پوشید بطره معنبر
گردون شب نجم افروخت | مجلس بچراغ مه برافروخت
آرایش مجلس طرب کرد | اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک بمقام خود نشستند | در راه بستاره عقد بستند
یاران ز پی نثار آن عقد | چندین طبق از زر و گهر نقد
قومی به نثار زرفشانی | جمعی بنثار زر پستانی
کسانی تو انکه ان دم ریز | وامان ستے کنان دم خیز
ان برده بزرده دمی شت | دین کرده قراضه چین انکشت
خلقی همه شاد غیر لیلی | خندان برا د غیر لیلی

داماد جو دید کان نواله | گردند بکام او حواله
شد خوش که کشش ازین نوا بهر | غافل که درو نهان چه زهرست
مرغی بپرید از آشیانه | نشست بخاک بهر دانه
دیده آمده دانه بدیدار | جون بر دبسوی دانه منقار
از پرده خاک دام بر جست | وز حلقه تنگ حلق او بست
جون از شب عقد رفت یکچند | با جان و دل بس آرزومند
آمد پی آن مه حصاری | آراسته جون فلک عماری
بردش سوی خانه با صد اعزاز | بنشاند بصد تجمل و ناز
بیش بهر زر عروس تمکین | در سینه ناز یافت تمکین
آورد جو ماه در زمین رو | بکشاد گره ز طاق ابرو
از خنده به بست درج گوهر | وز گریه شاد لولوی تر
وان تشنه جگر ستاده از دور | بر آب نظر گشاد از دور
بی صبر کشیده تن و تاب | بی رخصت کرد کشتن آب
روزی دو سه جون بصبر بگذشت | شوق آمد و پشت صبر بشکست
شد هم بر نخل راستینش | زد دست هوس در آستینش

زد بانگ که خیز و دور بنشین | زین تازه رطب صبور بنشین
زین نخل رطب کسی نچیدست | چیدن چه سخن رطب ندیدست
خوش نیست ز نارسیده شاخی | میدان هوس بدین فراخی
آنکس که نگار خار اویم | دلخسته در انتظار اویم
صبر و دل و دین فدای من کرد | جان را هدف بلای من کرد
در بادیه ز محنت دل تنگ | در کوه ز من زند بدل سنگ
آهو بخیال من چراند | جامه بهوای من دراند
از زهر فراق من جگر چاک | از اشک گوزن جسته تریاک
از من نفسی نبوده غافل | وز من بکسی نگشته مایل
یکبار نه دیده سیر رویم | کامی نزده ز دیر سویم
راضیست بسایه ز سروم | خرسند بپری از تذروم
زان سایه نگرددش سرافراز | وین پر سوی او نکرد پرواز
پیمان وفای اوست طوقم | غالب بلتای دست شوقم
چون یاد کری درآوردم سر | وز وصل کسی دگر خورم بر
در حالت او و من نظر کن | وین وسوسه را ز دل بدر کن

مغرور مشو بحشمت خویش | میدار نگاه عزت خویش
سوگند بصنع صانع پاک | اعجوبه نگار تخته خاک
کت بار دگر اگر ببینم | دست آورده باستینم
بر روی تو آستین فشانم | بر فرق تو تیغ کین برانم
بر کین تو گر نباشدم دست | خود دست بکشتن خودم هست
خود را بکشم به تیغ بیداد | وز دست جفات گردم آزاد
بیچاره جوان وعید و سوگند | بشنید از آن لب شکرخند
دانست که پای سست گشتست | وان ناقه ز زمام تند جستست
چون بوده بدام او گرفتار | وز بیم مفارقت دل افکار
ناچار بدرد داغ او ساخت | با بوی گلی ز باغ او ساخت
در لطف ز وصل فرقت آمیز | وز راحتهای محنت انگیز
تیغ اجلش کند می شد | صد ره بمرد و زنده میشد
تا بود همیشه کارش این بود | سرمایه روزگارش این بود
وان روز که مرد هم برین مرد | زاد ره آن جهان همین برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از ان

طبال سپیدای این عروسی | در پرده عاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نوازد | وین پرده بسینه کوب سازد
کان زخم دوال خورده عشق | آوازه بلند کرده عشق
چون از حرم حجاز برگشت | بر خاک حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه‌تر شد | وآن باغ که کاشت تازه‌بر شد
شوری که گرفت بجان درآمد | وز بام و درش فغان برآمد
می‌بست ز تار اشک رودی | می‌زد ز خروش دل سرودی
می‌گفت ترانه بران رود | می‌جست نشانه ز مقصود
چون بر دمنی خرام کردی | با دو طللی مقام کردی
هر کس گفتی که این نشانیست | زان به که چنین داستانست
یعنی لیلی بلای جانست | غارتگر طاقت و توانست
بر خاک دمن جبین نهادی | وز دیده سرشک خون گشادی
گردی ز طلل غزل سرایی | بر هر خس و خار چهره سایی
هر خیمه منزلی که دیدی | منزل بحریم آن کشیدی
چون گشتدی که لیلی آنجاست | در سایه آن گرفته ماواست

آنرا حرسی دگر گرفتی | وآیین طواف برگرفتی
در بادیه هر کجا نشستی | نامش بر ریگ نقش بستی
سیل مژه‌اش بران گذشتی | چندان کان نام شسته گشتی
شخصی دیدش که خاک می‌بیخت | وانگه بزرق خاک می‌ریخت
گفتا پی چیست خاک بیزی | وز کیست بزرق خاک ریزی
گفتا برم بهر زمین خاک | تا بو که بیابم آن در پاک
وانگه که نیابمش چو بیزم | از درد بزرق خاک ریزم
سر طلبم ز خاک یا آب | ذوق طلب است و درد نایاب
ورنی که گهر بخاک دیست | وان دانه در ز خاک چیدست
گفتا که ازین طلب بیارام | وز محنت روز و شب بیارام
کان تازه گهر که آرزوئیش | شد عمر تو صرف جست و جویش
تو جان کندی و دیگری یافت | دل کند ز تو چو بهتری یافت
تو نیز بدار دست ازین کار | وز پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ره وفا نورزد | صد خرمن ازو جوی نیرزد
دست تو بعهد اوست پابست | وا او داده بعهد دیگری دست

تو سیلی کو چو در کمنون | واو بسته زبان زنام مجنون
دل بسته بیار خوش شمایل | حرف غم تو سترده از دل
از حی ثقیف زنده جانی | با طبع لطیف نوجوانی
بر تو سنی شوهری گزیده | خرمهره بگوهری خریده
چون لام الف اند هر دو یکجا | تو چون الف ایستاده تنها
چون ناخن و گوشت هر دو هم پشت | تو ناخن چیده از سر انگشت
برخیز و ازین خیال برگرد | زین وسوسهٔ محال برگرد
با تیره دلان صفا چه یعنی | پاداش جفا وفا چه یعنی
خوبان همه همچو گل دورویند | مغرور شده برنگ و بویند
گل قاعدهٔ وفا نورزید | هرکس که بکف تر آمد او چید
با هیچ جوار غوان بسازد | با دزد چو باغبان زند
دامن چو نهاد در کف خار | تو نیز همش نگار بگذار
گل کان نه تر است خار بهتر | بگذاشتنش نگار بهتر
هر زن که زشوی شد رضاجوی | مردی کن و دست از او فروشوی
در یک موزه دو پا که دیدست | یک خانه دو کدخدا که دیدست

زن کیست فسون چه و نیرنگ | از راستیش نه بوی و نه رنگ
زن صعوهٔ سرخ و زرد بال است | بودن برضای زن محال است
گر یکدو اری شود هوا گرد | ور افشاری نیر داد درد
نخلیست ولی زموم بسته | گر یک جنبش شود شکسته
نی ازگل و مشام مشکین | نی میوه او بکام شیرین
بر وی همه شاخ و برگ بسته | جز شاخ وفا کز و شکسته
چون باد گری شود هم آغوش | پیمان ترا کند فراموش
بشکن عهدش چو عهد بشکست | کز عهدشکن همی توان رست
بگسل کفش از کف نگارین | چون پاک شد از نگار پارین
گر ده پس برنگ دیگر آهنگ | سنگ راده از حنای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه | برخاست برقص صوفیانه
بانگی بزد و بسر نغلطید | از صرع زده بتر بغلطید
در خاک شده ز خون دل گل | گردید چو مرغ نیم بسمل
از بس که زیار سنگدل سنگ | میکوفت بسینه با دل تنگ
صد رخنه از آن بکارش افتاد | بر بیهوشی قرارش افتاد

بردش به ره از سرای تو پیر
پیوسته ازان جهان گلوگیر

گر زیب نفس که زنگ کردی
در آینه اثر نکردی

امید ز زندگیش کنده
نشناختیش ز مرده زنده

بعد از دیری که جان نو یافت
جان را بهزار غم گرو یافت

چون رخنه‌اش گشاده شد راه
بر جای نفس نزد بجز آه

سینه بسنان آه می‌سفت
در سینه نمی‌زد آه و میگفت

آه از دل یار سنگدل آه
آه از غم یار دلگسل آه

فریاد که شمع دلفریبان
ز شعله بجان ناشکیبان

افسوس و هزار بار افسوس
کان خیمه در لباس ناموس

ناموس مرا جیب زد چاک
پاشید بفرق نام من خاک

هر عهد که بسته بود بشکست
با آنکه بریده بود پیوست

او جفت کسان و من چنین فرد
او کامروا و من بدین درد

محرومی ازو گرم جگر سوخت
محظوظی دیگران ترم سوخت

آن داشت مرا چو موی باریک
وین ساخت کنون بمرگ نزدیک

نزدیکی مرگ و دوری یار
سهل است به پیش عاشق زار

یارش که بدست دیگرانست
این بار برو بسی گرانست

او عمر بکام کس نبرده
نقدینه کام کس دگر برد

در باغ درخت باغبان کاشت
برغارتی بباد برداشت

گر آنکه بهم نشسته بودیم
در برزخ غیر بسته بودیم

تا باد نیاورد بما روی
وز نامه و نکهتی نه بوی

امروز در آرزوی آنم
کین سوخته جان برو فشانم

گر زان نسیم آن پری زاد
آرد بطفیل دیگران یاد

ای باد بسوی او گذر کن
وز من بکمال او خبر کن

گوای دل من ز من رمیده
با دلبر دیگر آرمیده

روزی که شوی حریف جامش
نقل از لب خود دهی بکامش

یاد آر ز حال تلخ کامی
وز درد دل شکسته جامی

زان پیش که در غمت بمیرد
وز وصل تو بهره برنگیرد

با خاک رود دریغ پیمان
وز کرده خود شوی پشیمان

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی را:
از انسیان گسستن و با وحشیان پیوستن

وادی منازل و مراحل — زین وادی جانکه از مایل

کامی که شود فنا به پرواز — از پرده چنین برون دهد راز

کان طاق ز لطف و باتنم جفت — از لیلی و جفت چون سخن گفت

آن عاشق از خود رمیده — زاندیشه نیک و بد رهیده

از مستی عشق بود مجنون — دادش میان مستی افیون

داغی ز فراق یار بر دوش — یک داغ دگر بران فزودش

لیکن داغی فزون ز هر داغ — آشفته عشق داغ بر داغ

واگرد ز انس ناکسان خوی — وآورد بسوی وحشیان روی

از کین کسان چو شست سینه — با او دگری نجست کینه

با وی همه وحش رام گشتند — در انس بوی تمام گشتند

میرفت بکوه و دشت چون شاه — با او چو سپه وحوش همراه

بنهاده بپای سر درشتی — بودش از ریگ و سنگ تختی

چون بر سر تخت خود نشستی — گردش دد و دام حلقه بستی

از بهر تو عدل شه برایشان — برده بهم ز صلح کیشان

آهو از گرگ رم نکردی — نخچیر از شیر غم نخوردی

نخچیر بره بعیب سازی — کردی بدم پلنگ بازی

رفتی و چون شدی روانه از پیش — گوران چو جنیبتش پس و پیش

بودی چو قدم زدی بهر راه — جاروب کشیش کار روباه

تا بنشاندی زره تف و تاب — از اشک خودش زدی گوزن آب

بالای سرش ز چتر داری — زاغان سیه نمی گزاری

ورز آنکه شدی گهیش میلی — تا نامه کند بسوی لیلی

آهو قلمش ز ساق دادی — وز جلد سرین ورق گشادی

بردیش بهم نیک خواهی — از چشم سیاه خود سیاهی

میرفت چنین نشیده خوانان — از دیده سرشک لعل رانان

وآهو بچگان نخیر و خونسا — پیش قدمش بپای کوبان

ناگاه بروضه رسیدند — وز دور جماعتی بدیدند

از سبزه بزیر پا بساطی — چون لاله ز جام می نشاطی

مجنون از دور ره بگرداند — زایشان خط سپه بگرداند

زان قوم کسی شناخت او را — وز ساز نشاط نواخت او را

کای سرور عاشقان شیدا — در روی تو نور عشق پیدا

وای خانه خراب این خرابات
رسته ز قبیله و قرابات

وای راه سپه بپای تجرید
تنها رو تنگنای تفرید

وای فرق دو نیم تیغ اندوه
بنشسته بزیر تیغ چون کوه

سوگند بآنکه هست اوئی
نی پا و نه سر نه دست اوئی

سوگند بآنکه زندگانی
جز دولت وصل او ندانی

سوگند بلعل آبدارش
سوگند بجعد تابدارش

سوگند بآن دو چشم مستش
جادو فشان می پرستش

سوگند بآن دو ابره بوشش
کش جای گرفته بر بناگوش

کز ما نکند بدین روانی
بر ما شکن ز دل گرانی

ور هست که ما شکسته بندیم
هستیم بوصلت آرزومند

ما کرد ازیت دور عالم
امروز رسیده ایم با هم

نبود بس ازین بریدن ما
معلوم بهم رسیدن ما

پیش آکه بهم دمی برآریم
با یکدیگر غمی گذاریم

مجنون چو نیازمندیش دید
واین رضا بسندیش دید

بگذاشت بجای خود سپه را
بر مجلسیان فکنده ره را

پرسید که این سرزمینست
کز خاک بنرخ مشک چینست

گفتند نواحی حجازست
رحلتگه هر که پاکبازست

لیلی صد بار محمل اینجا
راندست و گرفته منزل اینجا

با هم قدمان خود درین جای
مشکین دامان کشیده در پای

این خاک که همچو مشک خوشبوست
از مشک افشان دامن اوست

مجنون چو شنید این سخن را
برجای ندید خویشتن را

خود را بزمین چو سایه انداخت
بانگی زد و این نشید پرداخت

کای همنفسان گزین دیارید
وز دلبر من سخن گزارید

جان و دل من فدایتان باد
سر خاک بزیر پایتان باد

اینجا نه هوای کعبه دارم
نی نیت آنکه حج گزارم

مقصودم ازین طواف لیلیست
باقی همه پیش او طفیلیست

نتوان چو بکوی او گذشتن
سودی نکند بکعبه گشتن

حج همه عمر دیدن اوست
بی او حج و عمره ام نه نیکوست

تیر وصلش برون ز جعبه
سرگردانیست طوف کعبه

من تشنهٔ او بوادی غم
کی آب خورم ز چاه زمزم

با زمزمهٔ غم ویم شاد | ناید ز زلال زمزم یاد
آن زمزمه بر زبان چو رانم | از مژه زمزمی فشانم
در هر منزل که سازم کام | زان کام وصال او بود کام
هر جا که نه روی او چراغ است | گر باغ ارم بود که داغ است
لیلیست ز هر سخن مرادم | نی طالب سلمی و سعادم
تا با غم او شدم هم آغوش | کردم ز دگر بتان فراموش
جوری که رود ز دوست بر من | از آن نکشد هیچ دشمن
انداخت مرا بجز و پامال | در پنجهٔ عشق لاابالی
بگذشت ز زور پنجهٔ عشق | عمرم همه در شکنجهٔ عشق
امروز که نوبت وصال است | جانم ز فراق در وبال است
آن چشمه بنام دیگری شد | وان لقمه بکام دیگری شد
او همدم یار و من حزین دور | او واصل و من غریب و مهجور
این گفت و جبین بخاک مالید | در سینه چاک چاک نالید
خوناب جگر ز دیده بگشاد | چندانکه ز گریه بیخود افتاد
شب را که نه بیخودی درآمد | گردون بلباس دیگر آمد

شد پیکر سنگ او دو رنگی | با حلیهٔ شیر شد پلنگی
از حلقهٔ همدمان برون خفت | با گور و گوزن خویش جفت
جان بی جانان رسیده بر لب | شب برد بسر چنانکه هر شب

رنگی نمایان شدن مجنون شخصی را و هم آواز گشتن با مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد

چون زرد شد بیضهای گردون | آمد سحر از سپیده بیرون
زیر خم طاق لاجوردی | زان زرده زمین گرفت زردی
مجنون بطلب جست و جوی دلبر | برداشت ز خواب بیخودی سر
لیلی گویان بره درآمد | تا نوبت چاشتگه سر آمد
می شد چو سموم نیم روزان | افتان خیزان بریگ سوزان
لب تشنه ز آه ناری کرد | بر سینه ز آه تشنه می خورد
می رفت چو صید زخم خورده | از صید گران کناره کرده
تا که به یکی گذارش افتاد | چون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد پدیدار | از نار نخیل تازه گلزار
گشت از تف خور سیه چو زاغی | دیوار نشین طرفه باغی

آمد بنیاز خواجه باغ — کای زنبیا گشته چون زاغ

منت نه و میهمان من باش — زینت ده آشیانه من باش

دیوار نه آشیانه تست — در دیده نشین که خانه تست

غم نیست اگر سیه نهادی — در دیده روشنم سوادی

مجنون ز نیاز آن جوانمرد — جنبید و هوای آشیان کرد

چون ورد دعاپان بی حیف — نحن الغربات دیگرم الضیف

او هم ز کرم کشید خوانی — در پیش گزیده میهمانی

وانهاده نهاد بر سر خوان — شد صاحب نی و مرغ بریان

مجنون بکشید سوی خوان دست — ور خوردن آن لب و دهان بست

گفتا کاینها طعام من نیست — در خورد گلو و کام من نیست

آیین دو دست صید کردن — وز پهلوی کشته لقمه خوردن

بر من همه جانور حرامند — زان رو با من همیشه رامند

وز دانه کردی بخورشان تیز — ناچار کشند از تو پرهیز

از شیر انجل آیدم ستی — قی خورده نحل کی خورم لی

از نخ نبات های شیرین — شد تلخ بکام ذوق من این

حلوای نبات من همین بس — لیک این نشود خورای هر کس

در جا شکمان طعامش این بود — شب هم چو رسید شامش این بود

شب رونق روز را چو بشکست — شد خواجه بخواب و خانه در بست

در صحن سرایش بود نخلی — آسان خرجی نفیس دخلی

خوش جوش ز نم سحاب نوشه — دخلش سر و شاخ غرق خوشه

هر خوشه رواج بخشش جا بها — شیرین کن تلخی دهانها

هر خوشه نه که شوشهای زر بود — هر یک سلک عقیق تر بود

رنگش چو عقیق و چاشنی شهد — لب طالب کام ازو بجهد

قدی چو قد شکر دهانان — مرغان ز سرش کشیده خوانها

مجنون بخیال قد لیلی — دریافت ز بوی خویش میلی

سر بر قدمش نهاد و بگریست — گز دوست جدا از خوش توان زیست

خوش آنکه ز دوست بهره مندست — وز بوسه پایش سربلندست

گردم بطلب همه جهان سطی — در دستم ازو نه پای نی پی

امروز هم بده و سوز من گست — وز تیره شبی بروز من کیست

او بود درین که مرغ از شاخ — برداشت نوا نباد گستاخ

میکرد چنانچه ناله از درد / کان درد دل سنگ رخنه میکرد

صیاد ز پر خراش آواز / چون نوحه گران ترانه پرداز

از عود شجر که نیست در بود / هر لحظه بپرده دگر بود

هر دم که زغم زدی نوایی / از هر پرش آمدی صدایی

گویی که ز نالهای پر حال / موسیقارش بود هر بال

یا خود چنگی ز ناله زار / رگهای تنش بر آن چو اوتار

در هر نفس استخوان پر پاش / مضراب زننده بر دو تر باش

مجنون چو شنید ناله او / شد محنت و غم حواله او

هر چند که ناله زارتر شد / جان و دل او فکارتر شد

آن ناله چو زار شد ز حد بیش / افتاد برون ز طاقت خویش

برجست و بذوق ناک ره رفت / تا خواجه ده بدو فرو گفت

کای خواجه خانه این چه حالست / کز جان خود اسیر ملالست

این مرغ چه درد و سوز دارد / کین ناوک سینه دوز دارد

از ناله او که دردناک است / در سینه من هزار چاک است

زین نغمه غم کزو سر آید / ترسم جانم ز تن برآید

زین نوحه او ز پرده راز / از درد من است قصه پرداز

گشاده خانه مطلق / بودند جمیعا دو رونق

زین نخل که رفته آشیانه / بر طارم شاخ کرده خانه

باهم بودی بخانه دمساز / باهم کردی بر اوج پرواز

باهم رفتی و دانه خوردی / تا چشمه آب ره سپردی

نی هرگز شان ز هم ملال / نی دیده ز هجر گوشمالی

از دوستشان بگاه و بیگاه / آفت ز زمانه دست کوتاه

زین پیش یک دو روز بازی / در شیوه صید حیله سازی

ره یافت بآشیان ایشان / شد تفرقه در میان ایشان

هر یک بگریز پر کشادند / بهور ز یکی گرفت دند

این باز آمد بخانه خویش / وان ماند ز آشیانه درویش

معلوم نشد که حال او چیست / در چنگل باز مرد یا زیست

درد دل این ز دوری اوست / وز تفرقه غصه دوری اوست

مجنون چو شنید این فسانه / از خواجه آن سراو خانه

بانگی بزد از درون پر تاب / کز زلزله ده درآمد از خواب

بگریست که درد من جزاین نیست / زین درد کسی چو من حزین نیست

وانگه سوی نخل رفت و بنشست / بگشاد زبان آن زبان بست

کای مرجان ساق وصل مشتاق / مثل تو بکمتر ز خاک بردار

قدت سرفتی پر و بال / هم خرقه آسمان بی پاپال

یاقوت چشم عنبرین طوق / سربرکرده ز جیب شوق

یاقوت دیرآشنایی / مرغانی بزم بی نوایی

چوبک زن کاخ این عماری / کافراخته شد ز چوب کاری

آگاهی بخش شب سیاهان / از غفلت خواب صبحگاهان

یارب که بپاس تو عنایت / وز لاحق فضل بی نهایت

گم کرده خویش را بیابی / وان دولت پیش را بیابی

مانده دامان این کرامت / موصول بدامن قیامت

من هم با تو درین بلایم / وافتاده ز پای خود جدایم

عمری من و یار خویش با هم / فارغ ز مخالفان عالم

همراز حریم قرب بودیم / در عهد وفا بهم غنودیم

نی در ره ما ز چرخ خاری / نی بر رخ ما ز غم غباری

هم بسته زبان پندگویان / هم خسته درون عیب جویان

بودیم بهم دو مغز و یک پوست / پوشیده ز چشم دشمن و دوست

ایام ز رنگ بی وفایی / افکنده میان ما جدایی

اکنون از هم نشسته فردیم / نی یکدگر زبون دردیم

هیهات چه گفتم این دروغ است / خورشید دروغ بی فروغ است

من بر دل از او چو لاله داغی / ور داغ منش چو گل فراغی

او فارغ و من عظیم مشتاق / او جفت کسان و من ز وی طاق

آنرا که بعشقش آشنایست / این غم بتر از غم جدایست

پر قصه درد عالم از من / واو همدم دیگری کم از من

معشوقه بزیر خاره و خار / بهتر که بود بدست اغیار

میوه بزمین فتاده در باغ / زان به که بغارتش برد زاغ

این گفت و ز دیده سیل خون ریخت / خوناب دل از درون برون ریخت

وز خواجه میزبان جدا شد / معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه باختیار روی داد بلکه بتکلیف پدر بود

دردانه فروش درج این درج … این گوهر حرف را کند خرج

کان از صدف شرف یمین در … وان نه صدف از فروغ او پر

آن بانوی حجلهٔ نکویی … وان بانی کاخ خوبرویی

آن مه فلک عیاری ازوی … وان پرده خور عماری ازوی

شمع حرم بزرگواری … سیارهٔ برج نامداری

آهوی دمن غزال اطلال … پروین عقد هلال خلخال

چون گوهر سلک دیگری شد … آرایش تاج سروری شد

یعنی جفت مهی چو خود طاق … مشهور به نیکویی در آفاق

پیوسته زکار خود خجل بود … وز عاشق خویش منفعل بود

پرسید که آن کاهش افتد … واندر خاطر خیالش افتد

کو جفت بدوستدار خود کرد … وان جفت باختیار خود کرد

با صحبت وی گرفت آرام … وز لب شکرش نهاد در کام

بر گنج مراد دست دادش … در دست کلید آن نهادش

تا هر چه یافت غیر از آن هیچ … کان قنیه درو درج در درج

در طی صحیفهٔ مطول … چون زلف سیاه خود مسلسل

تحریر کند بخون دیده … از خامهٔ مژه چکیده

عنوان همه درد و غم مضمون … ارسال کند بسوی مجنون

این داعیه چون بخاطر آورد … آن نامهٔ سینه سوز را کرد

آغاز بنام ایزد پاک … تسکین ده بیدلان غمناک

از ابروی نیکوان کمان ساز … وز غمزه خدنگ فتنه انداز

رخسارهٔ شاهدان گل آرای … مشتاق دلان بلبل افزای

درمان کن درد دردناکان … مرهم نه ریش سینه چاکان

از برق جمال دین و دل سوز … وز صبح وصال دیده افروز

دیباچهٔ نام چون رقم زد … از صورت حال خویش دم زد

کین نامه که تازه داستانیست … از دلشده‌ای بدلستانیست

از مانده بکنج نامرادی … وین رانده فرخ دشت و وادی

از پای بدامن غرامت … وین روی بکوچهٔ ملامت

ز نسخه غلط ز بی زبانی … مش بسخن شکر فشانی

یعنی ز من بدام بسته … نزدیک تو ای ز دام جسته

ای رفته ز همدمان سوی دشت … همراه تو نی جز آهوی دشت

از درد تو تا شده آشنا آگاه / باشد ز سه حرف او دو حرف آه
ای جسته ز هجران خود دور / از تیزی تیغ درد چه کور
کن تیز سوی من این تک و تاز / در کوری حسود آتش انداز
ای اشک فشان بهر گوزنی / از بار دل تو کوه وزنی
خود از زین و زن اگر نماند / پیدا باشد کزو چه ماند
ای زاد طلب پس دختر آگاه / پهلوی تو خوش بخار و خارا
از ما کرده کناره چون نی / افتاده بخار و خاره چون نی
سر با که همی نهی به بالین / همخواب که اینک بمالین
بر مهد شبت که می نهد کام / وز شهد لبت که میخورد کام
مسوده بدست راحت کیست / مرهم بخش جراحت کیست
شبها کف پای تو که چیند / خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد بجای شام / هم خوان تو کیست جز دد و دام
با این همه شکر کن که باری / نبود چو منت بسینه باری
باری چه کر که بهائی / هر ذره از آن بجای صد کوه
پند پدر و جفای مادر / درد سر و ماجرای شوهر

روزان و شبان نیم رهائی / دور از نظر نگاهبانی
چون دیده کشم نظر براست / گوید که برای کیست آنت
ور گریه کنم ز داغ حرمان / گوید که بگریه نیست فرمان
ور خانه نهم چو پای بیرون / گوید که ز در میای بیرون
ور روی نهم بچشمهٔ آب / گوید که بچشمه روی متاب
ور جای کنم بعرصهٔ دشت / گوید تا کی چنین توان گشت
دوران چو گلم بناز پرورد / وز خار ستیزه غنچه ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود / کاری نه باختیار من بود
از مادر و از پدر شد این کار / ز ایشان بدلم خلید این خار
هر کس چو گل رخ تو دیدست / یا بوی تو از صبا شنیدست
کی دیده بهر کسی کند باز / یا صحبت هر خسی کند ساز
همخوابهٔ من نبود هرگز / سر بر سر من نسود هرگز
نی دست کسی گرفت آستینم / نی پای کسی سپرد زمینم
گشته ز من خراب مهجور / قانع بنگاهی آن هم از دور
زین غم روز من شبی تاریک / زین رنج تنش چو موی باریک

وز کشمکش غمش ز هر سوی / نزدیک گسستن است آن موی

آن موست حجاب راه جانا / خوش آنکه برافتد از میانه

تا روی تو بی حجاب بینم / خورشید تو بی سحاب بینم

نامه که شد از حجاب بنیاد / آخر چو به بی‌حجابی افتاد

زد خاتم مهر اختتامش / از حلقهٔ میم والسلامش

پیچید چو درج عیش عاشق / از دست رقیب ناموافق

بنوشت بر آن ز چشم پرخون / کامرزادش خدای بیچون

کز کلبهٔ غم بکوی هجران / در بستهٔ بلا ز ملک حرمان

برسد خبر بعمر سیری / بر شیوهٔ جان دهی دلیری

وان حرف وفا بدو رساند / تا حال اسیر خود بداند

رسانیدن قاصد نامهٔ لیلی را بمجنون و خواندن وی آن نامه را

لیلی چو ز مشکبوی نامه / شد غالیه بند جیب جامه

قاصد چو بیان ز خیمه برخاست / قد کرد پی برون شدن راست

با یک دو کنیز گام برداشت / چون کبک دری خرام برداشت

بودش خیمه بر مرغزاری / نزدیک بخیمه چشمه‌ساری

چون کرده بر آب سیمگون پشت / آبشخور تشنگان آن دشت

آمد بکنار چشمه و جست / از هر چه نه یار دست خود شست

بنشست ولی ز خود نه آگاه / بنهاد چو چشمه چشم بر راه

تا بو که کسی ز ره درآید / کز دست وی آن غرض برآید

ناگاه بدید گرد غباری / آمد برون شتر سواری

نی باد و ز باد گرم رو تر / نی سیل و ز سیل تیز دو تر

دامن ز غبار ره برافشاند / اشتر بکنار چشمه خواباند

چون خضر بچشمه سار پیوست / خورد آب و خضروار بنشست

لیلی گفتش که از کجایی / کآید ز تو بوی آشنایی

گفتا که ز خاک پاک نجدم / کحل بصرست خاک نجدم

زان خاک سرشته شد گل من / لیکن نشکفد چو گل دل من

لیلی گفتا که تیغ کامی / مجنون لقبی قیس نامی

سرگشته در آن دیار گردد / [illegible] و سبوکوار گردد

هیچت بوی آشنایی هست / امکان زبان گشایی هست

گفتا بلی آشنای اویم — مرد کنف وفای اویم
بسته کمرم بدستاریش — بگشاده زبان غمگسارش
هر جا باشم دعاش گویم — تسکین دل از خداش جویم
لیلی گفتا که در چه کارست — گفتا که ز درد عشق زارست
همواره ز مردمان رمیده — با وحش رمیده آرمیده
گه قافیه خوان فراز سنگی — سنگ از جگرش گرفته رنگی
گه زمزمه گو بکنج غاری — بر چهرهٔ او ز غم غباری
لیلی گفتا که ای خردمند — وان کز نفسش گسیت دربند
گفتا آری بیاد لیلی — مردم راند ز دیده سیلی
لیلی چو زبان بیای خیزد — لیلی گویان سرشک ریزد
از هر چه نهد فلک بگوشش — این نام بود غذای جانش
او را بزبان همین رود نام — واو را ز زبان همین بود کام
لیلی ز ره سرشک خون ریخت — واسرار نهان ز دل برون ریخت
گفتا که منم مراد جانش — وان نام منست بر زبانش
وز درد منست سینه‌اش داغ — وز یاد منست خاطرش باغ

سرمایهٔ سوز او منم من — روشن کن روز او منم من
من نیز بجان خراب اویم — بر آتش غم کباب اویم
او بیخبر از خرابی من — غافل ز جگر کبابی من
جانم بفداست اگر توانی — کز من خبری بوی رسانی
درجی دارم بخون نوشته — بیرون و درون بخون سرشته
خواهم ببری ز روی یاری — از او بدست او سپاری
این وفا گری سگی بپاز — واری سوی من جواب آن باز
دردی ببری و داغی آری — شمعی ببری چراغی آری
بر خاست بپای آن جوانمرد — کای مجنون دل ز تو پر درد
منت دارم بجان بکوشم — کالای ترا بجان فروشم
هر حرفی از آن بچشم مجنون — جاییست بقدر بلکه افزون
ظن برازین سه ذام — کین عطسه را بوی پیام
شد لیلی را درون غم شاد — وان نامه ز جیب خویش بگشاد
پیچید درون آرزو سب — بر کاغذی و تار سو سب
یعنی زان روز کز تو فردم — چون مرد آدم چو کاه زردم

وانگه آن را بنامه بر داد	با دلبر نامور فرستاد
چون نامه بران گرفت بر جست	بر ناقه ره نورد بنشست
شد راهبر تا ز راه مجنون	مایل بجسته از کاه مجنون
انجا چو رسید بی کم و کاست	بسیار دوید از چپ و راست
از وی اثری نیافت آنجا	زین غم جگرش شکافت انجا
ز آکام بپایه گاه سنگی	کاپایه از آن طلب درنگی
دیدش که چو مستی اوفتاده	دستور خرد ز دست داده
در خواب نه لیک چشم بسته	بیدار ولی ز خویش رسته
جسمش انجا و جان دگر جای	پیدا انجا نهان دگر جای
از گردش ماه و مهر بیرون	وز دایره سپهر بیرون
از دعوی عاشقی بریده	در معشوقی فغان کشیده
مستغرق حب عشق گشته	وز هر چه ز عشق در گذشته
قاصد هر چند حیله انگیخت	تا بو که بوی تواند آمیخت
ان حیله نداشت هیچ سودش	از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان نوایی	در کوه فکنده ازان صدایی

لیلی گویان حدیث سر کرد	وان دلشده را ز می تهی کرد
کز آن اثری در او سرانجام	واله بشد از سماع آن نام
گفتا تو که‌ای و این چه نامست	زین نام مراد تو که امست
گفتا که منم رسول لیلی	خاص از طرف قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانت	بینای چشم خون فشانت
گفتا که ره ادب نجسته	ور مشک گلاب لب نشسته
مردم بزبان چه آری این نام	گستاخ چرا شماری این نام
زو لاف که من زبان اویم	گر باشد ترجمان اویم
اینک کف نیاز من اکنون	از وی رقعی چو در مکنون
خیز و بستان که نامه اوست	یک رشح ز نوک خامه اوست
مجنون چو شنید نام او	پاساخت ز فرق سر چو خامه
پیشش ز سر نیاز بنشست	وان حرف وفا گرفتش از دست
چون بر سر نامه نام او دید	بوسید و بچشم خویش مالید
زو گفت وصل برد ما غش	بنشاند نسیم آن چراغش
افتاد و ز عقل و هوش رفته	خاصیت چشم و گوش رفته

آمد چو ز بیخودی بخود باز / این نغمهٔ شوق کرد آغاز

کین نامه ز غنچهٔ مرادست / زو در دل تنگ صد گشادست

از خوان وفاست یک نوال / گشته بمن گدا احوال

سربسته چو نافهٔ مشکبارست / گویی که ز چین زلف یارست

تعویذ دل رمیده کافت / طومار بلا کشیده کافت

حرزیست ببازوی ارادت / مرقوم بخامهٔ سعادت

واندم که گشاد نامه را سر / سر برزد ازو نوای دیگر

کین نامه نه نامه نوبهارست / از باغ امید بنفشه زارست

نقشیست بکلک دلنوازی / آرایش لوح چاره سازی

دلکش رقمیست نو رسیده / بر صفحهٔ آرزو کشیده

صفهات کشید عنبرین مور / ره ساخته بر زمین کافور

هر مور از آن بسوی خانه / برده دل بیدلان چو دانه

زان نامهٔ دلنواز هر حرف / بود از پی ذوق و حال یک ظرف

هر جرعه کی زان بخوردی / از جا جستی و رقص کردی

خطهاش نمودی آشکارا / چون سلسلهای مشک سارا

هر سلسله از آن سلاسل / زنجیر نه هزار عاقل

از خواندن نامه چون پرداخت / در گردن جان حمایلش ساخت

قاصد چو بدید آن بپا خاست / زو کرد جواب نامه درخواست

گفتا که جواب چون نویسم / بر چهره مگر بخون نویسم

از کاغذ و خامه ام تهی دست / کاغذ ریگست و خامه انگشت

قاصد بشنو نشست حالی / شد مرحله کوب آن حوالی

از هر طرفی بجد بشتافت / شب را بیکی قبیله ره یافت

کاروی از آن قبیله شد راست / چون صبح علم کشید برخاست

شد بر ره آمدن عنان تاب / آورد پی دبیری اسباب

مجنون چو بنامه در قلم زد / در اول نامه این رقم زد

جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را

دیباچهٔ نامهٔ امانی / عنوان صحیفهٔ امانی

جز نام مسببی نشاید / کز وی در هر سبب گشاید

مطلق کردان دست تقدیر / زنجیری ساز پای تدبیر

دارای زمین و آسمان نیز / جان ده جاندار و جانستان نیز

گوته کن دست بی نصیبان | یونس شو خلوت غریبان

فواره گشای چشمهٔ جود | مطمور بهشت آن گنج نابود

از آنکه بوصل چاره سازد | سر برتر از آسمان فرازد

وانرا که ز هجر سینه سوزد | صد شعله بخرمنش فروزد

چون بت زبان ازین سر آغاز | گشت از دل ریش راز پرداز

کین بت صحیفهٔ نیازی | آزرده دلی بنوازی

یعنی ز من نگار خسته | نزدیک تو ای چو گل شکسته

ای همچو بهار تازه خندان | لیکن نه بروی دردمندان

ای باغ دل نشیمن زاغ | بر سینه مرهم و مرا داغ

ای روی زمین نهفته چون گنج | در دامن دیگران گهر سنج

ابری تو ولی بروزگاران | برق از تو رسد بمن نه باران

گشت همه از تو چون بهشت | خاکم ز تو چون بخون سرشت

اینت غضب از تو بر من | کز برق توام بسوخت خرمن

بر سوخته خرمنان ببخشای | رشحی ز زلال لطف بگشای

ای چشمهٔ آب زندگانی | لیک از پی تشنه کردانی

آن تشنه شده ز چشمه سیراب | من سوخته دل ز حدت و تاب

خضر نبت بلی بچشمه در خورد | گر تشنه بمیرد چه پکندر

زانکه بچکندرت لب خشک | یا سوخته دل چو نافه مشک

کی بهره برد چو من گدایی | در ظلمت هجر مبتلایی

آن دم که رسید نامهٔ تو | پر عطر وفا ز خامهٔ تو

بر دیدهٔ خون فشان نهادم | در سینه بجای جان نهادم

تقویهٔ دل رسیش کردم | قوت تن قحط دیده کردم

هر حرف وفا زوی که خواندم | از دیده سرشک خون فشاندم

هر نقش امل زوی که دیدم | از سینه نوای غم کشیدم

در وی سخنان نوشته بودی | صد تخم فریب کشته بودی

غمخواری من سبب نمودی | غمهای مرا سبب فزودی

گفتی که بکاست آتش از من | هرگز نشوی فرامش از من

زاغوش کسی نباشد انصاف | از عشق کسی دگر زدن لاف

لب از دگریت بوسه آلود | پاسکه زبان مدار دم سود

گیرم که تو دوری از کم و کاست | تا به زبان تو بجز راست

مسکین عاشق چه به کامست / هر لحظه اسیر صد کمندست
هر شب همه پیش او ذلیلیست / هر پشه مرده زنده پیلیست
کاهی چند کان برد کوه / کو پیشش آید به سینه زاندوه
از مور کشد ترحم مار / صد زخم خورد بجان افگار
مرغی که بیام یار بیند / گو دانه ز بام یار چیند
زان مرغ بخاطرش غباریست / کز غیر بدوست نامه اریست
گفتی که به بوسه دل نوازم / ور زانکه کنار بر کنارم
این وعده ز بس که صبح تا شام / هم صحبت تست کام و ناکام
رویی که به پالها نه چینم / وان میوه که غمزها نه چینم
هر روز هزار بار چیند / هر لحظه بکام خویش چیند
کستی که زند در پایمالت / وز غصه بعرض زوالت
خواهم ز میانه زود رفتن / بر باد هوا چو دود رفتن
گر او برود ترا چه کم یار / کالای ترا چه کم خریدار
زنجیر تن ار جدا شود زاغ / صد مرغ دگر ستاده در باغ
ممکن بود از تو کام هر کس / نومید از آن همین منم بس

چون روز امیدم از سپیدی / دورست خوشم بنا امیدی
نومید چو خواستیم درین بار / نبود بامید داریم کار
گر از من خسته برگرانی / این بس که بکام دیگرانی
کام دل دشمنان که خواهی / حاصل بادا چنانک خواهی
چون کام تو هست کام ایشان / بادا کامم بکام ایشان
هر بت که دوست داری اورا / حیفست که بت خوانی اورا
از دوستی تو بت پرست / آن بت که خوانیش نغزست
زانرو که تو دوست داری ای دوست / گر دوست نه دارمش نه نیکوست
با هر که تو دوستدار اویی / از من نرسد بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد / آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد / در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دورست / عاشق ز مراد خود نفورست
شادان بغم و غمین بشادی / خاکست بکوی نامرادی
هر چند که من نه از تو شادم / یک بار نداده مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت / گیتی همه بر مراد بادت

دمسازی دوستانت باد | وز من میرم ترا بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی و داغ محرومی از وصال لیلی

نیرنگ زن سپهر این راز | صورتگری‌ای چنین کند ساز
کان کعبهٔ نغز منظر | چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی به هیچ یاری | برج قمر از رخش عماری
با شوهر خود چو سرکشی کرد | پاداش خوشیش ناخوشی کرد
بر رنج امل نداد دستش | وز برج امید بر شکستش
بر وی ورق مراد نگشاد | سر بر خط انقیاد ننهاد
مسکین زین غم ز پا درافتاد | بیمار بروی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد | سود آمده‌ای زیان او شد
وصلی که در آن نه یار پیوست | بر عاشق از آن هزار بار است
از دور بهشت عدن دیدن | میوه ز ریاض او نچیدن
بر دوزخیان عیش ناخوش | باشد بتر از عذاب آتش
می‌بود ز خاطر غم اندیش | بیماری او زمان زمان بیش

از تاب تبش چو بود سوزان | شد رشتهٔ نبض او فروزان
زان گونه که نبض گیر را دست | چون نبض او همی جست
انگشت به نبضش ار نهادی | چون شمع آتش در آن فتادی
آمد بر او طبیب دانا | بر بردن رنجها توانا
بر صحت او دلیل می‌جست | قاروره چو دید دست از او شست
گلنار فسرده برگ گشتش | قاروره دلیل مرگ گشتش
چون کید و سپه روز بود بنجه | مسکین به شکنج این شکنجه
ناگاه عنایت ازل دست | بگشاد و بر او شکنجه بشکست
از کشمکش نفس رهاندش | وز تنگی این قفس جهاندش
شد مرغ‌وش از این مخیم خاک | پروازکنان به عالم پاک
جان داد به درد و جاودان رست | وانکو نه به درد جان بجست
جانی که به درد بر نیاید | در قالب مرد در نپاید
باشی به جهان به درد یک چند | وز وی سببی به درد پیوند
در بودن درد در سفر درد | آوخ ز جهان درد بر درد
زین درد کسی کناره گیرد | کو پیشتر که ز مرگ میرد

زین کهنه دره خیز برخیز / زین دشمن مست تیز بگریز

این روی صبح و زنگی شام / طرارانند شوخ و خودکام

آنت بدست زر فریبد / وینت بکفی گهر فریبد

تا گنج امید تو ستانند / در رنج نومیدت نشانند

هان تا نخوری فریب ایشان / مغرور نزین وز نپایشان

لیلی که ز درد و داغ مجنون / میداشت دلی چو غنچه پرخون

از مردن شو بهانه برساخت / وز خون دل خویشتن پرداخت

آهی که بسینه اش گره بود / در خرمن صبر شعله زن بود

در ماتم شو ز سینه بگشاد / وانده و نهان بباد برداد

در گریه چو دوست دوست گفتی / در ماتم فراق دوست سفتی

زان دوست غرض نه شوهرش بود / با خویش خیال دیگرش بود

عمری بلباس سوکواری / بنشست برسم عده داری

شب بستر غم فکنده میداشت / تا روز بگریه زنده میداشت

در روز بدرد و سوز می بود / با آه جهان فروز می بود

عشقش بدرونه داشت خانه / شد ماتم شوهرش بهانه

عمری بدر از گریه و آه / میکرد زبان خلق کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب پرسیدن فایده از آن گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون / کامد روزی بسوی مجنون

وز لیلی و عهد او خبر گفت / وان شیفته راز نو برآشفت

میخواست ز تار مهر با فی / آن زخم گذشته را تلافی

چون یافت خبر ز مردن شوی / آورد بسوی گور در روی

وان گم شده راه جست بسیار / چون یافت نشانش آخر کار

گفتا که مرابت رنی چت / گویم تو کراست رنی چت

خاری که فتاده در رهت بود / ضربت زن جان آگهت بود

باد اجلش ز راه برداشت / وز وی اثری براه نگذاشت

یعنی ز بپا جوان داماد / زد گام برون ازین غم آباد

در دسر خویش برون برد / زین منزل عمر با تو بسپرد

مجنون ز حدیث مردن او / وز قصهٔ جان سپردن او

بر خود بچپید و زار بگریست / چون ابر بنو بهار بگریست

چندان بگریست کان خبرگوی / از موجب گریه شد خبرجوی

گفت ای به میان عاشقان شاه / زانچه از نهان عشق آگاه

چون قصهٔ عقد او شنیدی / از غصه لباس جان دریدی

از هر مژه سیل خون فشاندی / در چشم زمانه خون چکاندی

و امروز که ذکر مردنش رفت / و افسانهٔ جان سپردنش رفت

هم گریه زار برگرفتی / وین نوحه گری ز سر گرفتی

باگریه گر این دو حال جفت / گر دانش عقل من برفت

گفتا کان روز گریه زان بود / کان عقد مرا گزند جان بود

آن کز غم جان سرشک بگشاد / سنگی باشد نه آدمی زاد

و امروز سرشک از آن فشانم / کافتاد آتش درون جانم

کان گو تنها نه سیم و زر باخت / سر نیز که داشت جمله در باخت

دل از همه طاق جفت او شد / مرغ گل نو شکفت او شد

همخانه و همسرای او بود / روشن نظر از لقای او بود

محروم ز وصلش اینچنین مرد / جان از غم عشقش اینچنین برد

من خسته جگر که با دل تنگ / دورم ز درش هزار فرسنگ

گردم هر روز در دیاری / باشم هر شب به کنج غاری

پیوستن با هم خیال است / زو دست یکی با هم محال است

جز این که تیم یک جانیم / در دایره یک آسمانیم

پاییم بروی یک زمین پای / داریم درون یک زمان جای

وانگه که چگونه زار میرم / بر بستر محنت خوار میرم

در چشم منست آنکه روزی / سر برزندم ز سینه سوزی

مهجور ز یار و دور ز اغیار / افتم به میان خاره و خار

جز آهوی دشت همدمی نه / غیر از دد و دام محرمی نه

از حسرت آن غزال سرمست / از جیب هوس برون کنم دست

آهوی را کشم در آغوش / بویی زنم و رود ز من هوش

جان همره هوش رخت بندد / بر مردن من زمانه خندد

از رفته آهوان بر بودم / آرند بخوابگاه گورم

زان آهوی شوخ در غرامت / من باشم و گور تا قیامت

از آنکه بود رهی چنین پیش / جان و دلش از غمی چنین ریش

چون مردن دشمنان کند یاد / حاشا که ز مرگشان شود شاد

رنجی که بخود نمی پسندم / چون بر دگری پسندم چه خندم

این چرخ ستمگر جفاکوش / کی نوبت کس کند فراموش

دی کرد بزخم دشمن آهنگ / فردا بسبوی من زند سنگ

شاد از غم کس نزیستن به / بر محنت خود گریستن به

دانا که بود درین غم آباد / آن کز غم کس نمیشود شاد

این گفت و گریه باد برخاست / وز محنت راه عذر او خواست

آن سوی قبیله بارگی راند / وین باد و دام خود بجا ماند

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی وی دیده بود

گوهرکش سلک این حکایت / در قصه چنین کند روایت

کان داده درین محیط مواج / سرمایه عقل و دین بتاراج

آن کشتی عافیت شکسته / بر تخته شکسته نشسته

چون مژده مرگ دشمن خویش / بشنید ز یار مصلحت کیش

دانست که خواب مانع از راه / شد راه بکوی وصل کوتاه

مه در مهد است و پاسبانی / کل ز عهده غم خوانی

از قوت شوق کوی جانان / شد ناقه او بپای انان

چون قوت شوق بارگی داد / بر دوشش بیاد آن وفادار

حیران میگشت از چپ و راست / از دو چپ نشانه می خواست

ناگاه ز دور دید یک سگ / افتاده ز پای مانده از تگ

هم بازوی او ز کار رفته / هم پنجه اش از شکار رفته

داء الثعلب برده مویش / وز زخم ددان فکار رویش

از لاغریش ز نوبت مرگ / پیدا شده استخوان پهلو

بردانیانی ز استخوان پر / یا خود قربانی از کمان پر

دمش که ز موزه اش تا پی / حلقه زده سوی موزه ماری

خالیش دهان لقمه ز هر پای / از دندانهای استخوان خای

چون گرسنگیش قصد جان کرد / گویی دندان چو استخوان کرد

پهلوش ز سختی زمین ریش / ور نه ز دو پهلوی خویش

هر ریش بپوستش دهانی / در وی ز رونا کشان زبانی

همچون دندان از ان دهانها / بنمود سپید استخوانها

نی نی شده پوستش بر اندام / صد چشمه زیاده بود چون دام

زان دام بجای صید نخچیر | گشته بی قوت خود مگس گیر
روبه با وی بسر فرازی | مردم گفتی بطنز و بازی
کای شیر پلنگ گیر برخیز | با روبه خسته دل درآویز
تا کی غم این همه زمینی | خسبی کف از پوستینی
مجنون چو بدید روی آن سگ | چون اشک دوید سوی آن سگ
چون سایه بزیر پایش افتاد | صد بوسه بخاک پای او داد
رفتش به پا به دیده تر | گرد از رگ نرم بسته
بالین سر از نوی خودش ساخت | بر سر سایه ز مهرش انداخت
شستش به دو چشم تر جراحت | خارید تنش به پشت راحت
گرد از سر و روی او بیفشاند | وز پهلو و پشت او مگس راند
چون رست ز شغل کارسازی | بگشاد زبان به دلنوازی
کای طوق وفا فتاده تو | شیران جهان فتاده تو
هستی به وفا ز آدمی بیش | وز جمله براه محرمی پیش
یک لقمه ز دست هر که خوردی | صد سنگ خوری و برنگردی
کار تو شبانه پاسبانی | و آیین تو روزها شبانی

دزد از تو ز کار خویشتن سیر | گرگ از تو اسیر پنجه شیر
بانگ دل شب روان شکسته | دست عسسان بچوب بسته
در معرکه گاه راه کاران | کیموی تو در عسس هزاران
چون دزد به پردلی زنی تک | با شیری و عسس کم از سگ
بس کم شده در شبان تاری | کز بانگ خودش بهزار زاری
از کوکب دزد بر ونت | بانگ تو نوای ارغنونت
ور زانکه ز کوی دوست آید | از رشته جان گره گشاید
روزی که بود شکار کارت | سلطان جهان بود شکارت
در بازوی دی بود کمندت | در پنجه دی کشد دو بندت
دلقت ز حریر و خز ملمع | طوقت ز زر و گهر مرصع
از هم سگکی تو کر بماند | در بی رونقی بورخش راند
کار تو بخود کشد حواله | وز خوان خودت دهد نواله
چون سر دهدت بصید نخچیر | ناید به دویدن از تو تقصیر
از بس که سبک روی کنی ساز | ماند ز تو پایه در قفا باز
گر مرغ شود شکار یاباد | مشکل ز دم تو گردد آزاد

بس روبه چپله کار دیده / کش زخم تو پوستین دریده

وز اسپ دوختن همان روز / داده بدکان پوستین دوز

تا گشته پلنگ رنجه‌ی تو / ترسیده ز زور پنجه‌ی تو

با آن درع و سلاح داری / بر قلعه گور بشد حصاری

شیر از تو شنیده کرد و دستان / از بیم خزیده در نیستان

با آن همه انبهی ستیزه / پیچد از تو سر ستیزه

باز ور تو کافت گوزن است / آهوی حقیر را چه وزن است

هر گور که زخم خورده از تو / جان با تک پا نبرده از تو

خرگوش ترا بخواب دیده / از ترس تو خواب از او رمیده

اینت حکایت جوانیت / تاریخ جهانی زندگانیت

واکنون که فلک ز پا فکندت / شد زور ز پای زورمندت

کردند ترا رها بخواری / تا کرد کسیت حق گزاری

تا مرگ نگردم هم آغوش / حاشا که کنم ترا فراموش

بودی سگ آستان لیلی / شبها شده پاسبان لیلی

هرچند گران شرف فتادی / وان مرتبه را ز دست دادی

هستم سگ تو من فتاده / از حلقه دم کم قلاده

ات آرزو دوستی سوی من / کن طوق سعادتم گردن

نگذار بحرمت وفایت / تا روی نهم بخاک پایت

کین پای بکوی او رسیدست / گاهی ز قفای او دویدست

بگرفته شبی ز باش آرام / بر گردش خیمه‌اش زده گام

چشمت بو سه که گاه گاهی / کرده بت بروی او نگاهی

یا با دمیل خار و خاشاک / شد سرمه کشش ز راه آن پاک

بندم بدم تو ز اشک گوهر / کان حلقه بسی زده بر آن در

داغی که از و بود بر آنت / ور سر وفا دید نشانت

خواهم دل خود نهم بر آن داغ / تا داغ دلم شود از آن باغ

هستی الله پای تا فرق / در نور جمال یار من غرق

خواهم که ز خود دست کنم جای / تا بر که بجای من نهی پای

من با زرهم ز دل خراشی / درمان خراش من تو باشی

خاکم بره تو ای وفادار / زنهار و هزار بار زنهار

روزی که رسی بخاک آن کوی / بازآیدت آب رفته با جوی

افتد بحریم او گذارت   بخشند بر آستانه بارت

هر جا که نشان پاش بینی   خاک ره فرق باش بینی

بوسی ز لبم نشان آن پای   وز فرق سرم شوی زمین سای

گاهی که طفیل میهمانی   یادی کندت باستخوانی

زان طعمه شوی چو بهره اندیش   یاد آری ازین طفیلی خویش

شبها که بر آستانه او   گردی پی پاس خانه او

بخوانی من بخاک و خواری   دور از در او بخاطر آری

چون دامن خیمه اش بهاران   از ابر شود سرشک باران

آنی آری بروی کارم   از قصه چشم اشکبارم

بر گردن میخها طنابش   چون حلقه شود بپیچ و تابش

بر گردن مانده زیر باری   نبت نه ازان بطاق داری

یکشب که بچشم نایدش خواب   آید بیرون بگشت مهتاب

سازد از پی خواب او بهانه   گوئی از من بپیدلان فسانه

کای شیر شکار آهوی شنگ   تیغ تو بخون پردلان رنگ

تا چند من غریب شیدا   گردم ز تو گرد کوه و صحرا

عمری ز در تو دور بودم   دیبا ز گوزن و گور بودم

امروز که آمدم بنزدیک   چشمی ز غبار بخت تاریک

ترسم که اگر قدم نهم پیش   اندوه تو بر دلم شود بیش

یک مانع اگر ز راه برخاست   صد مانع دیگرم مهیاست

گر گرد جوانه شیر شبگیر   در حیله گریست روبه پیر

بر شیر شکسته پای در سنگ   صد زخم رسید ز روبه لنگ

گر دل دهم کنم دلیری   در بیشه این دیار شیری

سر پای کنم براه و حیلت   آیم بشکارگاه و حیلت

در بیشه تو مقام گیرم   وز وصل تو صید کام گیرم

ورنی باشم چنانکه زین پیش   بودم بخیال مردن خویش

میرم بمراد بخت ناساز   تو از من و من ز خود رهم باز

پوست پوشیدن مجنون و میان گوسپندان لیلی در آمدن و بحوالی خیمه گاه وی رفتن

آن پوست و مغز قصه اش نغز   از پوست چنین برون دهد مغز

کان پوست شناس مغز دیده   از پوست بمغز آن رسیده

چون شد به دیار یار نزدیک | شد کار برو چو موی باریک

نی رخصت جنبش باز رفتن | نی صبر از آن دیار رفتن

از قرب دیار شوقش افزود | وز وصل هزار غصّش بود

سرگشته در آن دیار می‌گشت | واشنه و بعجه از بگشت

هر کس که در آن دیار دیدی | یا در رهی به ورسیدی

زو چاره کار خویش جستی | درمان درون ریش جستی

روزی سگی گرد آن دشت | تا گرد ره از دور بگذشت

شد گرد ره سپهر خیزش | کامد ز عبیر دان غبیش

از روی شبان چو لمعه نور | می‌تافت فروغ لیلی از دور

زان لمعه چو یافت روشنایی | افروخت چراغ آشنایی

گفت ای ز تو در سینه کلیمی | روشن شده آتش کلیمی

هر کوه ز مقدم تو طوری | در طور ز آتش تو نوری

ای وادی ایمن از تو آن خاک | ترسان ز عصیات نیل افلاک

هر جا که ز کف فکنی چوب | بر معرکه گردان فتد کوب

هر چند بصورت آن عصا است | در دیده خصم اژدها است

بربوده بدشت از دد و دام | آواز فلاخن تو آرام

هر گرسنگی بزور بازو | در کفه آن سگی ترازو

گرگی ازرمات ز بیم آن سنگ | افتان خیزان جهد به فرسنگ

ور زانکه شوی از آن فلاخن | بر برج فلک عدو پیک افکن

افتاده ز ترس لرزه بر شیر | خود را زان برج افکند زیر

ای کاسه کشیده خوانی | پرورده ز شیر خود جهانی

هر صبح ز خوانش این کهن پیر | بزغاله و بره راده شیر

با تشنه لبی منم اسیری | زین خوان کرم نخورده شیری

با تشنه لبان چو جرعه بخشی | یک جرعه شیر بر لبم ریز

شیری نه که تن به پروراند | شیری که غذی بجان رساند

یعنی که ز لطف و مهربانی | رحمی بنما چنانکه دانی

بگشای بکوی لیلی ام در | وز دیده بسوی لیلی ام بر

تا بو که بگوشه نشینم | پوشیده جمال او ببینم

از تو بقلاده سگم خویش | چون سگ بقلاده خودم کش

باشد که طفیلی سگانش | سایم رخ خود بر آستانش

یکرنگ ره وفا پسندی / خامم بلباس گوسفندی

آمد تن من شکسته جانی / بی پوست و گوشت استخوانی

زین گله که جان فدای آنم / یک پوست بکش در استخوانم

شاید بچرم ارجمندان / کنجم بطفیل گوسفندان

چون گله بآن حرم درآید / لیلی سوی آن نظر گشاید

من نیز بآن نظر درآیم / پنهان سوی او نظر گشایم

رویی چه نیم که در فراقش / دلسوخته ام ز اشتیاقش

این گفت و چو سایه بیخود افتاد / چون مرده بخاک مرقد افتاد

تا هی دو ماه کرد ازو راه / از دیده سرشک و از جگر آه

بالای سرش شبان نشسته / چشمی گریان دلی شکسته

زان بیهوشی چو با خود آمد / و اندوه شبش یکی صد آمد

بگشاد شبان لب ترحم / گفت ای شده در هوای دل گم

خوش باش که وقت دلنوازیست / و امشب شب کار وصل سازیست

آورد بسوی او یکی پوست / کین پرده تست تا در دوست

این را در پوش شاد و خندان / می رقص میان گوسفندان

شاید که امروز همچو هر روز / گردد رمه گرد آن دل‌افروز

حال تو در آن میان نداند / وز کف بتو راحتی رساند

مسکین مجنون چو پوست را دید / سوی رمه میل دوست را دید

برخاست فکند پوست در بر / برساخت ز دست پای دیگر

پیوسته دلی اسیر غم داشت / کافزار عشق پای کم داشت

با آن پایی که داشت چون پوست / هر پای دگرش آمد از دست

با آن رمه خم ز بار غم پشت / هم پای سه و دو دیده هم پشت

میزد بامید دوست پایی / تا بو که ازان رسد بجایی

میگفت بزیر لب که یارب / این خلعت نو رسیده کامشب

از زمره دولتم بهشتست / با آن سنجاب پس درشتست

گر قصه آن رمه بجا هم / در خود کشد از نجا تنش دم

بازم ز پی آن زمره درشتی / افزار کند بکار بشتی

زین پوست شدم چو نافه مشکین / آنجا چه سگ است آهوی چین

این خلعت سزای جلد هر کس / تا جان دارم لباسم این بس

از شادی این لباس بر تن / صد پوست بپشت گوشت بر من

زین نوبت شدم سعادت اندوز در نوبت همی کنم امروز
با خود بود اندرین بهانه کاورده آن شبان بخانه
لیلی آمد ز خانه بیرون چون چارده ماه ز دور گردون
گردن ز حلی بلند آواز ساق از خلخال نغمه پرداز
پر کرده ز زلف پرخم و تاب دامان جهان ز عنبر ناب
گرد از زره جای یک کناره بگشاد نظر پی نظاره
هر زنده بنوبت از بر عیش زان گله همی گذشتش از پیش
نوبت چو بآن رمیده افتاد از نوبت دوست دیده بگشاد
نی صبر بماندش و قرارش وز دوست برفت اختیارش
بانگی زد و خیره سر بیفتاد چون سایه برهگذر بیفتاد
لیلی چو شنید بانگ بشناخت سگبان کیت گذر بدوش انداخت
افتاده چه دید بوستی خشک پرخون جگر چو نافه مشک
هم عقل ز دست داده هم هوش هم چشم زکار مانده هم گوش
بالین ز کنار خویش کردش وز چهره بگریه شست گردش
از خوی بگلاب عطر پرورد زان بیهوشی بهوشش آورد

آمد چو بهوش دیده بگشاد در پیش رخ او بسجده افتاد
کای مردم چشم چشم بازان وی قبلهٔ ناز پرنیازان
ای گلبن باغ سربلندی وی نور چراغ ارجمندی
ای عرش برین تو و زمین من هیهات که آن تو باشی این من
باور نکنم من فتاده کین چهره من تو ای ستاده
سر برده باوج لامکان عرش خاشاک زمین کشیش سر فرش
دامان تو در کفم محال است گر غلطم امشب این خیال است
مستان که بشب خیال بینند در خواب دو صد محال بینند
آنجا که ز ظالم و دلیل است این واقعه هم از آن قبیل است
خوابی که درو رخ تو بینم با بو بباغ دل نشینم
چه داری دولت بینت آن بینای چشم روشنت آن
لیلی چو نیاز مندیش دید وان نکتهٔ دلنوازش بشنید
گفت ای شده میهمانم امشب آسوده ز محنت جانم امشب
این نوبت بود ز دوست مانع از دوست مشو بنوبت قانع
از گردن خود بیفکن این نوبت بی نوبت نشین چو مغز با دوست

تا چند سخن ز پرده گوییم / رازی و رای بست گردیم

شب روشن بود و ماه تابان / محنت بره عدم شتابان

تا صبح بیکدگر نشستند / یک لحظه لب از سخن نبستند

صد قصه آه و ناله گفتند / درد دل چند پاره گفتند

صد نکته هنوز بود باقی / زد مرغ ترانهٔ فراقی

صبح از دم گرگ رایت افراشت / سگ خفت و خروس نعره برداشت

چون نعرهٔ او سماع کردند / یکدیگر را وداع کردند

آن جانب خیمه قد ستون کرد / وین دشت ز گریه لاله گون کرد

اینست بلی سپهر را کار / کز بعد هزار رنج و تیمار

گر خسته دلی جگر فکاری / یابد ره وصل پیش یاری

ناکرده نگاه در رخش تیز / جنبش کند دگر که زود برخیز

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمهٔ لیلی و سنگ بستن لیلی کاه پای وی را و رقص کردن مجنون از ذوق آن

شیرین سخن شکر فسانه / کین قصه نهاد در میانه

افسانهٔ دوست چون فرو خواند / از دوست سخن برون چنین راند

کان خورده چو دف طپانچه بر پوست / در ناله ز دوست فرقت دوست

میگشت بکوه و دشت یکچند / از دوست همین بپوست خرسند

چون پوست نشان ز دوست میداد / خود را تسکین بپوست میداد

وادم که زمانه کند از دوست / وان نیز بکف نماندش از دوست

میبرد بسر بکام دشمن / نی دوست به بر نه پوست بر تن

بی دوست که بود رفته جانی / بی پوست چه بود استخوانی

چون کهنه‌ی برین برآمد / دودش ز دل حزین برآمد

یک روز بوقت نیمروزان / شد پیش شبان ز درد سوزان

چون سایه بزیر پایش افتاد / برداشت ز سوز سینه فریاد

کای چاره گر درون ریشم / روزی عجب آمدست پیشم

در حال دلم نظر ره کن / مردم ز فراق چاره کن

زین پیش ز هجر مرده بودم / جانرا باجل سپرده بودم

انفاس توام بلطف بنواخت / وز تو چو مسیح زنده ام ساخت

افکن نظری دگر بکارم / کامروز همان امید دارم

بگریست شبان که ای جوانمرد / سر تا بقدم همه غم و درد

زاغذوده توشد مرا جگرخون
وز دست تو اشک من جگرگون

بخت بد او دل رسپا باد
بر سپند دولت شما باد

از هیچ مقام و هیچ جایی
زین بیش نه هست دوایی

کان نقش بدیع کلک تقدیر
وان شیرین تر ز شکر و شیر

هر اول هفته وقت شامی
از شیر رمه پزد طعامی

خاصه پی طعمه گدایان
از خوان سپهر بی نوایان

هر کس که بود در ان حوالی
از سفره رزق دست خالی

آید باستانه او روی
از خوان نوال او غذا جوی

مالد سر آستین خود باز
قسامی ان نکو کند باز

کفلیز بکف طعام سنجد
در کاسه هر کس آنچه گنجد

وارنده آن دم در ان گذرگاه
بیگانه و آشنا همه راه

امشب بنکام کام بخشیت
بی شام از طعام بخشیت

برخیز تو نیز کاسه برکف
خود را افکن بسلک آن صف

باشد که طفیل هر گدایی
زان مایده ات رسد نوایی

مجنون چو شنیده این بشارت
برخاست بموجب اشارت

بگرفت بکف شکسته جامی
میزد بحریم دوست گامی

آن دلشده چون رسید آنجا
صد دلشده بیش دید آنجا

بر دست گرفته کاسه یا جام
دریوزه گرش ز خوان انعام

هر یک ز کف جهان حبیبی
می یافت بقدر خود نصیبی

مجنون از دور چون بدیدش
عقل از سر و جان ز تن رمیدش

پیچو شده میل خاک ره داشت
خود را بطفیل پا نگه داشت

چون نوبت وی رسید پیشش
آورد او نیز جام خود پیش

لیلی وی را چو دید بشناخت
کارش نه چو کار دیگران ساخت

ناداده نصیبی از ان طعامش
کفلیز زد و شکست جامش

مجنون چو شکست جام خود دید
گویا که جهان بکام خود دید

آهنگ سماع از شکستش
چون راه سماع ساخت مستش

می بود بر ان سرود رقاص
میزد با خود ترانه خاص

کالیش که کام شد میسر
عیشی بتمام شد میسر

همه دیگران نداد کامم
وز سنگ ستم شکست جامم

با من نظرش هست تنها
زان جام مرا شکست تنها

بیهوده شکست من نجستست / کارم ز شکست او درستست

آن سنگ که زد بجام من فاش / زان کاسه سر شکستیم کاش

تا در صف واقفان این راز / جاوید نشستمی سرافراز

گر جام مرا شکست یارم / آزرده کی اجز اینم ادارم

کان لحظه مرا که جام بشکست / آزرده نگشته باشدش دست

صد سر فدی شکست او باد / جانها شده نزد دست او باد

از خنجر مهر او دلم چاک / از سرچه نهیب او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در شبی از راهها و در اضطراب مراجعت او در مقام حیرت ایستادن و آشیان کردن مرغ بر سر وی

رامشگر این ترانه خوش / دستان زن این سرود دلکش

بر عود سخن چنین کشد تار / کان مانده بچنگ غم گرفتار

چون شادی کاروانش از رفت / وان خرمیش ز دل بدر رفت

با محنت دوری خود افتاد / با تیغ صبوری خود افتاد

از نایره فراق میسوخت / وز شعله اشتیاق میسوخت

در هر منزل که جای بودش / بر تابه گرم پای بودش

نی خوابگهش بمرغزاری / نی آبخورش ز چشمه ساری

بی صبری او بهیچ ارزی داشت / با هر جنس وفا و یاری داشت

از هر چیزی همی خست / زان ورطه خلاص خود همی جست

روزی بهواے نیمروزی / از تاب حرارت تموزی

ره برد بخیمه ذلیلان / یعنی که بپای مغیلان

بر ساخت از آن نظاره گاهی / میکرد بهر طرف نگاهی

ناگاه بدید قومی از دور / زیشان در و دشت گشته معمور

قومی همه از بزرگواری / ارباب تحمل و عماری

کردند یک زمان در آن جای / صد خیمه و بارگاه برپای

زانجا که خیال عاشقانست / سودای محال عاشقانست

مجنون با خود خیالی میکرد / وین آرزوی محال میکرد

کانان لیلی و آل اویند / محمل کش جاه و مال اویند

دیگر سکینت کین خیالست / وز بخت من این هوس محالست

با خود همه گفت و گویش این بود / اندیشه و آرزویش این بود

زان خیمه کهش نبود ناکاه / با جمع پرستارکان کی ماه

کز خیمه هوای کشت کردند / زان مرحله رو بدشت کردند

در پای کشان ز ناز دامان / کشتند بسوی د خرامان

او چشم نهاده کان کیانند / سرمایه سود یا زیانند

وانان شده سوی او شتابان / کان تنها کیست در بیابان

آندم که به پیش هم رسیدند / یکدیگر را تمام دیدند

مسکین مجنون چو دید لیلی / با او ز زنان قوم خیلی

جنبش چو بر آن سهی قد افتاد / بیخود بر جست و بیخود افتاد

شد کالبدش ز هوش خالی / لیلی بسرش دوید حالی

بنهاد سرش بزانوی خویش / خونابه فشان ز سینه ریش

زان خواب خوش از کلاب ریزی / زود آوردش بخواب خیزی

دیدند جمال یکدگر را / بردند ملال یکدگر را

هر راز کهن که بود گفتند / هر در سخن که بود سفتند

در وقت وداع کاندرین باغ / کس سوخته دل مباد ازین داغ

مجنون گفتا که ای دلفروز / کامروز میان صد غم و سوز

کشا روز و کز عشقت امروز / در من زده آتشی جهانسوز

بردار نقاب از غبار صورت / دیگر نشوم شکار صورت

عشقم کشتی بموج خون راند / معشوقی و عاشقی برون ماند

باشد ز نخست روی عاشق / در مرحله طبع اوست لایق

چون جذبه عشق زور گیرد / از میل مراد خود بمیرد

آرد بمراد یار خود روی / وا او را شود از جهان رضاجوی

چون جذبه آن زیاده گردد / زان دغدغه نیز ساده گردد

افتاد بموج قلزم عشق / بیخود شده از تلاطم عشق

معشوقی و عاشقی کشد رخت / گردد نظر دو لخت یک لخت

یکسر نظر از دویی ببندد / چشم از منی و تویی ببندد

از کشمکش دویی سلامت / او مانده و عشق تا قیامت

لیلی چو شنید این سخنها / از صبر و قرار ماند تنها

دانست یقین که حال او چیست / بنشست و بهای های بگریست

گفت ای دل و دین ز دست داده / در ورطه عشق اوفتاده

بر تافت رخ از سپهر امید / شد سپر بلای جاوید

نادیده ز خوان ما نوایی / افتاده بجاودان بلایی
مشکل که دگر بهم نشینیم / وز دور جمال هم ببینیم
این گفت و ره وثاق برداشت / ماتم گری فراق برداشت
از سینه بناله درد می‌رفت / می‌رفت و بآب دیده می‌گفت
دردا که فلک ستیزه کارست / سرچشمهٔ عیش ناگوارست
پیمانهٔ دهر زهر پیماست / لطفش بلباس قهر پیداست
ما خوش خاطر دو یار بودیم / دور از غم روزگار بودیم
دوران فلک بکام ما بود / جلاب طرب بجام ما بود
از دست چنان ز پا فتادیم / وز یکدیگر جدا فتادیم
او دور از من بمرگ نزدیک / من دور از وی چو موی باریک
او کرده بوادی عدم روی / من کرده به تنگنای غم روی
او بر شرف هلاک بی من / افتاده بخون و خاک بی من
من در صدد زوال بی او / ناچیزتر از خیال بی او
امروز بریدم از وی امید / دل بنهادم بهجر جاوید
رفت آنکه دگر رسیم باهم / وین چاک درون شود فراهم

بگذاشتی اندرین زمینم / من بعد دگر کجات بینم
بگشا که بوقت بازگشتن / خواهم هم ازین زمین گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی / از دیدن من بکام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد / من نیز ز بند محنت آزاد
این رفت ز جا و او بجا ماند / چون مرده تنی ز جان جدا ماند
می‌رفت ز دیده دلربایش / می‌دید بحسرت از قفایش
از جان رمقی نمانده باقی / می‌گفت قصاید فراقی
بر موجب وعده که شنید / از منزل خویشتن نجنبید
در حیرت عشق آن دلارای / پشت بدرخت داد از پای
می‌بود ستاده چون درختی / مرغان بسرش نشسته لختی
یکجا چو درخت پایش محکم / مو رفته چو شاخهاش درهم
عهدی چو گذشت در میانه / مرغی بسرش گرفت خانه
مویش چو بتان شکسته برقع / از گوهر بیضه شد مرصع
برخاست ز بیضها پرواز / مرغان بپرید و عش پرداز
یکچند برین نسق چو بگذشت / لیلی به بهار خویش برگشت

آمد چو بآن خجسته منزل / وز ناقه فرو گرفت محمل

هر کس ز مشقت سیاحت / آسوده بخواب استراحت

برخاست بوقت نیمروزان / خورشید آسا رخی فروزان

در پای نیاز پروریده / نعلین ادیم زر کشیده

پوشیده پرند آسمانی / بر بسته حمایل یمانی

آراسته چون بهشت روئی / آماده درو هزار آرزوئی

چون سرو سهی تنه آتکش / چون کبک دری خرامش خوش

آمد بسر رسیده مجنون / دیدش ز حساب عقل بیرون

یک ذره ز وی نمانده بر جای / مستغرق عشق فرق تا پای

چشمی ز زمین بپاس انجم / در پرتو آفتاب خود گم

هر چند شنیده داد آواز / نامد بوجود خویشتن باز

زد بانگ بلند کای وفاکیش / بنگر بوفا سرشته خویش

بگشا که کرا تو وز کجائی / بیهوده بسوی من چه آئی

بگشا که منم مراد جانت / کام دل و رونق روانت

یعنی لیلی که مست اوئی / اینجا شده پای بست اوئی

گر رفت دماغ ما مبیناد / دود دلی چراغ ما مبیناد

این گفت و شکسته دل ز منزل / بر نیت کوچ بست محمل

مجنون هم ازان نشیمن درد / منزل بنشیمنی دگر کرد

چون وعده دوست را بسر برد / بار خود ازان زمین بدر برد

برخاست چنانکه بود ز آغاز / با کور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

محمل بند عروس این راز / آهنگ حدی چنین کند ساز

کز برز عرب یکی عرابی / مقبول خرد بخرد یابی

در عرصه عشق پاکبازی / در نکته شعر سحر سازی

آواز خوشش مهیج شوق / چالاک فکن خپ صاحب ذوق

بشنید حدیث عشق مجنون / صیت غزلش چو در مکنون

شوقش بعنان جان در آویخت / طیاره باد پا بر انگیخت

از پرده برون عرصه دشت / بر عامریان چو باد بگذشت

با اهل قبیله گفت و گو کرد / وز هر نفسی سراغ او کرد

گشته که او ز خلق یکتاست　　انسش همه با وحوش صحراست
او نیز ز جنس وحش گشته است　　وز انس انسیان گذشته است
با کرد و گوزن دارد آرام　　با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید　　از خاطر این عنان بپیچید
در بست میان بگرد بادی　　شد مرحله گرد کوه و وادی
میگشت بهر فراز و شیبی　　میخورد ز دام و دد نهیبی
تا کز گله آهوان دید　　واورا چو شبان در آن میان دید
بر پای ستاده بی خم و پیچ　　همچون الفی و با الف هیچ
لیکن الفی که با سیاهی　　میزد سموم جانشکاهی
کرده پی ستر پرده خویش　　نشتی دو گیاه از پس و پیش
وز سر شده موی تار تارش　　از شعر سیه بر شعارش
با ضعف و سیاهیش تن زار　　زان شعر سیاه بود دیثار
چون دید عرابیش بدین حال　　بروی بسلام کرد اقبال
بشنفتش چو شد ز سلام او خرم　　کرد آن رمه از سلام او رم
مجنون بکفش سنگ برداشت　　با صلح نیز جنگ برداشت

کای چیز این چه دم زدن بود　　وز راه برون قدم زدن بود
یاران مرا ز من رهاندی　　وز دام وفای من جهاندی
این تحفه وی ز خود جدا کن　　برگرد و مرا بمن رها کن
تو بند قفس و من رمیده　　تو رام بطبع و من رمیده
تو شاد بسور و من بماتم　　ما را چه موافقت بهم
با او بسخن نشد هم آواز　　کرد از سر نیه درد لحنی آغاز
برخواند طرب فزا نسیبی　　دادش ز غذای جان نصیبی
شد وقت وی از سماع آن خوش　　وز همدمیش نشد عنان کش
چون شیر و شکر بوی درآمیخت　　وز بیت و غزل بر او شکر ریخت
صد نامه درد خواند بر وی　　صد عقد گهر فشاند بر وی
وی همچو صدف شده همه گوش　　بر گوش بماند دیده و هوش
هر در که بگوش میرسیدش　　در رشته خط میکشیدش
کارش همه روز تا شب این بود　　وردش همه شب مرتب این بود
روز آنچه ز وی شکار میکرد　　بالیش بشب استوار میکرد
حرفی که کشید روز در سلک　　تکرار شبش همی کند ملک

روزی دو سه چاره بود با او / وین گونه نگار بود با او

شد راحله ز آب و خاک خالی / زد دم ز وداع آن حوالی

از صحبت او برید پیوند / بر خاطر از او قصیده‌ای چند

چون کز سر عقیده خواندی / خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر بزیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار وی را یافتن غزالی را در آغوش گرفته و هر دو جان داده

طغراکش این فراق نامه / این نسخه برون دهد ز خامه

کان حله نشین عرابی راد / در ربع و دمن رئیس و استاد

یک چند چو در دیار خود بود / مشغول نگار و یار خود بود

سر زد ز دلش هوای مجنون / طیاره ز حله راند بیرون

بر خامه این گذشت از آغاز / جست از همه کس نشان او باز

گفتند که یک دو هفته بیش است / کز وی دل این قبیله ریش است

نی دیده کسی ز وی نشانی / نی نیز شنیده داستانی

بیرون ز توقف خیر باشد / ان شاء الله که خیر باشد

برخاست عرابی و شتابان / رو کرد ز حله در بیابان

نی کوه گذاشت نی در و دشت / بر هر جانب چو باد بگذشت

می‌گشت وجب وجب زمین را / می‌جست حریف نازنین را

چون یک دو سه روز جست و جو کرد / نومید به راه خویش رو کرد

ناگاه فتاد زیر کوهی / جمع آمده وحشیان گروهی

شد تیز بسوی شان روانه / مجنون را دید در میانه

با آهوی سینه در روشن / همچون لیلی بچشم و گردن

خفته بفراغ که هم آغوش / وز مرگ شده بخواب خرگوش

بر بالش خاک و بستر خار / جان داده ز داغ فرقت یار

همخوابه چو دید ماجرایش / او نیز بمرد در وفایش

گردش دد و دام حلقه بسته / شاخ طرب همه شکسته

از سینهٔ آه و آه خیزان / وز چشم گوزن اشک ریزان

روبه زده جیب پوستین چاک / وافشانده بسر به پنجه‌ها خاک

گرگان کنده از آن تغابن / رخسار زمین بزخم ناخن

گوران که ز داغ رسته بودند / زان داغ بخون نشسته بودند

زان واقعه دید چون عرابی — در کاخ حیات او خرابی

با نامه قد را چون خواند — وز نوک مژه سرشک خون راند

در کشمکش وفاش نالید — رخ پاره بخاک پاش مالید

گردش چو نگاه در پس پشت — بر ریگ نوشته دید انگشت

کای کوخ که داغ عشق مردم — بر بستر هجر جان سپردم

شد هیچ زمانه سرد بر من — کس مرحمتی نکرد بر من

بشکست شب صبوریم پشت — وایام بتیغ دوریم کشت

کس کشته بلا دیت چو من نیست — محروم ز تعزیت چو من نیست

نی بر سر من گریست یاری — نی رفت زروی من غباری

نه از دوست کسم سلامی آورد — در پرسش من پیامی آورد

دادم بطپیدنی فلک دست — نبضم نه باعتدال صحبت

داد از قدح سراب آبم — وز شیشهٔ خون دل شرابم

فکر غذیم جگر خراشید — پر غذیم جگر تراشید

یک زنده غمی چو من نخورده — یک مرده بروز من نمرده

شد شیشه ز چرخ بر دلم تنگ — زد شیشهٔ زندگیم بر سنگ

آخر غلط بهر دل ریش — این شیشه ریزه ریزه چون خویش

چون خواند عرابی این قصیده — پا بر آتش دل رسیده

شد معنی شیشه سوز مرتب — بر آتش او نماند زیت

وز آتش دل فغان بر آورد — وان ناقه بزیر ران در آورد

زان بار که بخت بایه — بر عامریان فکند سایه

سایه نه که شعلهای سوزان — شد در دل و جانشان فروزان

یعنی که از آن خبر بر افروخت — صد شعله و جان عالمی سوخت

چون اهل حی آن خبر شنیدند — بر خود همه جامها دریدند

از فرق عمامها فکندند — مو بر کندند و چهره کندند

از مادر و از پدر چگویم — تا صبر زاین پسر چه گویم

مسکین پدرش ز خود بدر شد — آغشته بخون جگر شد

زان داغ برخت جان نهاد رو — اقوام همه براه آذر

یکسر همه اهل آن قبیله — از صدق درون برون حیله

گشتند روان بپای آن کوه — بر سینه هزار کوه اندوه

دل بر غم و درد و دیده بر خون — راه آورده سوی مجنون

افتاده بخواریش چو دیدند / زاری و نفیر بر کشیدند

هر کس ره ماتمی دگر زد / بر دل رقم غمی دگر زد

آن خورد دریغ بر جوانیش / وین کرد فغان ز ناتوانیش

آن کرد ز بی‌طبیبیش یاد / وین خواست ز بی‌نصیبیش داد

آن گفت ز طبع نکته زایش / وین گفت ز نظم جانفزایش

آن خواند حدیث پاکی او / وین قصهٔ دردناکی او

مسکین وار ز درد نالید / رویش بر روی زرد مالید

بیچاره به درد دیده خون ریخت / خاک قدمش بخون برآمیخت

زان شور و شغب چو باز ماندند / چون سر به غبارش نشاندند

همخوابهٔ مرده را ز یاری / با او کردند هم عماری

اظهار بزرگواریش را / عامرنسبان عماریش را

بر گردن و دوش جای کردند / رفتن بسوی حله رای کردند

در هر گامی که سر نهادند / صد چشمه ز چشم میگشادند

در هر قدمی که ره بریدند / صد ناله ز درد دل کشیدند

از دجلهٔ چشمشان بهر میل / شط بر شط بود و میل بر میل

وحش دد و دشت از قفاشان / از گرد بفرق خاک پاشان

آهسته سر زدند گامی / زاری کنان بهر مقامی

چون نعش به درد و غم سرایان / آمد ره دورشان بپایان

خوابگه غم جمشید گاهش / شستند به آب دیدگانش

چون خنجر عشق ریختش خون / زاشکش کردند خود گلگون

چاک افکندند در دل خاک / جا کرد بخاک با دل چاک

برداشته شد ز سینه رنجش / انباشته زیر خاک گنجش

وان آهوی رفته در هوایش / خسپید بخاک زیر پایش

یعنی که درین سرای پر شور / لایق همه‌اند آهو و گور

واندم که شدند مهربانان / دامن ز غبار او فشانان

هر یک بمقام خویشتن باز / مجروح ز جور دور ناساز

در ریگ ز وحش و در ز دد دام / کردند بخوابگاهش آرام

چون خاک وی آمد این بدیده / در چشم سیاه خود کشیدند

گشت از لب گور و دوس سیار / خو بسته او بخاک هموار

خاکش چو گوزن از اشک خود شست / زان لاله دمید و سبزه بر رست

در پرتو آن مزار پر نور   گشتند دوان زخوی دور

جاروب کشیش کرد و باد   برداشت غبار حیله از راه

شد شیر رمیده دل از و کی   نی پرده بپایه بزرگی

آری عاشق که پاک بازست   عشقش نه بعالم مجازست

تریاق محبت تناکش   اکسیر وجود عشق پاکش

قلبی بس در زبان قلاب   کرده مس قلب او زر ناب

مجنون که بخاک در نهان شد   کنج کرم همه جهان شد

هر کس ز غمی قفا دو رنج   زو دست طلب بپای آن کنج

زان کنج کرم مراد خود یافت   هر یک دو مراد جست صد یافت

روی همه در حظیره اش بود   چشم همه بر ذخیره اش بود

شد روضه جان حظیره او   رضوان ابد ذخیره او

وقت همه زان حظیره خوش باد   جان همه زان ذخیره اش باد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

هان تا نبری گمان که مجنون   بر حسن مجاز بود مفتون

در دل اگرچه داشت میلی   با جرعه کشی ز جام لیلی

اندر آخر گذشت از آن پست   افکند ز دست جام و بشکست

مستیش ز باده بود نه از جام   از جام رمیده شد سرانجام

بشکفت بوستان رازش   گلهای حقیقت از مجازش

چشمه ز شکاف سنگ جوشید   دریا شد و سنگ را بپوشید

لیلی طلبی او درین جوش   بر شاهد عشق بود روپوش

زین نام دهانش پر شکر بود   لیکن مقصود او دگر بود

عاشق که ز مهر دوست کاهد   هر گوید و روی دوست خواهد

آن زنده که صوفی صفاکیش   برداشت نقاب پرده از پیش

مجنون بر وی شد آشکارا   با او نه بصورت مدارا

گفت ای شده از خرابی حال   بر نقش مجاز فتنه سی سال

چون کرد اجل نبرد با تو   معشوق ازل چه کرد با تو

گفتا که مرا بقربتم خواند   بر صدر سریر قرب بنشاند

گفت ای بنساط عشق گستاخ   شرمت نامد که چون درین کاخ

خوردی می از جام لیلی   خواندی ما را بنام لیلی

بر من چو در خطاب بگشود / با من بحجت این عتاب بنمود

جای سخنی گز آوریش / مردود بچشم اهل بینش

از خم ازل بجسته جامیست / گرداگرد وی نبشته نامیست

آن جام چه جام جام باقی / وان نام چه نام نام ساقی

از جام بباده کیست آرام / وز نام بگو مصاحب نام

در صاحب نام کن نشان کم / در هستی وی شو از جهان کم

تا باز رهی ز هستی خویش / وز ظلمت خود پرستی خویش

جایی برسی کزان گذر نیست / جز بیخبری ازان خبر نیست

با تو ز جهان بی‌نشانی / گفتیم نشان دگر تو دانی

رفتن اعرابی به یار لیلی و خبر وفات مجنون بوی رسانیدن
و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

نوبت نویس این جریده / بر خاتمت این رقم کشیده

کان اعرابی حریف موزون / چون شد فارغ ز دفن مجنون

بر آهوی تک جمازه بنشست / احرام حریم یار او بست

می‌شد دل و جان درد پرورد / تا پی به دیار لیلی آورد

پرسان پرسان کاه خانه / میگشت بقصد آن یگانه

تا برد بسوی خیمه‌اش راه / دیدش بیرون خیمه چون ماه

نی ماه که مهر عالم افروز / نی مهر که آتش جهان سوز

در حلیه مشتری تمایل / حوری بشیم و پری شمایل

از دورش اگر چه دید و بشناخت / خود را بشناختن نینداخت

پرسید که ای بت گرامی / کامروز مقیم این مقامی

لیلی که برخ مه تمامست / دانستش کجا و او کدامست

گفتا منم آن و رو بگرداند / میراند ز دیده اشک و میخواند

کین دل که بپهلوی چپش جاست / از وی نشنیده‌ام بجز راست

بر لطف کند حدیث با من / کان خاک نشین پاک دامن

کاوازه تست در بیابان / بر تو بکوه و در شتابان

از محنت فرقت تو مردست / تنها و غریب جان سپردست

ای وای ز بی‌نصیبی او / وز بیکسی و غریبی او

بگریست اعرابی و فغان کرد / کای خاک تو ماه آسمان گرد

واله که دل تو راست گفتست / وین گوهر راز راست سفتست

مجنون ز غم تو مرد مسکین / در هجر تو جان سپرد غمگین

گر دیدت غرای اندر آغوش / بر یاد تو شربت اجل نوش

جز دام و دد و کسی نه بر وی / وز بی کسیش غمی نبر نی

من مرده برسیدم او را / تنها و غریب دیدم او را

رفتم به بالینش از سر سوز / با اهل قبیلهاش هم امروز

جان خاک ره وفاش کردیم / بردیم بخاک و جاش کردیم

این گرد نشسته بر چشمم / ره آورد دیت ز آن زمینم

لیلی چو شنید این خبر را / بنهاد بجای پای سر را

افتاد میان اشک بسیار / چون عکس در آب جوی کهسار

از غصه هول و زجر تیر / بیهوش ز خود فتاد تا دیر

وا آمد کامد بخویشتن باز / این تازه نشید کرد آغاز

کافسوس که آرزوی جان رفت / وا دردم ز جان ناتوان رفت

من قالبم و قیس بود جانم / بی جان بچه حیله زنده مانم

زد کوس رحیل جانم اینک / من هم ز عقب روانم اینک

نی آور روزی که زار میرم / وز کار جهان کناره گیرم

نزدیک ویم نهید بسته / تا بر کف پای وی نهم سر

بی دایه خود ز دل کشم وای / صد بوسه زنم بخاک آن پای

روزی که ز جسم ناتوانم / بی پوست و مغز استخوانم

چون نی گردد در آن نشیمن / از ناوک غم هزار روزن

هر روزن از آن شود دهانی / وز درد بر آورد فغانی

با قیس رسیده راز گویم / غمهای گذشته باز گویم

چون خیزد از استخوانم آواز / او نیز همین نوا کند ساز

باهم باشیم بی غرامت / در گفت و شنید تا قیامت

وآندم که نم حیات ریزند / پژمرده تنان ز خاک خیزند

آییم بهم به یکدگر دست / خیزیم ز پای دست در دست

گردیم بهم در آن مواقف / هر یک ز حریف خویش واقف

هر جای که سرنوشت باشد / گر دوزخ اگر بهشت باشد

با یکدیگر مقام گیریم / وز هم بفراغ کام گیریم

این گفت و بخیمه سایه انداخت / پت آخر نفسی ز خیمه برساخت

تا بود درین جهان چنین بود / با محنت و درد همنشین بود
آن کیست که در جهان چنین نیست / وز فرقت دوستان حزین نیست
یارب که برافتد از زمانه / آیین فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر او را و جواب دادن وی ایشان را

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون / چون لاله نشست غرقه در خون
شد غنچه دهر بر دلش تنگ / زد ساغر عیش خویش بر سنگ
افتاد در آن کشاکش درد / از راحت خواب لذت خورد
تا بند بهش ز تاب خود رفت / نورسته گلش ز آب خود رفت
دل را بدرون چو غنچه خون کرد / گلگونه ز اشک لاله گون کرد
بی وسمه گذاشت ابروان را / بی شانه کمند گیسوان را
از خوی که تبش بتن درآمد / تاراج گل و سمن درآمد
تب کرد بقصد جانش آهنگ / بگذاشت برخ رحیقش رنگ
آمد بکمانی از خدنگی / زد سرخ گلش بزرد رنگی
دینار جمال وی درم شد / نقش درمش بزیر غم شد
تبخاله نهاد بر لبش خال / شد بر ساقش گشاده خلخال
بر بالش نازکش سر آمد / بستر بروی چو نشتر آمد
بر دوش بدن ضعیف لاغر / یک رشته ز تار و پود بستر
شیرین گل غم ز باغ او رست / شد رونق سرو ارغوانش پست
بار دل درد پرور او / خم داد قد صنوبر او
آگه چو شدند همدمانش / در خلوت راز غمزدانش
از مردن آن غریب مهجور / بر بستر غم فتاده رنجور
بستند میان بکار سازش / گفتند همه ز دلنوازیش
کای گلبن باغ کامرانی / وی سرو ریاض زندگانی
دیباچه دفتر صباحت / عنوان صحیفه ملاحت
کار تو ره وفا سپردن / در شیوه مهر پا فشردن
آن روز که زنده بود مجنون / زین رنج گذر نرفت بیرون
میرفت بجان ره وفایت / بگرفته کسی دگر بجایت
خوش بود وفا سپردن از تو / در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر مهر زاید / و آیین وفا وفا فزاید

وامروز که رخت بست ازین کوی — وآورد بجانبی دگر روی

وین مهر و وفا چه سود دارد — وین محنت تو چه راحت آرد

بامرده مزی بسوگواری — کس زنده نشد بسوگواری

زین وسوسه خویش را تهی کن — زین غم دل ریش را تهی کن

بر باد مده جوانیت — مگذر ز صفای زندگانیت

بشنید چو گفت و گوی ایشان — بگشاد نغمه بسوی ایشان

کای بیخبران ز آتش من — وز داغ دل بلاکش من

زین شمع سخن که می‌فروزید — صد باره دل مرا مسوزید

من سوخته فراق یارم — با سوختن دگر چه کارم

من زنده به بوی قیس بودم — تا قصه مرگ او شنیدم

بیزار شدم ز زندگانی — بیگانه ز راحت جوانی

زو بود بباغ عمر برگم — وامروز برای اوست مرگم

زین غم که بر آتشم نشاندست — جز مرگ خلاصیی نماندست

وصلش کانجام دوست ازان بست — باشد که در آن جهان دهد دست

خوش آنکه ز غم خلاص گردم — با دوست حریف خاص گردم

با او باشم بکامرانی — در عشرتگاه جاودانی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیت کردن که وی را در زیر پای مجنون خاک کنند

چون از نفس خزان درختان — گشتند بباد داده رختان

از خلعت سبز عور ماندند — وز برگ بهار دور ماندند

گلزار ز مرگ گل و گیاهی — شد رنگ رزانه کارگاهی

بنمود هزار رنگ بی قیل — صباغ فلک بیک خم نیل

طاوس درخت پر بینداخت — سلطان چمن سپر بینداخت

از پنجه های لاجوردی — گم شد سمن و فزود زردی

بستان ز هوای سرد بفسرد — تب لرزه ز یخ طراوتش برد

گرداب شمر دران علیلی — قاروره نمایی و دلیلی

شد هر شاخی ز برگ و بر پاک — بر دوش درخت مار ضحاک

از خون خوردن انار خندان — آلوده بخون نمود دندان

به گشت چو عاشقی رخش زرد — از درد شکسته بر رخش گرد

نارنج بشاخ سبزش پیدا — گوی زر و صولجان مینا

عناب ز برگ زرد پیدا | اشک و رخ عاشقان شیدا
زر کرده سگی ز شاخ انگور | عقد در ناب و ساعد حور
کاه از سر دار طارم تاک | آویخته زنگیان بی باک
گردوده بدست بوستان | رنگین انگشت نوعروسان
امرود بشاخ خود نشسته | بر دسته عود گوشه بسته
بادام بعزت ایستاده | صد چشم بهر طرف نهاده
باغی تهی از گل و شکوفه | بغداد مدل شده بکوفه
بغداد بکوی شان بیند | با نرگس و کوی گشته خرسند
در زاویهٔ زوال بانی | عالم ز خندان بدین خرابی
وان عبرت کار خان بغداد | یعنی لیلی گل چمن زاد
افتاد بخار خار مردن | تن بنهاده بجان سپردن
کزین شد کای ستوده مادر | پاکیزه و دانش پاک جادر
ای مریم مهد مهر جوی | بلقیس سبای نیک خوی
یکلحظه بمهر باش مایل | کن دست بگردنم حمایل
روی شفقت بنه بروی | بگشا نظر کرم بسویم

زین پیش ز گفت و گوی مردم | بر من نامد ترا ترحم
نگذاشتیم که دوست پویم | تا وقت وی برکم افکند
مرد او ز غم فراق و من نیز | دل بنهادم بمرگ و تن نیز
روزم بی او بشب رسیده | جانم بمحل لب کشیده
محمل چو ببند وار بیم هم | بر من فلکی بساط ماتم
چون خرقه بخون نشیمن را | ور نیل مژه بشو تنم را
از خلعت عصمتم کفن کن | رنگش ز سرشک لعل من کن
زان رنگ که چشم پوشیدم | کانست علامت شهیدم
بر بند عصابه بنازم | زان ساز بعیش پرورزم
از آتش سینه مجمر ساز | وز دود جگر معطر ساز
بر رخ داغم ز دود غم کش | زان نیل سیاه تم زمی کش
یاد آر حریف مبتلم را | وار استه ساز محکم را
روی سفرم بخاک او کن | جایم بمزار پاک او کن
بشکاف زمین بزیر پایش | زن حوزه تیز و نگشایش
نه برکف پای و پسر من | ساز از کف پایش افسر من

تا حشر که در وفاش خیزم / آسوده ز خاک پاش خیزم

مادر چو شنید آرزویش / از درد نهاد رو بر رویش

بگریست که ای خجسته فرزند / وز صحبت من گسسته پیوند

زینجا بشی اگر نه بر مرادت / رفتم دل ازان حزین مبادت

آن روز نبود دستی غباری / در کار تو هیچ اختیاری

وامروز که باشد اختیارم / معشوق ترا بجان برآرم

لیلی چو مراد خود روا دید / از ذوق چو تازه گل بخندید

رو سوی دیار یار دیرین / افشاند بخنده جان شیرین

مادر چو بدید جانفشانیش / میسوخت ز حسرت جوانیش

میکند ز سر به پنجها موی / میکوفت بکف طپانچه بر روی

روی از ناخن خراش میکرد / ناخن ناخن تراشش میکرد

از آه بسینه چاک میزد / بر خویش در هلاک میزد

دستی بنهاد بر دل خویش / هر وقت طپانچه بر دل ریش

بر دل کف راحتش همین بود / تسکین جراحتش همین بود

دل چون ز طپانچه گشتش تنگ / بر سینه بدرد کوفتی سنگ

در سنگ زدن چو گرم گشتی / سنگ از گرمیش نرم گشتی

چون برد بسر بگریه و سوز / روزی که مباد کس بدان روز

انگشت بساز رفتنش کرد / ترتیب جهاز رفتنش کرد

زان پیش که خواستی دل او / آراسته ساخت محمل او

بر محمل او چو نخل بستند / از شاخ حنا آن ورق شکستند

یعنی که گلی بدین لطیفی / شد ره زنش آفت خریفی

بگذشته هنوز نوبهارش / در جان خزان خلید خارش

او خفته بهودج عروسی / مادر بر پیش بخاک بوسی

او رفته بدوش مهربانان / مادر ز عقب سرشک رانان

او رانده بوصل دوست محمل / مادر ز فراق تیشنک بر دل

بردندش از آن قبیله بیرون / کیس بخطیره گاه مجنون

خاکش بجوار دوست کندند / در خاک چو گوهرش فگندند

پهلوی هم آن دو گوهر پاک / خفتند فراز بستر خاک

شد روضهٔ آن دو کشتهٔ غم / سرمنزل عاشقان عالم

باران کرم نثارشان باد / سرسبز کن مزارشان باد

ایشان بستند رخت ازین جی … ما نیز روانه ایم در پی

مردم همه نیست شاید اینجا … جاوید کسی نپاید اینجا

گردون که بعشوه جان ستانیست … زه کرده بقصد ما کمانیست

زین پیش کزین کمان کین توز … بر سینه خوریم تیر دلدوز

آن به که بگوشه نشینیم … زین مزرعه خوشه چینیم

زان خوشه کنیم توشه خویش … گیریم ره نجات در پیش

از هستی خود نجات یابیم … ور عمر ابد حیات یابیم

عمری که درین حیات فانیست … برقی ز سحاب زندگانیست

در برق ورق کشاد نتوان … بر نور وی اعتماد نتوان

نور ازل و ابد طلب کن … از راه چو یافتی طرب کن

آن نور نهفته در گل تست … تابنده ز مشرق دل تست

دل را بخیال گل میالای … وین روزنه را بگل میندای

چون روزنه را ز گل ببستی … در ظلمت آب و گل نشستی

شد نور تو زین حجاب مستور … خود گو که چه بهره یابی از نور

ای نور ازل در آرزویت … از ظلمتیان بتاب رویت

ظلمت که حجاب نور باشد … آن به که ز دیده دور باشد

خوش آنکه شوی ز پای تا فرق … چون ذره در آفتاب خود غرق

هر چند نشان ز خویش جویی … کم یابی اگرچه بیش جویی

دل گرم شوی با آفتابی … خود را همه آفتاب یابی

بی برگی تو شود همه برگ … ایمن گردی ز آفت مرگ

جایی دل تو مقام گیرد … کانجا جز مرگ کس نمیرد

اینست حیات جاودانی … رمزی گفتیم اگر بدانی

در وفای عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوالست … آسوده دلی درو محالست

ماتم کده ایست تیره و تنگ … در وی ز وفا نه بوی رنگ

هر گل که بر آید از گل او … چاکیست ز خار غم دل او

هر لاله که بر دمد ز باغش … باشد ز فنا بسینه داغش

سروش که کله بچرخ ساید … از باد اجل ز پا در آید

گردون که حواله گاه عام است
در ماتم خود کبود جامه است

خورشید کش از فلک حصار است
از بیم زوال رعشه دار است

انجم که برین بلند طاقند
درمانده بداغ احتراق اند

ارکان که درین سرای بستند
از بیم شب و روز در شکستند

گر باد کشد چراغ آتش
گردد ازو سموم ناخوش

گر خاک شود برآب چیره
سازد گهرش چو خویش تیره

گاهی شود آب سیل بی باک
صد چاک زند بسینهٔ خاک

روزی دو سه گر شوند ناکام
در طینت تو بچیند گر دام

آن رام شدن نه جاودانیست
دامی پی مرغ زندگانیست

این دام درد بیکدم از هم
وین مرغ کند ز دانه رم

زیرک مرغی که پر بینداخت
در حلقهٔ دام کار خود ساخت

بگشاد ز خود رهی نهانی
تا نزهتگاه جاودانی

چون دام ز پیش برگرفتند
وارکان ره خویش برگرفتند

او نیز بجای خویشتن رفت
زین تنگ قفس سوی چمن رفت

پرون ز مضیق بیم و امید
برداشت نوای عیش جاوید

و آن مرغی که دام نشناخت
بر روضهٔ جان نظر نینداخت

بردوخت خود به بت ره را
معشوقه گرفت دامگه را

از گیسوی دام و خال دانه
شد بند بعشق جاودانه

معشوقه چو رو ازو بپوشید
در قطع ره فراق کوشید

افتاد جدا ز وصل معشوق
بگذشت فغان او ز عیوق

لیکن چو فراق بردنی بود
فریاد و فغان کجا کند سود

معشوقه گرفته در بغل نی
جز حسرت و درد ازو بدل نی

بخشش چو بدین وبال باشد
آسودگیش محال باشد

جای که کمینه پیوند
کا چنه دل ازو بیادیت کند

از خلق جهان علیحده شو
زین وحشتیان امین خود شو

بیگانه شو از برون سرای
با جوهر خود کن آشنایی

کرده ز برونیان فراموش
با جوهر خویش شو هم آغوش

معشوق ازل که در بر تست
آیینه طلب ز جوهر تست

در جوهر خود ز صیقلی خود جنگ
بر آینه تو گرد آن زنگ

تا آینهٔ تو غرق زنگست — زنگست که وصل بر تو تنگست

ز آینهٔ خویش زنگ بزدای — راهی بجمیع وصل بگشای

چون آینهٔ تو پاک گردد — آن رو بر تو کشاده گردد

چندان تابد لوامع نور — کآیینه شود هم از میان دور

صورت یابد رهایی از پوست — از پوست جدا تو آنی و دوست

زانسان که تو نیز هم نمانی — با او باشی ز خود نمانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی سعادة الدارین
و او جملة من نفیس خبر العلم الی فسحة مشاهدة الیقین

ای تازه ز لطف صبح کونین — چون مردم دیده قرة العین

سال تو اگرچه هشت و هشتست — ورا هبوات بار گشتست

این لطف که در سرشت داری — دارم بخرد امیدواری

کان روز که پایه بلند کردی — دانا دل و هوشمند کردی

از فضل و ادب دهد قبولت — دارد نگه از ره فضولت

شغلی که نباید و نشاید — از پاک گوهرت نیاید

در کسب کمال باش جهد — در ره طلبی بسر بری عهد

گرداب طلب وسیع دورست — دریای علوم دور غورست

قانع نشوی بهر چه یابی — از خوب بخوب بر شتابی

لیکن نکشی از فراخ درسی — خط بر ورق خدای ترسی

چون فلسفیان دین بر انداز — از فلسفه کار دین مکن ساز

بخش تو رموز آسمانی — افسون زمینیان چه خوانی

یثرب آنجا مشو چو دونان — اکسیر طلب ز خاک یونان

گر حرف شناس دین زبونست — از سوره مدینه دین برونست

در سینه ناف مشک چین است — در ناف مدینه مشک دین است

تا نافه گشای گشته آن ناف — مشک پر گرفته قاف تا قاف

ارباب هوا مرکا مند — زان نکهت از آن تهی مشامند

قد و نه ز مقیم آن حرم کن — سر در ره اقتدا قدم کن

بر شارع ناقه اش نظر نه — هر جا که قدم نهاد سر نه

زین گونه چو باشد اقتدایی — آخر برسانمت بجایی

منشد ار که باشد اندرین — از حشمت و جاه گنده صد جای

از کور دلی ز ره نیفتی — چون کور دلان بچه نیفتی

نشد از گره زنان تقدیر | از سیم و زرنه کرده زنجیر
زنجیری سیم و زر نگردی | ساکن نشوی ز ره نوردی
هشدار که مرز زر فتاده | غولیست میان ره ستاده
تا که نزند به چه فسونت | وز راه نیفکند برونت
ره نیست جز آنکه مصطفی رفت | تا مسند صدق یافت پا رفت
میکن بر پیش نگاه و میرو | می نه پی او براه و میرو
زان ره که زبان دوستان نیست | برگرد که جز هلاک جان نیست
در طبع تو گر قبول پندست | این پند که گفته شد بسندست
گفتم سخنی که گفتنی بود | سفتم گهری که سفتنی بود
از کار بشد زبان و دستم | خاموش شدم قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

هر چند چو بحر تلخ کامی | این کار ترا بس است جامی
کز موج معانیت سفینه | افتاد بساحل این سفینه
فرخنده تر از سفینهٔ نوح | آرام دل و سکینهٔ روح

از جودت طبع هر جوادی | بر جوی جودش ایستادی
نی نی که ز بحر جود مانده | بر خشک سفینه‌ات رانده
با خشک لبی سفینه آسا | لب تر نکند بمنت دریا
از مطلع همت افتابیت | وز دو فقر دولت اجابت
نوباوه باغ زندگانی | سرمایهٔ عیش جاودانی
افسون فسون گران بابل | افسانهٔ عاشقان بیدل
خوش قصه از شکسته حالان | خوش نکته از زبان لالان
مرهم نه داغ دلفکاری | تسکین ده درد بیقراری
شاطر چمن خوب رویان | دلدار طبع مهرجویان
مرغی ز فضای گلشن راز | از گلبن شوق نغمه پرداز
بر نغمهٔ او سماع جانها | در جنبش از او همه روانها
بازار پری رخان از او تیز | آه دل عاشقان تجه خیز
چین ز لطیفهای کارش | خاصیت موسم بهارش
گل را ز نشاط خنده آرد | ور دیده ابر اشک بارد
سحریت نتیجهٔ سحرها | بحریت خزینهٔ گهرها

شیرین شکریست در رسیده • از نی شکر قلم چکیده

زین قند چکیده نیم قطره • ور شکر ناب صد قطره

گر مرغ شکرشکن نظامی • گش دارم ازین شکر گرامی

جلاب خورد ز رشح این جام • شیرین سازد ازین شکر کام

صد بحر کش ار ذخیره باشد • آب در خانه تیره باشد

با کوزهٔ کهنه از زر ناب • تشنه ز سفال نو خورد آب

گر چه دو تختگاه دلی • آن لطف طبیعتش جبلی

تا تحفهٔ تخت و تاج آرد • وز کشور خود خراج آرد

از گنج ضمیر تحفه آگند • بر گنبد من کند گهرریز

سبحان الله این چه سوداست • وز دایهٔ طبع این چه غوغاست

من کیستم و ز من که گوید • زین نوع سخن که گوید

رحمت که خلق قدر کالا • از پایهٔ وی نهند بالا

خرمهره فروش میزند بانگ • فیروزه دو صد عدد به یک دانگ

فیروزه نهد سفال را نام • تا میل کند طبیعت عام

من نیز سفال ریزه چند • آوردم با هم چه پیوند

گشتم بسفال خود فروشان • بر قاعدهٔ گهرفروشان

هر کس که خرد قبول شاباش • پاداش جزای خیر باداش

گر چه نه سخن بلند ما فتد • از هر سخن آن پسند ما فتد

میل زاغان به بچهٔ خویش • از بچهٔ طوطیان بود بیش

شعری که ز خاطر خردمند • زاید مثل بود فرزند

ور زشت بصورت ار چه زشتست • در چشم پدر نکو سرشتست

ای ساخته تیز خامه را نوک • زان کرده عروس طبع را دوک

میکن ز آن نوک خوش نویسی • زان دوک ز رشک رشته ریسی

بزن رقمی بلوح انصاف • در آمده عیب پوشی بی لاف

چون شعر نکو بود خط نیک • باشد بد و نکو بهمش لیک

گردد ز لباس خط ناخوب • در دیدهٔ عیب جوی معیوب

گر می‌نشوی نکوی افزای • کم زن بی عیب کیش رای

بیهوده بپای خامهٔ خویش • آلوده مساز نامهٔ خویش

خونی که بخط بد نویسی • در وی همه عیب خود نویسی

گر عیب مرا سکنی شماری • معیوب بی خود بپوشش بری

در خوبی خط اگر بکوشی ‌‌ از بهر خدا ز تیز هوشی

حرفی که نبینی به راستی نه ‌‌ گر زانکه سزدت راستی به

وز دست ز بیست و بسیج چه بسم ‌‌ [illegible]

چون خود کردی چنین ز آغاز ‌‌ اصلاح به دیگران مینداز

آب دهنت ز طبع پاک ‌‌ چون افکندی بپوشش از خاک

تاریخ این مهند بنیاد

در هشتصد و نه فتاد و هشتاد

ور تو بشمار آن بری چپ ‌‌ باشد سه هزار و هشتصد و شصت

شد عرض ز طبع فکرت اندیش ‌‌ در طول چهارده کم و بیش

در سیصد و پانصد و تنخ صد و دو ‌‌ شد جمع این ابیات صد و دو

گر ساعتها فراهم آیند ‌‌ بر یک دو سه نقطه کی فزایند

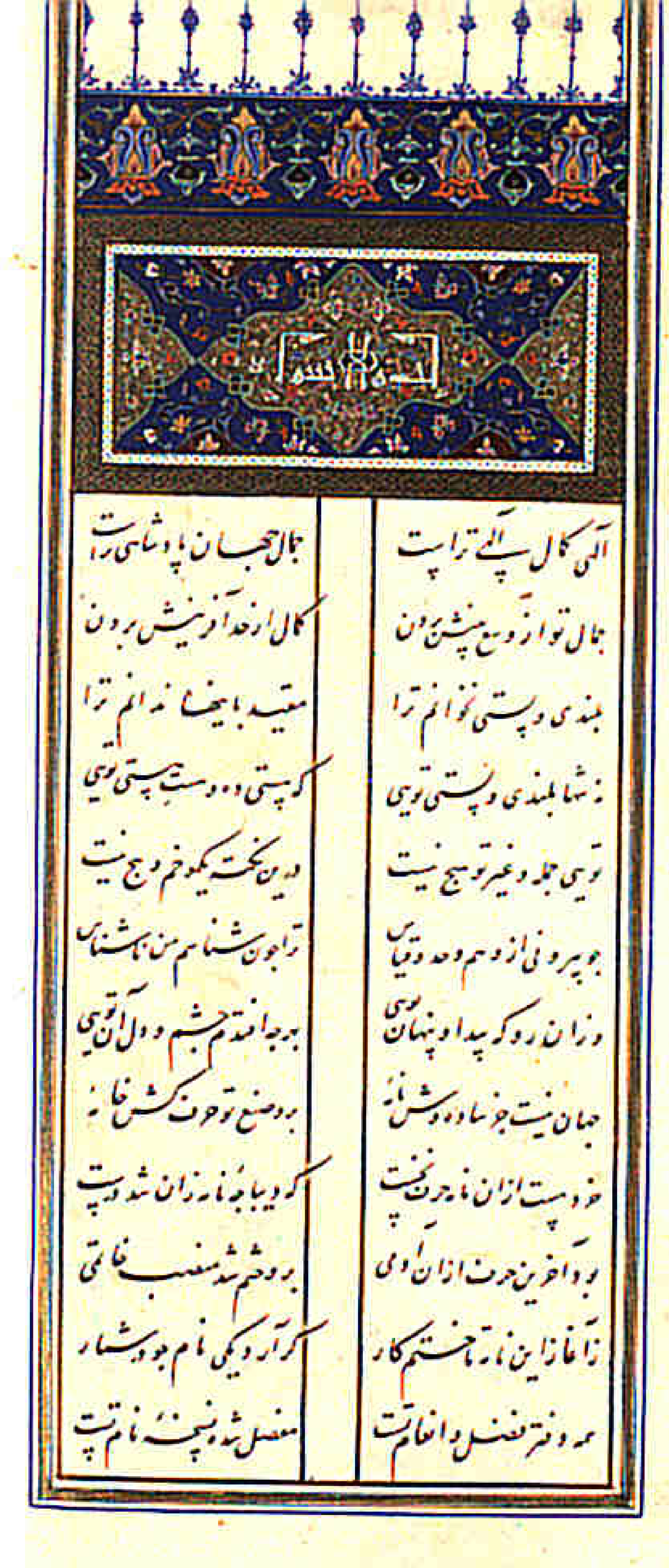
هرچند که قدر این تهی چپ ‌‌ زین نظم شکسته بکچپت

زو تحفه چرخ درج در باد ‌‌ زآوازه او زمانه پر باد

پاکان به نیاز صبحگاهان

آمرزشم از خدای خواهان

تم



الهی کمال الهی تراست / جمال جهان پادشاهی تراست

جمال تو از وهم بیش و برون / کمال از حد آفرینش برون

بلندی و پستی نخوانم ترا / مقید بجایی ندانم ترا

نه تنها بلندی و پستی تویی / که هستی ده و هست و هستی تویی

تویی جمله و غیر تو هیچ نیست / درین نکته یک موی خم و پیچ نیست

چو بیرونی از وهم و حد و قیاس / ترا چون شناسم من ناشناس

وزان رو که پیدا و پنهان تویی / بهر جا نهم چشم و دل آن تویی

جهان نیست جز ساده‌وش نامه‌ای / برو صنع تو حرف‌کش خامه‌ای

خود آدم ازان نامه حرف نخست / که دیباچهٔ نامه زان شد درست

بود آخرین حرف ازان آدمی / بدو ختم شد منصب خاتمی

ز آغاز این نامه تا ختم کار / گر آرد دگر نام بود بی‌شمار

همه دفتر فضل و انعام تست / مفصل شد و مجمل نام تست

نگویم که ذاتت هزار و یکیست / که با آن هزاران هزاران یکیست

بهشتت چه منزلگه زیرکی / که گم شد در احصای هم دمگی

بجنبان درین سبحه انگشت من / وزان مهره گردان قوی پشت من

بود ورد رحمت سبحه‌خوانی سپهر / که گردون درو مهره‌سان ماه و مهر

بتسبیح خوانی تو خوانیش / از آنست این مهره گردانیش

طبایع که با یکدگر جنگی اند / ز تو پیرو و یکدگر یکی اند

ز تست آب با آتش آمیخته / ز تو خاک در باد آویخته

شد از صلح ایشان درین گنبد دیر / بسی صلح ظاهر که الصلح خیر

ازان صلح کانها پر از گوهرست / زمین پر ز دهقان بار آورست

وزانست در جانور زندگی / پس از زندگی بازپایندگی

وزانست در آدمی دین و داد / ز دانش به کار بند و گشاد

تویی کز تو کس را نباشد گزیر / در افتادگیها تویی دستگیر

ندارم ز کس دستگیری هوس / ز دست تو آید این کار و بس

ز تو گر فزایش و گر کاهش است / زبون فیض خورشید خواهش است

جوانی و خواهی وانکه کنی / بتا تو نکته بان ره کنی

عبث را درین کار کردن ثبات / ولی برتر از مرتبه کاینات

به اختیاری که دادی بکار / ندادی در آن اختیار اختیار

چو سر رشته کار در دست تست / کشنده بهر کار پا بست تست

سزد گر ز حیرت برآریم دم / چو مختار باشیم و مجبور هم

فلک با همه هیبت طاق و حرب / نجنبد ز جا تا نگویی بجنب

اگر بی تو موری نجنبد ز جای / در آن جنبش او هم بود یک خدای

ز شرکت زند در جهان خواجه دم / وگر خود شریکیست در یک درم

بدین دعوی ار کو کشد سر ز راه / دو شاخش نهند شحنهٔ لا اله

نشستست در طبع هر زیرکی / که دارد دو گیتی بهر زیرکی

یکی جوی جان را و جوی یکی کن / بمیدان وحدت دو گوی یکی کن

یکی اصل جمعیت و زندگیست / دو تخم ترک و پراکندگیست

مناجات در اظهار افتادگی عجز و پیری و بی‌پایی
مردی عنایت استدعای دستگیری

کرم گسترا عاجز و مضطرم / بگستر سحاب کرم بر سرم

بعجز و ضعیفی و پیری بپیچ / ز اسباب قوت نمی‌بینم هیچ

نه دستی که کاری برآید از او / نه پایی که راهی گشاید از او

به بخشایش و لطف دستی گشای / ببخشا برین پیری دست و پای

جوانی که با دل سیاهی گذشت / بموی سپید در تباهی گذشت

سیه مویی از من چو برتافت روی / تو نیز از دل من سیاهی بشوی

چو شد مویم از نور پیری سپید / مگردان ز نور خودم ناامید

دلم را که آمد سیاهی پسند / ز نور علی نور کن بهره مند

سیاهی دل شد مرا تو بتوی / بدل رفت گویی سیاهی ز موی

بسی در دل این آرزو آیدم / که از دل سیاهی برون آیدم

بموی سپید خودم در حجاب / کنم از سواد دل آن خضاب

گرفتم که از دل شود مو سیاه / چگونه کنم راست پشت دوتاه

چنان مانده‌ام در نماز خضوع / که نایم دگر با قیام از رکوع

زمانه کمان وار پشتم شکست / زتار شکم بر آن چله بست

کنون می‌کشم زین کمان تیر آه / بدو می‌کنم سینه مهر و ماه

چه حاصل ازین تیر گردون گذار / چو هرگز نشد صید کامی شکار

نیندازم از آز از شست هوس / غرض چیست زانم تو دانی و بس

نخواهم ز تو خلعت خسروی / کزان گرددم پشت دولت قوی

نخواهم ز تو علم و فضل و هنر / کز افضال و احسان شوم بهره‌ور

نخواهم ز تو شغل اهل صلاح / کزان گرددم جور و خبث علاج

دلی خواهم از تو پر از درد و داغ / کش از غیر درد تو باشد فراغ

دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ / درو غیر یاد تو گنجد نه هیچ

دلی خواهم از هر غم و درد پاک / ز اندوه نایاب تو دردناک

که تا کنج او بهر منزل کنم / ز عالم همه رو در آن دل کنم

کنم نیست نقش کم و بیش را / در آن نیستی گم کنم خویش را

کنم سر بجلباب کم بودگی / ز گم بودگی یابم آسودگی

چو ماهی شوم غرق دریای ژرف / زبان را فرو بندم از صوت و حرف

برم ره بجایی سخن مختصر / که باشم ز بیشی و کمی بی‌خبر

تو بینی بمن خویشتن راز من / تو گویی بمن این سخن راز من

بیابم دگر باز از آن نیستی / شوم مخزن راز از آن هستی

ببین پایه جامی کسی یافت دست / که در بند هستی نشد پای بست

ز نعتش فروغان نظر برگرفت / فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه‌ای که دیباچهٔ کمال او کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین است و در روزنامهٔ حال خجسته مآل او انا سید الاولین والآخرین

سر سروران تاج آزادگان / سپهدار خیل فرستادگان

مه ابطحی نیّر یثربی / کش از مشرقی گردد این مغربی

بحکم شریعت طریق اساس / بنور طریقت حقیقت شناس

جهان را مطاع و خدا را مطیع / اسیران روز جزا را شفیع

محمد که شمع ازل نور اوست / قلم اولین حرف منشور اوست

در گنج هستی ازو باز شد / دلش مخزن گوهر راز شد

خرد تشنهٔ فیض تعلیم او / ز شمع کش از چشمهٔ میم او

چو شد شمع این سبز قندیل را / پر و بالکی خواند جبریل را

بکف داد دارای عرش مجید / ز انگشت تسبیح خوانش کلید

بدان قفل از حقه برکش داد / زدریا زرخشان گهر جلوه داد

شب کفر تاریک چون پر زاغ / برافروخت زان گوهر شب‌چراغ

همی کرد در کشور محرمی / نبوت سلیمانی او خاتمی

چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ / از آن بسته میداشت بر سینه سنگ

بنعت آدم که شد متصف / از آن خاتمش بود و مهر کتف

چو خاتم که گیرد به دندان نگین / شدش سنگ اعدا به دندان قرین

چو آن سنگ شد با نهیبش رفیق / ز عکسش برآورد رنگ عقیق

گر از لعل گویای او سبحه دان / نشد خون شد انگشت سبحه خوان

به چین آن لب معجز آهنگ را / که چون سبحه خوان میکند سنگ را

تن پاکش از ظلمت سایه دور / زمین از فروغ رخش غرق نور

دریغ آمدش سایه از فرش خاک / از آن سایه انداخت بر عرش پاک

گذشت از سپهر برین پایه‌اش / که تا عرش آساید از سایه‌اش

پایه معراج سخن را بلند ساختن و سخن با معراج خواجه پرداختن

شبی کز شرف غیرت روز بود / کواکب در او گیتی افروز بود

تو گویی در این گنبد دلفروز / ز مشکین شب مشک می‌تافت روز

همه روشنان دیده در هم زده / شب میل در دیده غم زده

رسید از سر پرده روح الامین / رسانید ز اوج فلک بر زمین

برای نجستن چو رخشنده برق / یکی شعله از نور پا تا بفرق

چو آهوی چین بی خطا پیکری / چو طاوس فردوس جولان گری

تذروی رسیده ز باغ بهشت / فروزنده‌تر از چراغ بهشت

ز روشن بریشم شعر تنش / ز مشک سیه زیور گردنش

مدور سرینی معنبر ذنی / برون از حد وصف یادوشی

ز بی داغیش بر دل ماه داغ / چو کافور با چشم او پر زاغ

چو سوسن در این بوستان تیزگوش / طلسمی عجب بر سر گنج هوش

چو رخش خرد بر فلک خوشخرام / چو تیر نظر بر زمین تیزگام

نبودی ز همواری کام او / ز جنبش رهی تا به آرام او

چو گشتی بهشتی ز تنش آشکار / ز تغییر وضع یمین و یسار

همه امتش گر ز روی تیر کس / شتاودی بهر خدنگ از دو تیر پس

پیمبر بر آن ارکی شد سوار / چو برگ سمن بر نسیم بهار

عنان عزیمت ز بطحا بتافت / بیک دم ز بطحا باقصا شتافت

ز اقصی علم سوی بالا کشید / سراپرده بر چرخ والا کشید

ز اقصش قدم بر سر ماه زد / پی مقدمش ماه خرگاه زد

عطارد ز روی جز عطا که کرد / بر ویش سوال عطارد که کرد

زبیمش ز خط خطا باز رست / ورق را قلم زد قلم را شکست

ز تار طرب زهره بگسست چنگ — گره بر مطربان عیش از آن گشت تنگ
برآمد بگردون چو بی تاب — فرو شد ز شرمش بخود آفتاب
پی صید بهرام مشکین کمند — چو انداخت چون گورش آمد ببند
بهر بنده دیدش کرم گستری — بدو بایع خویش شد مشتری
زحل با علوش ز صد جلال — چو ماه نو آمد بسیب نعال
ثوابت فتاده ز خار و درم — براتش چو افشانده مشتی درم
ز سر نقش لوح نهم ساده شد — پی حرف تعلیمش آماده شد
چو کرد او ز پی معرش آب و گل — بساط سماطی که طی السجل
ز شش جهت پای بیرون نهاد — قدم از حد هر کس افزون نهاد
بدید آنچه موسی بحسرت ندید — شنید آنچه موسی جوان کم شنید
دل پاک او مخزن راز گشت — فقیر آمد اما غنی باز گشت
ازین بام نه پایه آمد فرود — بگوهر گرانمایه آمد فرود
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت — ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
ازان گوهر افشان توانگر شدند — توانگر چه کانهای گوهر شدند
بتخصیص آنان که بی تخت و تاج — گرفتند از تاج داران خراج

یکی ثانی اثنین در کنج غار — که چون مار شد ناوک جانشکار
تن خود سپر کرد بی ترس و باک — که زخمی نیاید بر آن جان پاک
دویم آنکه از تیغ عدل او درست — کزین گوهر دینار دین سرخ روست
سیم شرم کیشی که شد بی قصور — ز شمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار — نم او کرم برق او ذوالفقار
چو عنصر چهار اند و زیشان بپای — ترا قالب دین و دین تنگنای
ده اعتدال از مداری نگاه — میانشان شود قالب دین تباه
بهر یک بی اعتدالی مکن — دل از مهر این چار خالی مکن
شو از مهر دل خوشه چین همه — که کین یکی هست کین همه
ز نان طعن انکار بر کارشان — چو جان یکان دوست میدارشان
بود روز شماری وی بی کسی — چو بین دوستداری کجایی رسی

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبید اللهی لا زالت ایام بقایه مصونة عن التناهی و مامونة من اصابة الدواهی

بفضل ازل هر کرا همتیست — دل روشنش همره و همتیست
پر از چیست از جذب پیران ره — تهی از چه ز آویزش مال و جاه

خوش آن سر که پا سوی آن اهل داد | کف آمد ز کف دستگیران نهاد
که نقش صورت پرستان گرفت | دل ساده از نقش بندان گرفت
شد از نقش صورت پرستی تهی | ز اشراق نور عبید الهی
نهادم سخن را ز القاب رنگ | که میدارد این نام از القاب ننگ
ازین نام والا برتر رتبه است | که تعبیر القاب ازان کوته است
ازان محو و بی نشانی شود | وزین لوح کلک معانی شود
بر جا کشد بی نشانی علم | نشان کی تواند زد آنجا قدم
ای محو گشته نشانها ز تو | بر افروز دلها و جانها ز تو
بچشم ار نه ناظر بنور توام | چو بستم نظر در حضور توام
چو خورشیدم از دور نوری ببخش | مرا غایب از من حضوری ببخش
ترا چیست دست تصرف دراز | بگیر از سر غایبان دست باز
مرا دست همت بفتراک تست | سرم گر بگردون رسد خاک تست
بفتراک خود صید دارم به بند | وزان حلقه گردان مرا سربلند
ز طوق تو سر در نیارم بکس | بعالم همین طوق داریم و بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو | ببین شوقم ای من بیک طوق تو

بسوز آی و دست قبله عشاق را | بحرمان اسیران مشتاق را
ز دیوان فقرم طرازی درست | ز لوح فنا حرف رازی درست
گران حرف بازار تیزی کنم | ز لب گوهر راز ریزی کنم
به شکرت شوم مرغ شکرشکن | بر حلقه گوش گوهرفکن
نهالی ز آب و گلم خواسته است | که زو باغ طبع من آراسته است
نهالی ز طفلی تو آورده | بشیر ولای تو پرورده
یکی شب بخواب آنچنان دیدمش | که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امیدوار | برحمت گرفتی سرش در کنار
نهادی بلطفش دهان بر دهان | ز دو بخششی از دهان در دهان
عجب شربتی صافی و دلپذیر | بشیرینی و رنگ چون شهد و شیر
جهان پر برآمد ازان کام او | که لب ریز شد گوهرین جام او
ز تعبیر آن دارم ای بحر جود | که هر چند دیر آمدم زود زود
دهی آب کشت خراب مرا | کنی راست تعبیر خواب مرا
نگاری بر احوال من رحمتی | صدف ریزه ام را دهی قیمتی
کنی قطره ام را چه دانکی | ز طفلی بمردی و مردانگی

بود بر پی رهنوردان رود
بر او کی ره مردان رود

الا تا بجوی لب خندگی
بود شمع خورشید را زندگی

تو شمع روشندلان زنده باد
بر آفاق نور تو پاینده باد

در مدحت سایهٔ خدای که سایه بودن وی مرآن حضرت را چون آفتاب
بر همه ذرات عالم روشن است لازال ممدودا علی مفارق العالمین

قلم را چو فکرت بدینجا رسید
بمداحی شاه والا کشید

زمانه امان داده امان را نشان
درین ره صدف او دخور توانان

ملاذ الوری ملجاء الخافقین
مظفر ظفر صید سلطان حسین

ز چترش سپهر برین سایه
ز قدرش فلک کمترین پایه

چو خورشید کو آسمانرا گرفت
بتیغ زر افشان جهانرا گرفت

جهانگیری او بکو بود و بس
نبودش ازان منت از هیچکس

بنقشش همه خسروان سوده تاج
بتیغش همه سرکشان داده باج

فلک چون بچندین کمانش زبیم
بعهد شهیش آورده سپر از دیلم

چو از زه فتد بر کمانش گره
برآید ز قوس و قزح بانگ زه

چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر
نشیند بخاک از رسیدن اثیر

چو رخشش کند با فلک سرکشی
شود زان تکاپوی شهاب آتشی

بهرام چرخ ار کمند افکند
نگاهش ز اوج بلند افکند

نبود و سپهر در نیاورد سپر
که پاس خداوند بودش سپر

زره بر تن خود نکرد استوار
که دریا کرد دیدت در چشمه سار

نکرد ار انکس که یزدان بود
چه آسیبش از چرخ گردان بود

زهی بر معانی این سرای
تراز آب و گل برکشیده خدای

درین پرخلل چار دیوار خوش
مشو یکزمان غافل از کار خوش

هرجا فتد رخنه فتنه زای
بیک یاشت گل دست رحمت گشای

مبادا که دور از گل تازه
شود رخنه تنگ دروازه

درآید ز دروازه خیل بلا
بگیرد در و بام سیل بلا

هرجا بود زین سرا خانه
شود خالی از گنج ویرانه

صدای خوشست این کهن طاق را
که عدلست معمور آفاق را

ز عدلست این کوی گردان بپای
ز عدلست این تنگ میدان بجای

اگر عدل نبود نماند جهان
بهم در رود آشکار و نهان

هران دل که از عدل جان پرورد
کی ره بظلمات ظلم آورد

نترسد ز ظلم آنکه سالم کش است | که نفرین مظلوم ظالم کش است

جواب این سوال که دعای مظلوم مستجاب چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجاب است

شنیدم که این نکته را پادشاه | بپرسید روزی ز آزاده
که بسیار مظلوم را دیده‌ایم | فراوان دعاهاش بشنیده‌ایم
یکی خصم را بسته غم نکرد | سر مویی از فرق او کم نکرد
بگفت آنکه سنگ از دلش موم نیست | اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
ستمکش اگر نی ستمگر بود | قبول دعایش مقرر بود
وگر شغل او هم ستم پیشگی است | دعای وی از کوته اندیشگی است
چو باشد دلش را سوی ظلم رو | نیاید دعایش فرو جز برو
درین ملک آباد بر گفت و گوی | بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام از ستم چوب بر خر شکست | بپاداش آن خواجه اش سر شکست
ز دوانبان آن میوه را رخنه موش | برآورد گربه ز جانش خروش
بران مور کنجشک هم زور کرد | ازو دیگری بیضه معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم | ز چیزی شود پست و ناچیز هم

همی رو چنین تا رسد سلسله | بجایی که آنجا نشاید گله
ازانجا همه عدل مطلق بود | حق محض و خیر محقق بود
چو آنجا رسیدی خموشی به است | ز هر گفت و گو تیز هوشی به است
بیا ساقیا برگ عشرت بساز | بکن در بروی حریفان فراز
که از دولت شه نگاه و کی | بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبایی بزن | دعایی بگوی و نوایی بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد | بعدلش همه عالم آباد باد

گوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر پند بند کردن و لوح ساده اش را بنقوش نصیحت نشان مند ساختن

بیا ای جگر گوشه فرزند من | بنه گوش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی لب خموش | چو گوهر فشانم بمن دار گوش
شنو پند و دانش بدان یار کن | چو دانستی آنگه بدان کار کن
ز گوش ار نپیچد بدل نور هوش | چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش
بدانش گرا کانکه دانش بدیست | بجز ناخردمند را کار نیست
نیاید ز دل سرمه دانیت هوش | چو نبود در آن دیده‌ات سرمه کش

بزرگان که تعلیم دین کرده اند / بخردان وصیت چنین کرده اند
که ای همچو خورشید روشن ضمیر / چو صبح از صفا شو بصدق کبیر
بهر کار دل با خدا راست دار / که از راست کاری شوی رستگار
بطاعت چه حاصل که پشت دوتاست / چو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش روشن دل و صاف رای / بانصاف با بندگان خدای
بهر ناکس و کس درین کارگاه / ز خود می ده انصاف و از کس مخواه
دم صبحگاهان چو گردان سپهر / بر آفاق بگشای چون چشم مهر
ازان چرخ را برتری حاصل است / که هر ذره را مهر او شامل است
چو باید بزرگیت پیرانه سر / بچشم بزرگی به پیران نگر
همی کن به پیران کی کس کسی / گزین شیوه دائم به پیری رسی
تخصیص پیری که پیرور بود / به پیری همه پیر پرور بود
بخردان بچشم حقارت مبین / بپا خود صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ / چه غم زانکه خود هست بسته بسنگ
بهر دشمنی کان برو سنی بود / وگر دشمنیهاش خونی بود
بحلم و مدارا چو کوه آتشش / ز تیغ حیاتش بکش فرق خوش

بخصم درونی که آن نفس تست / ز تو برد باری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش / بخونریزیش دمبدم تیز باش
نصیحت گری بر دل دوستان / برو چون دم صبح بر بوستان
بباغ ار نباشد صبا بهره ده / ز دل غنچه را کی گشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای / فرو بسته کاری ببخشش گشای
برد او چو لب تشنه کشت و دریغ / چرا داری از کشت باران دریغ
ز نادان که اسپرد از دان سخن / نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد ازو خرمنت شعله خیز / پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع کن ازانکه دانشور است / به دانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند / ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف مرد افتاده آب / سر خود ببرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را / ورق شد سیه زین رقم نامه را
چه خوش گفت داناکه در خانه کس / چو باشد زگوینده یک حرف بس
همان به که در کوی دل ره کنیم / زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو در فکن / گلین خشت از طارم خم بکن

برآور قلقل که جست و جوی ... بآن خشت بر من در گفت و گوی

بیا مطرب و عود را ساز ده ... ز تاثیر وی بر زبان بند نه

چو او پرده سازد شوم حلقه گوش ... نشینم ز بیهوده گویی خموش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت

دلا دیده دوربین برگشای ... درین دیر دیرینه دیده بپای

ببین غور دور شبانروز بیش ... بخورشید و مه عالم افروز بیش

مگویم قدیم است ز آغاز کار ... که باشد قدم خاصهٔ کردگار

حدوث ارچه شد پیک نام او ... نداند کس آغاز و انجام او

شب و روز او چون دو نیغانی اند ... دو چابک عمر پیمای اند

دو طرار هشیار و ترخته چست ... پی کیسه بریدنت تیز دست

زنند امانی ترا کیسه پر ... بجان دشمن کیسه پر کیسه بر

چو کیسه بسیم و زر آکنده است ... دل کیسه داران پراکنده است

یکی جمع شو زین پراکندگی ... تهی کن دل از کیسه آگندگی

بعبرت نظر کن که گردون چه کرد ... فریدون کجا رفت و قارون چه کرد

پی گنج بردند بسیار رنج ... کنون خاک ریزند بر سر چو گنج

پی عزت نفس خواری مکش ... ز حرص و طمع خاکپایی مکش

چه خوش گفت آن صوفی سبزه دار ... که شو در جهان چون گیا سبزه وار

ازین سبزه بنگر که در مرگ و زیست ... نصیب تو با این همه خلق چیست

نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش ... منه بهر آن رنج بر جان خویش

اگر خواهدت از جگر خون چکید ... نخواهد نصیب تو افزون رسید

طلب را نگویم که انکار کن ... طلب کن ولیکن بهنجار کن

برو از جوی جو چو کرگس مباش ... گرفتار هر ناکس و کس مباش

پی لقمه چون سگ تملق مکن ... بنزدیک دونان تعلق مکن

رها کردن از بار غل طمع ... فشان دامن از غبار دل طمع

طمع پای دل را بگل بند نیست ... طمع کار مرد خردمند نیست

طمع هر کجا خیمه بر در زند ... خرد خیمه زانجا فراتر زند

بیامیز چون آب با هر کسی ... بیاویز چون باد در هر خسی

نیابی بجز ناکسی از کسان ... نچینی بجز دیده ریش از خسان

خلاصی تو زاب رو ریختن ... چه بخشد بمردم نیامیختن

خوش آنکو درین لاجوردی وثاق
ز ابریشمش جنت طاق طاق

دلش بسته خویش و پیوند نیست
بسودای بیگانگان بند نیست

بود همچو عیسی‌اش همت قوی
بتنها نشینی و یکتا روی

نه زرین دامگه بند بر گردنش
نه زین خاکدان گرد بر دامنش

کشش صفر و زان قدر او چون عدد
یکی گشته ده ده رسیده بعد

وزان صفر بخشش بفرخندگی
بهر گوش از او حلقهٔ بندگی

ز گیتی بهر خشک و تر ساخته
ز سر آرزو سینه پرداخته

نگشته چو گل پای بند جهان
نیاورده سر در کمند کسان

ببندد ز پیرامن شهریار
کشد گردن از منت شهریار

بر اهل ولایت نیاید پدید
که تا تنگ دالی نباید کشید

حکایت آن از قافله دور افتاده با آن پیر زال در بادیهٔ قناعت بر قدم توکل ایستاده

یکی کعبه رو گم شد از قافله
نه همراه او زاد نی راحله

پی طعمه هر چند همت گماشت
نیامد بچشمش که شام و چاشت

ز زنگار گون گرد خوان سپهر
بجسته گردهٔ ماه یا قرص مهر

ندید از نم چشمه جز سراب
بجز گاه چشم حسرت پر آب

همی گشت چون باد در گرد و خاک
بهر دشت و وادی بعید ترس پاک

سیه خانهٔ دید از دور
خوش آینده چون خال بر روی حور

منور شدش چشم از آن سواد
قدم در ره در سیاهی نهاد

زنی یافت چون نازش بت خشک
بر و گشته کافور موی چو مشک

بنزدش ز عز قناعت قناع
ز فرمان خویشش سر امتناع

بدو گفت کای شهره در مهربان
که باشد ز وصفت تو قاصر زبان

تنی قوتیم تنگ گشته نفس
بیک خشک نانم بفریاد رس

ببخشا که دادم من از نان فراغ
نخورده درین دشت نان جز کلاغ

برو فارغ از فکر نان خاطرم
اگر دارمش آرزو کافرم

دلم باشدش گر نهار یا سحار
کنم ماهیی ریگ پروردگار

نه تابه است و آتش اینجا نه دیگ
کنم پخته از تفت تفسیده ریگ

نشیب از سر پای آن ره نورد
بحکم ضرورت از آن طعمه خورد

چو شد سیر از آن شوره خورده کباب
بجنبید در طبع او میل آب

نشان داد یک چشمه آبش ز دور
چو اشک ستم‌دیدگان تلخ و شور

بمن گفت زان چشمه چون بازگشت   که ای بانوی ترک و خاتون دشت
چرا رو نیاری به پادشهی   که گیری ز هر نعمت و ناز بهر
گشا که هر جای شه را ده است   که سنجد بر خلق فرمان ده است
قناعت نمودن به ناکام و کام   بدین ناگوار آب ناخوش طعام
ازان به که بر شکم بخوردی   برو زیر شه آن بجوین خودی
بیا ساقی از آن می دلپسند   که گردد ازو پیله همت بلند
فرو ریز یک جرعه در جام من   که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب از آن نوای سرود   که بر روی کار آرد آبم ز رود
درین کاخ زنگاری افکن خروش   فرو بند از گوش شاهیم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و ترتیب نظم این منظومه از عیب تکلف بری که تا فرد است خرد نامه اسکندری

سخن زآسمانها فرود آمده است   بر اقلیم جانها فرود آمده
گشت ده ز اقلیم جان بر و بال   چو طاوس در جلوه گاه خیال
گهی گشته بر نی چو طفلان سوار   بروم آمده از ره زنگبار
چو عباسیان در عبای سیاه   سواد بصر ساخته جلوه گاه

گهی باد پای هوس زیر ران   برون رانده از زر بلند و زبان
فرود آمده زین فضای فراخ   به پالیزه تنگ کاخ صماخ
ز ذوق قدومش دل تیز هوش   برو دیده بر روزن چشم و گوش
ازان بنگرد جلوه ناز او   وزین بشنود دلکش آواز او
ازان جلوه گوهر مکان بر شعاع   وزین نغمه جان جهان در سماع
برد تابش ماه و مهر از سخن   برد گردش نه سپهر از سخن
دو حرف اند از دفترش کاف و نون   بهستی شده نیت را رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم   بلوح بیان چه نمودی قلم
قلم زو چنان نالان چنگ زیر   نوای طرب زن بلحن صریر
زبان معنی برون زان صدا   بود چون تنی ماند از جان جدا
تنی زان صدا چنگ و دف نغز نیست   چه حاصل ازان پوست کش مغز نیست
سخن مایه سحر و افسون بود   بتخصیص مستی که موزون بود
ازان سحر بستم زبان چند بار   وزان ماه در افسون شدم توبه کار
ولیکن چو برد آن مرا در سرشت   نگشت از سرم حرف آن سرنوشت
دگر بار بگشتم بدان حرف باز   سخن را بصورت تنی چهره ساز

زدم عمری از نسخ مثالان مثل
سرودم بوصف غزالان غزل

قلم وار از سر قدم ساختم
ز مشکین خطان نامه پرداختم

دم از شاه ده رویان عنا زدم
غزل را ز هجر خیمه بالا زدم

نمودم ره راست عشاق را
ز آوازه پر کردم آفاق را

بقصد قصاید شدم تیز گام
بر آمد بنظم معام نام

ز چار رکنها درین چار سوی
قبول رباعی شدم چاره جوی

کنون کرده ام پشت همت قوی
دم مثنوی را بنا پس نوی

کنم مثنویهای پیران کار
که ماندست از آن رفتگان یادگار

اگرچه روانبخش و جان پرورست
در اشعار نو لذت دیگرست

بچندین هنر پیر آراستست
ولی نو چو خوبان نو خاستست

دل نو نیازان کوی امید
خط سبز خواهد نه موی سپید

نظامی که استاد این فن ویست
درین بزم کهنه شمع روشن ویست

ز ویرانه گنجه شد گنج سنج
رسانید گنج گهر را برنج

چو خسرو بآن گنج هم پنجه شد
وزان بازوی فکرتش رنجه شد

کشش بود از آن گونه گوهر تهی
ولیش ساخت لیک از زر ده دهی

زر از سیم اگر چند برتر بود
بسی کمتر از در و گوهر بود

من مفلس عور دور از هنر
نه در حقه گوهر نه در صره زر

درین کارگاه چون و چند فسوس
ز مس ساختم سنج گنج فلوس

من و شرح پای ده گنجشان
که این سنج من نیست در سنجشان

ولی داشت چون زور بازم نوی
زدم گام همت بچابک روی

کشادم بمفتاح عزم درست
در گنج گفتار را از نخست

ز لب تحفه آوردم احرار را
بکف سبحه بسپردم ابرار را

وزان پس چو کلک تصرف زدم
رقم بر زلیخا و یوسف زدم

چو طلان زنی چون فرس ساختم
بلیلی و مجنون فرس تاختم

چو زین چار شد طبع من کامیاب
کنون آوردم رو به پنجم کتاب

بیک سلک خواهم چو گوهر کشید
خردنامها کز سکندر رسید

خردنامه زان اختیار منست
که افسانه خوانی نه کار منست

ز اسرار حکمت سخن راندن
به از قصههای کهن خواندن

ز بهرام و گورش نراندم سخن
که هشتم بباغ خود آن سرو بن

چو معموره عمر شد خاک تود
ز معماری هشت پیکر چه سود

بران بحر یک مثنوی داشتم | که تخم حقایق درو کاشتم
همه نکتهای حکیمان دین | حکایات ارباب کشف و یقین
چو این گوهرم بود ازان بحر رفت | مکرر نماندم دران بحر حرف
سخن گرچه باشد جواب زلال | ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد سنی آن بکارم خلل | تلافیش کردم بنظم آن بدل
شدم از دگر بحر گوهر فشان | وزان کردم ابرار را سبحه خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف | بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس | ازان چون ردیفم فتد کار پس
نیاید برون حرفی از خامه‌ام | که نبود سیه روئی نامه‌ام
چو بر روی پت بود دشش انگشت خوش | چرا سازم از خامه انگشت کش
زراه خرد خط چو پرونی آست | سکنی خامه انگشت ازونی آست
حضور دل از دست دادم بنقد | که یکسر سخن را درآرم بعقد
رمید از من آن وین نکرد دیدام | گرفت آن سرا و این نکرد دیدام
کنون میدهد دور چرخم بیاد | بضرب المثل قصهٔ غوک و باد

حکایت آنجا که گوش بر افسانهٔ آن غوک نهاد و نقد را بامید نسیه از دست داد

یکی خاد مرغ هوای شکار | فرو ماند از ضعف پیری زکار
ز بال و پرش زور پرواز رفت | بصید غرض چنگش از پا زرفت
زبی قوتیش خاست از جان نفیر | وطن ساخت گرد یکی آبگیر
بس از منتی کردن آنجا درنگ | در اندیشه خویش ناگه بچنگ
برآورد فریاد چاره غوک | که ای سودم از دست و گشته بسوک
مکن یکزمان در جوابم شتاب | زمام شتاب از جوابم بتاب
نیم من بجز طعمهٔ طبع کوب | نه در کام نیکم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی ناگوار | از آن کی قناعت کند گوشت خوار
اگر بگشائی با زادیم | فرستی بدل مژدهٔ شادیم
بهر لحظه زاین بحر و قیر چون | بتو ماهیی را شوم رهنمون
درآب روان پرورش یافته | زالوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سرتا بدم | ازو دور استخوان نیز کم
بپشت آنچون ورشکم سیم ناب | بچشمان چو نرگس که اندر آب
چو در شب سپهر از نثار کرم | همه پشت و پهلوی او پر درم
نه در طبع اهل خرد چو منی | یکی لقمه ازوی به از صد چو من

کشایش گرت هست ازین بهره بیم — بلقیتن سوگندهای عظیم
چو خاد این سخن دارد وی گوش کرد — تهی مهد کی را فراموش کرد
بلقیتن سوگند لب باز کشاد — ز منشار او غوک بیرون فتاد
بیک جستن افتاد در آبگیر — بهمان دگر باره شد خاد اسیر
گرسنه بخاک تابش پشت — ز غوکش به پنجه نه ماهی بهشت
منم همچو آن خاد حرمان زده — ره غوری بر دل و جان زده
ز فکر سخن رفته از دل حضور — ز نقصان فکرم سخن پر قصور
به پیوستم زموری بخت من — نه جمعیت دل نه لطف سخن
بیا ساقیا ساغری بیار — فلک وار دور پیاپی بیار
از آن می که آسایش دل دهد — خلاصی ز آلایش گل دهد
بیا مطربا عود بنهاده گوش — بیک گوشمال آورش در خروش
خروشی که دل را بهوش آورد — بدانا پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری بشروع در خردنامهٔ اسکندری

شناسای تاریخهای کهن — چنین رانده است از سکندر سخن
که نشاط دولت فیلقوس — چو آراست روی زمین چون عروس
ز دوشیزگانی این عروس بر — خداداد پرانه یک پسر
بسری که گردون صدف گوهری — فروزان ز اوج شرف اختری
بخشنده نامان چرخ کبود — پی نامش اسکندر آمد فرود
چو بگذشت چپال وی از هفت و هشت — ز رود فرشاهی فروزنده گشت
بدر صاحب عهد خود ساختش — بتاج کیانی سر افراختش
قوی پنجگان را بدو داد دست — سر از راه خدمتش پای بست
چو بنیت گرفتش ز گردنکشان — بر جبههٔ علم دادش نشان
فرستادمش با ارسطالیس — که گردد ز نابخردی خاربیش
بدو داد پیغام کای فیلسوف — که خورشید تو رسته است از کسوف
سپهر خرد را تویی آفتاب — ز فیض تو یابد زمین نور و تاب
ز دانش شود کار گیتی بساز — ز بی دانشی کار گردد دراز
ز دل سر زند بهر دانش نخست — کز بر دست و پا کار گردد درست
اگر در جهان نبود آموزگار — شود دست از بی خرد روزگار
تفاوت بود اهل تمیز را — به هر کس نداده سر چیز را
همان به که نادان بدانا رود — که از دانش کار بالا رود

بر آن دور زانها که سرکشی | نه بیند ز دوران گیتی خوشی

اگر شاه دوران نباشد حکیم | برد در حضیض جهالت مقیم

از او شیوهٔ جهل خیزد همه | وز او شیوهٔ ظلم ریزد همه

از او حظ به کامکاری برد | نصیب نکو خاکساری برد

سکندر که پرورده همدم اوست | بر او رنگ شاهی ولی همدم اوست

ز هر نقش لوح دلش ساده است | ولی نقش را قابل افتاده است

بتا نون اقبال دانش کند | بر اسباب دولت توانش کند

ز حکمت به انسان کنش بهره‌مند | که سازد پس از مرگ نامش بلند

دو گوهر پرورش با عدالت شرف | مرا کرده اندر عدالت خلف

شود عرصهٔ دهر آباد ازو | دل و جان غمدیدگان شاد ازو

ارسطالس این نکتها چون شنود | بدرس سکندر زبانرا گشود

بحکمت چراغ دل افروختش | ره حل هر مشکل آموختش

سکندر که طبع هنرسنج داشت | بامکان درون از هنر گنج داشت

نشد ضایع اندر طلب رنجهاش | ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش

بنا دید فکر روشن که بود | گذشت از رفیقان بهر فن که بود

بامداد استاد و هم کار نیز | بدانست اسرار بسیار چیز

ز اول حرف تا بجزوی کاسته | بعلم طبیعی شد آراسته

کشید از جمال طبایع نقاب | ز اجسام و اعراض شد بهره‌یاب

وز آن پس ره جهل کاهی گرفت | فروغ از علوم سماوی گرفت

بیزدان شناسی علم بر افراخت | ز دانش بزودی خدا را شناخت

شد از فسحت خاطر آگهش | ریاض ریاضی تماشاگهش

ز اقلیدس اقلیدس آمد بدست | طلسمات گنج مجسطی شکست

کمالات وی شد ز قوت برای | بهر منزل فعل محمل‌کشای

نهالش درین باغ کون و فساد | شکوفه برآورد و بر ریز داد

شد از گردش چرخ دیرین اساس | حقایق پذیر و دقایق‌شناس

بحکمت آنت بیش حکیم | که بر راه دانش شود مستقیم

بنور دل پاک حکمت پرست | برو پی بهر چیز از اینسان که هست

بنخستین صورت نه مقدور اوست | در اندیشش باطن آورده روست

کشد خامه در دفتر آب و گل | ز دانش ده زیور جان و دل

معارضه حکیم و لئیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته

بر د و صورت این چون سیرت آن ناپیراسته

حکیمی نه بر صورت دلپسند / ز سرمایهٔ حسن نابهره‌مند

ز حد تا ب برون پیکرش / هم ناملایم ز پا تا سرش

قدی راپست چون همت سفلت / رخی همچو زلف بتان پرشکیب

ز آسیب لنگیش پا پر خلل / ز نیروی گرایش دست شل

ز قوت تهی حته مشت او / ز برهان او نی یک انگشت او

فضولی بدو گفت دور از قبول / که ای طبع دانا ز شکلت ملول

بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف / ندیده کس از تیره گل آب صاف

مران میوه کش نیست خوش رنگ و بوی / ز شیرینی طعم او دست شوی

بچشم عنایت مشو ناظرش / که عنوان باطن بود ظاهرش

بخندید از ان هرزه گوی حکیم / بدو گفت کای هرزه گوی سلیم

زمن این سخن کی بجان کاستم / بنقش حقایق دل آراستم

مصیقل شد آیینه سان سینه ام / دو عالم مصور در آیینه ام

زمن یافت اجناس عالم نوی / شدم عالمی نو و لے معنوی

بتکمیل معنی که مقدور بود / قصور تکاسل ز من دور بود

چو تحسین صورت بتد پر من / نیامد ز من طعن تقصیر من

بصنع از تو گر طعنه راجع است / بتحقیق آن طعنه بر صانع است

باین طعنه کم ده زبان را کشاد / نه خوش دین و دانش باد

بپا ساقی آن باده عیب شوی / که از غم فتاده بدست سبوی

بده تا دمی عیب شوئی کنم / درون فارغ از عیب جوئی کنم

بپا مطربا پرده خوش بساز / وزان پرده کن چشم عیبم فراز

که تا کردم از عیب جوئی خموش / شوم بر سر عیبها پرده پوش

داستان افتاب دولت فیلقوس لب بر دیوار رسیدن و آیینه اسکندری را در مقابله آن داشتن و فروغ آزاوری دیدن و سلطنت را برتبه تصرف دی درآوردن و از استادی ارسطو طلب وصیت کردن

سکندر چو ز آلایش جهل پاک / شد از علم یونانیان بهره‌ناک

زناسازی دور کار شموس / نگون سار شد دولت فیلقوس

درین شش جهت کارگاه خیال / مزاجش فتاد از حد اعتدال

درین وحشت آباد پر قال و قیل / بگوش آمدش بانگ طبل رحیل

فرستاد پیش ارسطو کسی
ستایش گری کرد با او بسی

بدعوتگه کوه فر و شکوه
سر دین پرستان دانش پژوه

مرا بازوی عمر سستی گرفت
تنم کسوت نادرستی گرفت

نیارم شد همراه شاگرد خویش
پذیرنده گرد وناکرد خویش

که بر کار عمر اعتمادی نماند
وزین بند امید کشادی نماند

کمین کرد بر جان کمند اجل
بسر برد میدان سمند اجل

ارسطو چو زین قصه آگاه شد
بدان قبله ملک همراه شد

رخ آورد در خدمت فیلقوس
سر افراخت از دولت پای بوس

ملک فیلقوس آن شه سرفراز
بروی سکندر چو شد دیده باز

حکیمان آن ناحیت را بخواند
طفیل سکندر بمجلس نشاند

بفرمود تا از پی آزمون
بپرسندش از مشکلات فنون

ز هر نکته کردند او را سؤال
برون آمد از عهده قیل و قال

بانصاف کردن بر افراشتند
بتحسین او بانگ بر داشتند

که شاها سکندر همه بخردیست
دلش روشن از پرتو ایزدیست

نماندست هیچ آرزو در دلش
که نبود ز دانشوری حاصلش

بر آنکس هزار آفرین بیش باد
که بروی در گنج حکمت گشاد

جهان را زبی حکمتی نیست بیم
چو باشد در او حاکم ایشان حکیم

ز حکمت نزاید بجز عدل و داد
ز حکمت چه امکان ظلم و فساد

چو شد واقف از حال او فیلقوس
بر اهل ممالک چه روم و چه روس

دگر باره دادش شبانی و باج
بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج

همه سرکشان خاک راهش شدند
سلاح آوران سپاهش شدند

وزان پس در آن پر حکمت شناس
رخ آورد و کرد این مراد التماس

که ای گنج حکمت قلم تیز کن
خردنامه از نو انگیز کن

که اسرار شاهی اگر در بود
قلاوز را بسکندر بود

بهر کار کارد درین عرصه روی
نخستین از آنجا شود بهره جوی

گران کار باشد بوفق خرد
بپایان کفایت بدان پی برد

وگرنه مراد از آن کار دست
کند بر سریر فراغت نشست

ارسطو چو بشنید آن سر نغز
تهی خانه را داد از اندیشه مغز

بنام خدای اول آغاز کرد
وزان پس خردنامه را ساز کرد

همه شرح حکمت آلهی در او
همه بسط دستور شاهی در او

سراسر صلاح معاد و معاش | ز بدکاری مفسدان دور باش

چو آن طرفه نامه بعنوان رسید | تک و پوی خامه بپایان رسید

دل خلیفه پس از غم آزاد شد | وز آن خوش رقم خاطرش شاد شد

برآمد ز وی همره جان دمی | وز آن دم بخون غرقه شد عالمی

ازین غم دلی کو زبون نیست | ز تیغ اجل غرق خون نیست

خردمند را زان جگر خون بود | که هر لحظه گیتی دگرگون بود

گهی مرگ باشد گهی زندگی | گهی پادشاهی گهی بندگی

پدر را کند جا تخته ز تخت | پسر را کند زان جگر لخت لخت

پسر را برد از قبا در کفن | پدر را زند چاک در پیرهن

خوش آن زیرک مغزبین زیر پوست | که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست

نیارد بدل جز غم خویشتن | ندارد بجز ماتم خویشتن

نه از مردن خصم خرم شود | نه از ماتم دوست درهم شود

برد از غم خویش دردی خاص | که از دشمن و دوست باشد خلاص

بیا جامی از این و آن درگذر | وزین دار و گیر جهان درگذر

پی دوستان سوگواری مکن | ز خون جگر اشکباری مکن

مبین مرگ بدخواه را برگ عیش | بیاد آر از آن نوبت مرگ خویش

ز آیینه‌ات زنگ غفلت زدای | بهر نیک و بد چشم عبرت گشای

مگویم که بر نیک و بر بد گری | مبین مرگ ایشان و بر خود گری

غم دور و نزدیک چندین مخور | کس از تو بتو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه پرسید

جهان گشته پیری بسودای گشت | قدم زد ز خانه به پهنای دشت

برآورده کوری نوا از دو دیده | وز آنجا صدایی بگوشش رسید

چو آمد سوی گور شد تیز گام | که تا چند آنجا که شد صید دام

کسی دید افتاده در خون و خاک | ز سینه کشان ناله دردناک

ز خون جگر از مژه اشک ریز | بدست تظلم بسر خاک ریز

بدو گفت کای سوخته مرگ دوست | ترا این همه ماتم از بهر کیست

بخاک اندرت کیست مدفون شده | که حالت بدینسان دگرگون شده

جفا کاری روزگار درشت | بحرمان ز اصلت شکستت پشت

و یا تند باد قضا و قدر | فکنده ز شاخ تو نوبر ثمر

و یا دست چرخت زده خنجری / جدا کرده از هم صدف گوهری

و یا ماندی از مهربان همکیش / به وصلت از خویش و پیوند خویش

مکش تا کزینها همه نیست هیچ / ز چیزی دگر دارم این تاب و پیچ

همی گریم از بهر چیزی دگر / کزینها بسی هست نزدیکتر

توئی بچه ضیغمی همپایه بود / گر از حشمت و جاه پرمایه بود

نبود از جدائی دیرم ای عجب / نه آسایش روز نه خواب شب

شنیدم که دی روز بهر شکار / درین دشت میراند مرکب سوار

چنان شست بگشاد بر آهوئی / که بگشاد از آن سان قوی بازوئی

بدان گونه زد زخم صید زبون / که پیکانش از پهلو آمد برون

چو از زخم او صید شد دردمند / بپالای او خویشتن را فکند

جهانش بدل زخم پیکان خلید / که چون آهویش کشته با آن شد

ز آزار پیکان در آن کارزار / شکارافکن افتاد همچون شکار

برآورده جیش تر این خاک آز / بخاک اندرون جسم ناپاک دوست

بدان آمدم تا بدو بنگرم / بچشم شماتت در او بنگرم

چو کردم ببین نیست آنجا درنگ / درآمد بچشمم یکی لوح سنگ

نوشته بر آن لخته جایگداز / که ای کوته اندیش دامن دراز

مکش دامن ناز بر خاک ما / ز خاک چمن سینه چاک ما

تو هم روزی از خانه تنها شوی / گرفتار این خانه چون ما شوی

چنان بر دل این نکته ام کار کرد / که آسیب آن جانم افکار کرد

کنون میکنم گریه بر خویشتن / ز من نیست نزدیکتر کس بمن

بیا ساقی آن جام غفلت زدای / بدل روزن هوشمندی گشای

بده تا ز حال خود آگه شوم / با خرسنده روی در ره شوم

بیا مطرب و ناله آغاز کن / شترهای ما را حدی ساز کن

که تا این شترهای کاهل خرام / شوند اندرین مرحله تیزگام

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سپهر باوج ترفع برافراخت

چنین گفت دانشور روم و روس / که چون رخت بست از جهان فیلقوس

سکندر برآمد بتخت بلند / صلای ببالغ دلان در فکند

که ای واقفان از معاد و معاش / که هستیم با یکدگر خواجه تاش

سزد گر درین ملک شاه شما / بهر نیک و بد نیکخواه شما

نباشد شما را ز شاهی گزیر — که باشد بفرمان او داورگیر

ندارم ز کس پایه برتری — که باشد مرا وایه سروری

ز خیل شما من یکی دیگرم — خیال سپهری نبود اندر سرم

مرا با شما نیست رای خلاف — ازین تیرگی دارم آیینه صاف

پسند شما با پسند منست — گزند شما هم گزند منست

به پاتان اگر زخم خاری فتد — مرا در جگر زخم خاری فتد

بجوید از ابنه خود مهتری — گرم پروری معدلت گستری

بود او چو چوپان شما چون رمه — به روز و به شب مهربان همه

اگر روز باشد شبانی کند — وگر شب رسد پاسبانی کند

بود از خداوند خود ترسکار — باحسان و انصافش امیدوار

کسی دوستان را چو بارنده میغ — صف دشمنان را چو برنده تیغ

کند بیت از همت عرش سای — سر شهوت و آز را زیر پای

دهد آب از چشمه بخردی — بدان را کند پشت شوی از بدی

بود با رعایا همه چرب و نرم — کند از ایشان زمهر سرد و گرم

ز شرش نکوکار ایمن بود — ز خیرش بد اندیش ساکن بود

سکندر چو شد زین حکایت خموش — زبان خموشان برآمد خروش

که شاها سر و سرور ما تویی — ز شاهان به و مهتر ما تویی

ندیده چو تو هیچ جا پیشگاه — پسندیده بر هیچکس هیچ شاه

وز آن پس به نیکت گشادند دست — به سر تاج بر تخت شاهی نشست

زبانها بتحسین مردم گشاد — که زنده حیات از شما کم مباد

چو مهرم بگردون سرافراختید — چو سایه بخاکم نینداختید

ز اقبال سکه بنامم زدید — دم از خطبه احترامم زدید

امیدم چنانست از کردگار — کزان گونه گزشتایم ساخت کار

ز انعام عدلم کند بهره مند — نبینند بجز عدل پیشم پسند

نتابم پی دایه خویشتن — چو دونان سر از دایه خویشتن

رهانم ز غم سر غم اندیش را — کنم مرهمی مر دل ریش را

چو شاه از رعیت بود کام خواه — که را باشد اندر رعیت ز شاه

ز دانند کان داستانی بدست — که خواهنده هر کس که باشد گداست

نرسته دل از ننگ حاجت وری — چه حاصل ز اورنگ اسکندری

سکندر ز نان خود و سود خلق — نمی‌خواست از بهر مبهود خلق

از این سود هرگز زیانی نداشت — ز دست زیان داستانی نداشت
گر او شاه بود این گدا پادشاه — دل او روشن این تیره رایان گواه
بر او ختم شد شیوهٔ خسروی — ندید این کهن شیوه از کس نوی

حکایت پسر مهتر ده که چون با پدر شاه به حشمت و شوکت بادشاه کرد گفت اگر نیست رسم مهتری منصب بایست جز لولی گری

یکی روستایی پسر کش پدر — چه بودی از آن ده دهی سبره ور
دماغی پر از نخوت و جاه داشت — دل خالی از حشمت شاه داشت
بر روزی از ده کمر تنگ کرد — به رفتن سوی شهر آهنگ کرد
پدر نیز با او قدم زد به راه — که از شهر سازد به خود جلوه گاه
چو در عرصهٔ شهر ماوا گرفت — سر کوی راه تماشا گرفت
یکی بار کرد و دید سپه بر سماک — بگردون رسیده از او قدر خاک
ز کیوان سپه برترا ایوان او — زحل پیک آن گشته دربان او
برآمد ز در نغمهٔ کرنای — زمین و زمان کرد جنبش ز جای
برون آمد از در هزاران ال — قبا و کله زر و گوهر نگار
وز ایشان کمان پر ز زر برق — ز زر و گهر اسب و زین سر بغرق

نقیبان کمف عرصه پرواز باش — زده هر طرف نعرهٔ دور باش
بسر گزید هر کس نه پنداشت به — ندانست از او هیچ مهتر، مه
بپرسید از آن کش برابر پرست — بگفتند او شاه این کشور است
فرو ماند حیران و آورد سر — به گوش پدر کای گرامی پدر
گر اینست اندازهٔ مهتری — بود کار ما و تو لولی گری
بیا ساقی آن جو آذر بیار — نه بل که کبریت احمر بیار
که بر مس ما کیمیایی کند — بنقد خودم رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم — که کرد از دلم مرغ آرام رم
پی حلق این مرغ ناگشته رام — ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

خردنامهٔ ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه — نویسندهٔ قصهٔ هر گروه
نوشت از سکندر شه نامدار — که چون سلطنت یافت بر وی قرار
چو نور خرد بود دلش را سرشت — خردنامهای حکیمان نوشت
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب — نوشتش بحل ساخته زرناب
بنی تند بحر خرد گوهر پشت — بر رز نظم سلک گهر خوشترست

بهر لطف کردی درینجا نظر / شهی از سوادش محل نظر

گرفتی به دستور آن کار پیش / بآن رایت کردی همه کار خویش

نخست از ارسطو که استاد بود / بشاگردی او دلش شاد بود

خرد نامه را نغز عنوان گرفت / که مغز از قبول دل جان گرفت

بنام خدایش سرآغاز کرد / وزان پس نوای دعا ساز کرد

که شاها دلت چشمه راز باد / بروی تو چشم رضا باز باد

زبانی که باشد بفرمان گرو / نباشد به از گوش فرمان شنو

فضیلت بود در قبول سخن / نه اندر فضول کن یا مکن

ز سوسن گل باغ ازان بهترست / که این جمله گوش آن زبان آورست

خدا آنچه با بندگان میکند / از ایشان توقع همان میکند

کند لطف تا لطف خوبی کنند / کند نیکویی تا نکویی کنند

بپرورد در لجه جود شان / بجودی که پرورد فرمود شان

گناه همه از نم عفو شست / بجرم کسان از همه عفو جست

ازان با همه زد دم از راستی / که تا به غناشان نگم کاستی

بهرکس زداد و دهش در گشاد / نمیخواهد از وی بجز آنچه داد

میفکن بکار رعیت گره / خدای آنچه دادت بایشان بده

ترحم کن و عفو بخشش نمای / که اینها رسیدت ز فضل خدای

جهان کوه و فضل تو آمد ندا / جزای تو بر فضل باشد صدا

ازین کوه گر فضل تو پرنداست / صدا جز بوفق ندا برنخاست

بکوه آنچه گویی همان بشنوی / بخاک آنچه کاری همان بدروی

نهالی که کاری درین تیره خاک / چنان کار کز وی آید طبع پاک

دهد نام نیکویت امروز بار / بفردات خوشنودی کردگار

اگر واگذاری باو کار خویش / نیاید ترا هیچ دشوار پیش

ز کار تو دشمن هراسان شود / همه کارها بر تو آسان شود

وگر جز بدو افکنی کار را / نشانه شوی تیر ادبار را

بماند ترا کار ناساخته / دل از نقد اقبال پرداخته

نیاورده روی دل اندر صلاح / ز ترفند اصلاح نبود صلاح

اگر کم کرده ره رهنمایی گرفت / ز دود سیه روشنایی گرفت

ز سر چشمه چون تلخ و شور آید آب / لب تشنگان کی برد تفت و تاب

گر اصلاح خلق جهان بایدت / دل از نهی بد بر کران بایدت

نشسته ز خود حرف عیب از نخست — ز تو عیب شویی نیاید درست
چو ناپاک آید بتو آب جوی — بجو پاکی جامه از پشت و شوی
مشو غره حسن گفتار خویش — نکو کن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند — نصیحت کی افتد ز وی سودمند
خرد عیب آن بیخرد میکند — که منع کس از کار خود میکند
نشد مانع طفل قول پدر — که خود خورد حلوا و گفتش مخور
پی زجر نادان بی باک کیش — بود قوت فعل از قول بیش
ودیعت نهادست فلک در سرشت — بسی خوی نیک و بسی خوی زشت
هلاک تو در خوی زشتست لیک — نجات تو بخشد از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی بد بر مزاج — نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشه خشم را سنگ حلم — بشو ظلمت جهل را از آب علم
بفکرت ز دل زنگ نسیان کن — بشکر از درون داغ کفران کن
چو باری ز گردون آید بدوش — در افکندن آن مشو حیله کوش
بپشت تحمل کش آن بار را — مکن حیله گر نفس مکار را
بپاداش شود سخت‌تر کار تو — بپشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن شتر که بمشورت روباه در آب جهید و در آخر کار بار وی گرانتر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت — سوی دشت شد تار تن کرده قوت
کمان گردنی از پی و استخوان — کلاغش پی طعمه زاغ کمان
دل گشته او را ز بار درشت — چو گردون بتغییر تحدیب پشت
شده پر چون شانه خود برت — هم آیینه هم شانه او را بدست
نموده ز آیینه‌اش مرگ روی — زبس محنت از شانه‌اش رفته موی
ز بی گوشتی ایمن از گرگ و شیر — چریدی بهر دشت و وادی دلیر
زبس بوده کوهان او بار سنج — بجنبش از آن آمده کوه رنج
دو چارش شد از قضا روبهی — ز حالات حیلت گران آگهی
بدو گفت کای قانع سربلند — ازین داغ کرده بخواری سپند
ز کیستی نورد آن چه کهنه چه نو — چو تو کیست کم خوار و بسیار رو
خرد کشتی خشک دریات خواند — کسی چون تو کشتی بخشکی نراند
چرایی چنین لاغر و پشت ریش — برآمد این پشت زشت پیش
نیارزد موی ز تو ماه و سال — چو مورت گرد این چنین پایمال

بگفتا بگویم بتو حال خویش — خبرهای ادبار و اقبال خویش
گرفتار سنگین دلی گشته ام — که از وی بخون دل آغشته ام
بپشتم نهد از نمکپاره بار — کشد زیر بارم به پی مهار
بسنجیده باری بآن سان ثقیل — که از ثقل آن بشکند پشت پیل
ازان بار هر جا در افتم ز پای — بجنباند از زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست — بهر ریش من اندهی بیش ازوست
بناله زبان کرده ام از جرس — مرا هیچکس نیست فریاد رس
چو روبه شنید این حدیث دراز — پی چاره کارش شد حیله ساز
بگفتا میان نمکپاره شهر — بود رودی از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن در آن آب تک — که گردد نمک از گدازش سبک
وزان پس برون نه ازان رود گام — سبکبار تا شهر خویش میخرام
شتر چون ز روبه شنید آن سخن — بدان حیله شد خویش را چاره کن
بپا پی دران رود بل نیل تک — بیک نیمه آورد بار نمک
شتربان چو زان حیله آگاه شد — بچالاکی اورا جزا خواه شد
بیکباره ترک نمکپاره کرد — بر او جبه پشم و نمد بار کرد
ازان حیله مسکین شتر در شتاب — بدستور خود رخت زد در رود آب
ز بس آب برداشت پشم و نمد — یکی ده شد آن بار و ده گشت صد
بتلخی بسی رفت آن راه را — بنفرین همی گفت روباه را
که بادش ز روی زمین نام گم — که بر من روا داشت این اشتلم
من از یک نمد داشتم دل دو نیم — تابم درافکند پشمین گلیم
گلیم خود از آب اگر برکشم — ز شادی بر اوج فلک سر کشم
سپاسا قیاسش از آن یاد کن — که دل را بود از حیل پاک کن
بیک جرعه ام ساز ازان شیر گیر — خلاصی ده از مکر روباه پیر
بپا مطربا نغمه از نو بلند — بزن این نوا را ببانگ بلند
که آنست شیر این گذرگاه را — که از گرگ شد پوست روباه را

خردنامهٔ افلاطون

فلاطون که فرّ الهیش بود — ز دانش بدل گنج شاهیش بود
گشاد از دل و جان بیزدان شناس — زبان را بتمهید شکر و سپاس
وزان پس بهر زیرکی تیز هوش — شد از گنج اسرار گوهر فروش
که ای اولین تخم این کشت زار — بس میوه باغ صنعت و جار

رصد دان این سقف گنبد نمای / کله دار این چار پیوند نوی

بپای فراست برآ گرد خویش / بچشم کیاست ببین گرد خویش

درین قبه بنگر که ایدر تو کیست / برین رقعه بنگر که کار تو چیست

خورش روزی از خوان فضل خدای / چرا ناوری طاعت او بجای

بکوش و وفا سنت اساسی مکن / به نعمت ز ناسپاسی مکن

بنعمت رسیدی مکن چون خسان / فراموش از انعام نعمت رسان

ز بس میرسد فیض انعام ازو / برد بهره هم خاص هم عام ازو

نه شاهست تنها ازو بهره مند / گدا این زمان بهره مندی نه ند

ز خوان نوالش زمان در زمان / گدا را همانست و شه را همان

چه بودی که او را بتر ز آنکه شاه / رسیدی ز آفات بر تخت جاه

ز نیلی کمان چرخ زرین سپر / گه آگشتی آماج تیر خطر

بسا شه که در ضعف و پستی بود / نصیب گدا تندرستی بود

بسا لاله داغ بر دل بباغ / که باشد گیا را ز داغش فراغ

مکن این همه فکر دور و دراز / پی آنچه نبود بآنت نیاز

به اندیشه حال دوری ترا / ز فکری که نبود ضروری ترا

بشهباز فکرت از این آشیان / بر دام دو صد صید دولت توان

مکن همچو جغدش بصد درد و داغ / پی گنج موهوم ویرانه گرد

ز رازی که جان و تنت داده است / ترا هرچه میباید آماده است

ز تر این همه جهد و کوشش که چه / ز تاب و تب حرص خود کشتن که چه

متاعیست دنیی بی این متاع / مکن با حریصان گیتی نزاع

مکن بهر پیکارشان سینه تنگ / که کار سگانست بر جیفه جنگ

ز سیمش چه داری سپیدی امید / که گردد سیاه از مساسش سپید

چو باشد زرش قفل در گنج سود / چه جویی از آن فتح باب سرور

بود روشن این نکته بر اهل دید / که ناید از قفل کار کلید

بت آمد این دو خوش آن کزین برست / ببت کیست لایق بخدمت ترت

جهانی شده زین بتان خاک پاد / بتان را بآن بت پرستان گدار

کن از سجده بت رخ خویش پاک / اگر دیگری بت پرستد چه باک

بدل تا شده میل دنیات سخت / بکش از حریم تمناش رخت

نشاید بجان مهر آن داشتن / که میبایدش زود بگذاشتن

بعبرت ز پیشینیان یاد کن / دل از یاد پیشینیان شاد کن

بخوان دفتر کهنگان و نوان / به هر کشوری بین که چون خسروان
بمیدان شاهی فرس تاختند / در آن عرصه نرد هوس باختند
ز صد کام نارفته یک کام را / ز صد گام ناراند یک گام را
فرود آمدند از فرس عاقبت / عنان تافتند از هوس عاقبت
تهی تارک از تاج فرماندهی / فتادند بر بستر جان دهی
نهادند بر تخته از تخت پای / گرفتند در ورطه تخت جای
مکن همنشینی بهر بد سرشت / که دزدد از او طبع تو خوی زشت
شوی از بدی پر ز نیکی تهی / وز آن نبودت ذره آگهی
چه خوش گفت دهقان جیافی ز رنگ / که انگور گیرد ز انگور رنگ
چو دشمن بدست تو گردد اسیر / از او سایه دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود از نخست / چو آمد بدست تو از خیل تست
مران اسب بیداد بر خیل خویش / بگردان ز بنیادشان سیل خویش
ز آنت شه کش بود در سپاه / هزاران غلام مرصع کلاه
شه آن دان که رسم کرم زنده کرد / صد آزاده را از کرم بنده کرد
دلت را بدانشوری دار هوش / چو دانستی آنگاه در کار کوش

بود حال شه زیر دانا بخیر / که گردد سوی خیر دلال غیر
چراغی که باشد چراغش بکف / فروغ چراغش رفته هر طرف
بود روشن از وی ره دیگران / ره وی از آن روشنی بر کران
بهر کس ره آشنایی مپوی / ز هر آشنا روشنایی مجوی
جفایی که بر تو ز عالم رسید / جز از جانب آشنا کم رسید
مران جور کز دور این آسیاست / همه ز آشنا رفته بر آشناست
برو داور بیاد و همخانه را / که هرگز نباشد دو بیگانه را
جز آیینه گردی کدورت زدای / شود صورت خوب شاهی نمای
سخن را ز بیهوده صافی گذار / که گردد بتمثال خود آشکار
بکم عقل آن سفله اقرار کرد / که بر هرزه گفتار بسیار کرد
مگو تا نپرسند ز تو نکته ای / چو پرسند تامل کن آنگه بگوی
سخن بی تامل کم افتد صواب / زبان را عنان از خطا باز تاب
سخن بیشه جلوه گاه دلست / خلاصی از آن جلوه گر مشکلست
چو آراید آن را سخن گستری / نباشد به از راستی زیوری
میارا رخش را ز نیل دروغ / که زان نیل گردد رخش بی فروغ

مکن راستی هم که صاحب خرد / بروی فروغش نهد دست رد
چو از راستی گوید آن راست گرد / که باید بصد حجتش راست کرد

حکایت آن راست گوی که از ناراستی کج اندیشان
بمسافت بسیار سخن خود را راست کرد

شنیدم که شاهی ز هندوستان / برافروخت بزم از رخ دوستان
چو طوطی بهر نکته گویا شده / بنادر خبرها شکرخا شده
یکی گفت کاندر دیار عرب / یکی جانور دیده ام بس عجب
شتر پیکری بسته زو بال و پر / ولیکن نه پرنده نی باربر
پی طعمه سوزنده اخگر خورد / چو عنقای مغرب که اخگر خورد
بود در دهان وی آتش چو آب / نسوزد گلویش از آن تاب و تب
زوی هرکس آن قصه را کرد گوش / برو بانگ زد کای برادر خموش
شتر را بروی زمین پر که دید / و یا طعمهٔ مرغ از اخگر که دید
بدل گر کند خانه مرغ مثال / چو آید فرود ز آشیان محال
چو گوینده انکار ایشان بدید / بسی کرد بسیار افغان کشید
ولیکن چو برهان دیگر نداشت / کس آنرا بگفته باور نداشت

از آن جمع فرخنده شرمنده ماند / چو شمع از خجالت سرافکنده ماند
شد آتش زاده و برخاست زود / برون رفت بر خویش پیچان چو دود
ز پا راحله در جگر زاد کرد / نهان از همه رو بهنداد کرد
شترمرغی آورد از آنجا بدست / بعزم دیار خود احرام بست
پس از سالی آورد پیش شهش / بدان ساخت از صدق خویش آگهش
شه آنرا چو دید آفرین کرد و گفت / که ای قول تو بوده با صدق جفت
بود صبح کاذب سخن بی فروغ / نباید ز صادق زبانان دروغ
ولی کس نرزد وفی از نکته سنج / که باید در اثبات آن برد رنج
لب از دعوی به که داری نگاه / که آری دلیلش ز یکساله راه
بیا ساقیا در ده آن جام صاف / که شوید ز دل زنگ دعوی گزاف
بهر جا که افتد رنگش فروغ / بزن سنگها رخت بندد دروغ
بیا مطربا زانکه وقت نواست / بزن این نوا را در آهنگ راست
که کج خسته گرفتار خواری مباد / بجز راست را رستگاری مباد

خردنامه سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود / بری از تفریط و افراط بود

شه از جودت فکر ظلمت زدای / همه نور حکمت ز سر تا بپای
سرانجام خلعت بر استاد شناخت / ز بی خلعتی خلعت خویش ساخت
ز خمخانه چرخ پیر استم / بخانه درون داشت یک کهنه خم
نبسته سپستان دران سر ز مستمند / بشبها در او شدی خم نشین
چو خورشید خیمه بگردون زدی / ز ته و زیر خم خیمه بیرون زدی
نشستی ز عوایان تن بی حجاب / شدی گرم در پرتو آفتاب
یکی روز تن عور خورشید وار / رسیدش بسر شاه آن روزگار
بدو گفت کای پرده دانش پذیر / بدینسان چرا ای زنا گوشه گیر
قدم باز میداری از راه ما / نیاوری رو بدرگاه ما
بگفتا که تنگست بر من مجال / ز شغلی که باشد مرا ماه و سال
بگفتش که چندین ترا شغل چیست / که بی آن نیاری که لحظه زیست
بگفتا پی دولت زندگی / همی سازم اسباب بایندگی
بگفتش که اسباب آن شغل چیست / رساندن بحاجت در آن کشت کیست
بگفت ار بدانم که آن شغل چیست / ببندم کمر در رضای تو چست
بدست تو برگ حیوة تن است / کز آن سد راه نجات من است

حیات دل و جان و کام منست / گران بند در راه تو کام منست
بگفتش بچیزی داری نیاز / بگو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا نیاز من خاکپا ر / تو خیزی ازین نیت ای شهریار
که این خلعت گرم کز عکس مهر / بدوشم کشیدست اکنون سپهر
بتاراج سایه کنی زمین / بلطف این توقع پذیری ز من
که داری که یک دم به بی بردگی / برو بهر جسم از من افسردگی
چو بشنید شاه از وی این کردگی / شد از خاصگان بر او جامه جوی
یکی جامه دادند او را عطا / ز مومینه چین و خسته خطا
بگرداند حالی از آن جامه پشت / بزی فرو خواند حرفی درشت
که زی زنده کانرا کشیدن نکوست / ز مرده کشن یا ز مرده او پوست
ز سر دین چون شوم ریخ تاب / نشستم ز بندت درون آفتاب
هزار آفرین بر حکیمی چنین / برون پایه‌اش زآسمان و زمین
ز بر جایش از دور افلاک در / ز بر طبعش از عالم خاک گرد
درین کار شاگرد بودش هزار / فلاطون از آنها یکی در شمار
فلاطون فلاطونی از وی گرفت / فلاطونی افزونی از وی گرفت

بحکمت چو در ثمین سفته است / بدانا فلاطون چنین گفته است

که ای بسته از تنگنای خیال / زده در هوای خرد پر و بال

بدان داورست از آغاز کار / که کردی شناسای پروردگار

بدانی حق دولت بنده کیش / نهی پا براه پرستنده کیش

روی راه خوشنودیش صبح و شام / بکسب رضایش کنی اهتمام

ز حکمت بمعراج عزت برای / بنه بر سر چرخ گردنده پای

بسا دست کوته ز بی مایگی / که دارد ز حکمت فلک پایگی

اگر بودی از جهل پر سینه صاف / برافتادی از خلق راه خلاف

ره مرد دانا یکی بیش نیست / بجز طبع دانان دو اندیش نیست

نه چینی و دینی شده دیولاخ / نه شادی دل شش نه زر افراخ

کمی از چه در هر کشوری / که رنجش بود راحت دیگری

جز حال کس بینه از خویش به / فتد بر رگ جانش از غم گره

دوم کینه ورزی که از خلق زشت / بود کینه نقشش اندر سرشت

چو خواند از کس شدن کینه کش / نباشد ز کین دار پیش سینه خوش

سیم آن توانگر که بر درهم / بود روز و شب بر دل از دود غم

یکی آنکه چون چیزی آرد بکف / دوم آنکه ناکرده گردد تلف

چهارم لئیمی که با گنج سیم / بود همچو نام زرش دل دو نیم

گنه کز نیاید بدو فقر راه / نگردد در آن روز عیشش تباه

بود پنجمین طالب پایه / که در خورد آن نبودش مایه

کند آرزوی مقام بلند / که نتواند آنجا فکندن کمند

ششم از ادب خال اندیشه / که باشد حریف ادب پیشه

چو طبعش بود از ادب بی نصیب / کشد نو بنو دانش از ادیب

بود سیم و زر رنج دین پروران / طلبیان آن رنج دانش وران

کشد رنج را چون سوی خود طلب / کجا باشدش از ادب انصیب

وز آنکس بپرهیز و فعل و فنش / که دارد دولت بی سبب دشمنش

اگر ره نگردد از گرگ میش / بود پایه او فرازار خویش

زبان را چه داری نگفتن گرو / ز هر سو گشا گوش حکمت شنو

خدا یک زبانت بداد و دو گوش / که کم گوی بسیار افزون نیوش

خموشی بود دولت ایزدی / دلیل هنرمندی و بخردی

ز بسیار دانان فراست کواست / که بسیار گو از کیاست جداست

سخن را گران بسته داری نفس — یکی مرغ دان پای بند قفس

چو گشتن قفس ایمن از بوی ننگ — طمع بگسل از وی که آید بجنگ

مکش زیر ران مرکب خوش تراز — که گیتی نه بتدر کفایت بساز

هر روز تا شب ز خوان سپهر — بسندست یک خشک نانت چو مهر

مکن رنگت کاسه ز زرناب — مکن خویش را کاسه کن پر آب

ز زنبور هستی مشو خودفروش — مکن خود نیستی کش بدوش

مکش بهر معموری خانه رنج — بویرانه خود را نشان کن چو گنج

مزو بند در خدمت خود کمر — بخند وی از کس کمش در بر

ز چوب کف پای نعلین سیاه — به از نعل زر بر برشم بادپای

چراغ شب برج در افتاب — ادیم زمین نطع تو بر خواب

بدین حال با حکمت انده وزیست — پیلوک عمل گر شود روزنیست

بری گوی دولت ز هم پیشگان — شوی سرور حکمت اندیشگان

رهانی ز نسود ورزیان خویش را — رسانی به پیشینیان خویش را

حذر کن ز آسیب جادو زنان — بدستان سرانداز پا افکنان

بروی زمین دام مردان مرد — بساط وفا و مروت نورد

از ز

ازیشان در درج حکمت ببند — وزیشان کمن قدر هر سربلند

ازیشان خردمند را پای پست — وزیشان سپاه خرد را شکست

دهد طعم شهد و شکر زهرشان — مخور زهر را چون شکر بهرشان

مشو غره با علم مرد حلیم — که بر علم عمری نشیند مقیم

د نفعیت صندل خنک در مزاج — پی علت گرم طبعان علاج

هم در شب و شاخسار از درخت — چو در اصطکاک افتد از باد سخت

زند آتش شعله زان اصطکاک — که ریزد از ان شاخ و برگش بخاک

اگر پیر باشد جوان در جوان — بهر حال نبود جوان مرغوان

تنش گرچه از ضعف پربیست — بود سیرتش به دو تندرست

دو دنش سیاه از دل تیره خوی — کیش سود دارد سپیدی موی

بسال ار چه از گرگ گردد بزرگ — نیاید برون هرگز از خوی گرگ

به پیمان مشو بند فرمان او — که دام فریبست پیمان او

مبادا ابان دامت اندر کشد — تز و پر جانت ز تن بر کشد

حکایت آن مرغ ماهیگیر که حیله ساخت
وآن ماهی ساده را در دام انداخت

بعمان یکی مرغ فرتوت بود / که از ماهیش قوت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت / بجز ماهی از صید حاصل نداشت
ببستندش همه چشم بردی و دام / که چون شست از وی رسیدی بکام
چنان شد بر او ضعف پیری درست / که اسباب صیادیش گشت سست
ز هر حمله زوری ستی چو حیله / وزان ضعف و بیچاره حیلی درکه
ز صید غرض چشم امید بست / بنظاره بر طرف دریا نشست
دو صد جوق ماهی در آن آبگیر / همی دید چون نقش چین بر حریر
رخ آب از آن ماهیان جابجای / چو بر لاد مصقول جوهر نمای
بحرمان دل داشت زانها دو نیم / چو محروم مفلس ز خوان نعیم
شکم گرسنه لقمه از کام دور / ز طبع غذا جوی آرام دور
ز ناگه یکی ماهی او را بدید / بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان دلخستگان / دل آزار خیل زبان بستگان
رسد از تو تیر بلا فوج فوج / زره پوش از آنیم دایم ز موج
کنون رفته از کار سرپنجه‌ات / به پستی گرفتار سرپنجه‌ات
چرا ریخت زینسان پر و بال تو / ز فرتوتی فرو ماند چنگال تو

بگفتا شدم پیر و بیچاره‌ام / درافگند از پا ستمباره‌ام
بدیم از ضمیر بداندیش رفت / پشیمانم از هر چه زین پیش رفت
ز من هر که از زخم جانی رسید / همه از غرور جوانی رسید
برین ساحل امروز دارم قرار / ز آزار هر جانور توبه کار
مرا یک دو شاخ گیاهست و بس / جدا جویم از حرص و آز و هوس
دلم چون شد از دانهٔ حرص پاک / گرم لقمه‌ای نباشد چه باک
خور آن لقمه آب جان تن است / گرو روی نان کرده صد پیرزن است
بیا تا ز هر تیرگی غم زنیم / زمانی هم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی کنیم / بآیین عدلش تلافی کنیم
برین قول اگر اعتمادیت نیست / وزین نکته در دل گشادیت نیست
بگیر این گیاه هم تا فته / ز بس تا فتن محکمی یافته
و هانم بآن رشته محکم ببند / که تا باشد این رمز با تو پسند
چو بیچاره ماهی شنید آن فریب / نماند از فریبنده هیچش نهیب
گرفت آن گیاه را و سویش شتافت / گذرگاه خود جز گلویش نیافت
بیک جستن او را ز جا در ربود / فکندش بجایی که گویی نبود

بر و دار کن بحر کشتی درم نهان ساخت در علم دان محرم

بیا ساقی آن جام گیتی فروز که شب را کند راز بر روی روز

بده تا ز کم آوران جهان نماند ز ما هیچ کمی نشان

بیا مطربا همچو دانا حکیم که ره یابد از نبض حال سقیم

بنه بر رگ چنگ انگشت خویش بدان درد پنهان این سینه ریش

خردنامهٔ بقراط

ببقراط شد علم طب آشکار باو گشت قانون آن استوار

ز هر نادر حکمت که او تافتست دو صد فرقه تن رفو یافتست

ز نقشی که در خاطر آورده است بسی صورت نادر آورده است

شنیدم که بود اندر آن روزگار یکی پادشه بخت آموزگار

ازین چار مادر وزین نه پدر مر او را خداوند جز یک پسر

پسر خوش بُد و بی سپهر جمال ولی شد ز کاهش تنش چون هلال

حکیمان سپردند راه علاج نشد دورش از انحراف مزاج

شه نامور خواند بقراط را سبب دان تعدیل اخلاط را

سر و زر همه زیر پایش فشاند ببالین آن دلربایش نشاند

چو خنیاگر جست نبضش نخست سوی ساعدش برد چون مرد چست

بر او تار نبضش شد انگشت مال ز رایی نیامد برون زاعتدال

ز نقاره و اشربت از آن علیل ندیدش تن از هیچ علت علیل

بدانست کان رنج دردی ز دلست تنش را خود چهره زرد از دلست

دگر باره دستش سوی نبض برد بافسانهٔ عشق نبضش فشرد

بنوعی دگر جنبش آغاز کرد بر آن لحن رقصی عجب ساز کرد

یقین شد که عشقش در دل زدست قدم در ره محنت مشکل زدست

بخلوت درون دایه‌اش را بخواند ز شهزاده با او بسی قصه خواند

در آن نکته از وی پایان نیافت و زان راز با وی نشانی نیافت

بگفتا که پرده درون سراز که بودند بر راز او پرده ساز

گشاینده پرده نرم بردگی چو برگ گل از ناز پروردگی

کنیزان نوشینه رخ چون پری در آیند در عرض جولانگری

بگفت نبض شهزاده بقراط داد نظر بر بتان پری رخ نهاد

بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت که نبض وی از جنبش خود نگشت

ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب برون آمد از پرده چون آفتاب

نگاهی ز سر تا قدم جان پاک / ز سر تن تا طلب بروی فداکی

چو شهزاده را چشم بر وی فتاد / تو گوئی که شعله در پنبه فتاد

به پهلوی او دل طپیدن گرفت / ز جب راو خوی چکیدن گرفت

ز جنبش قرار از دل آرام رفت / همراهی آن گل اندام رفت

بدانست بقراط کان مهوش است / که شهزاده زو سینه پر آتش است

از آنجا قدم جانب شاه زد / که شهزاده را آن پری راه زد

خورشید رویی در آفاق طاق / فتادست چون مه اندر محاق

بدان شوخ دارد گرفتاری / جز این بودش هیچ چاری

بپرسید شه کان دلارام کیست / مرورا نشیمن کنام چیست

بگفتا بجای دل از دست داد / که انگشت نتوان بر آنجا نهاد

بسی دی کند ایه انگشت / که مهواره به مهد ناز خفت

درین کهنه ویرانه گنج من اوست / سر سروران گنج من اوست

بدو گفت شه کای گرامی حکیم / ولی همه فرزند دارم دو نیم

فرود آی ازین تنگ زوبارگی / رهان خاطرم را ز غمخوارگی

ازین بار که گر بتابی عنان / کشم مرکبی بهترت زیر ران

بشه گفت بقراط کای شهریار / کس از جان خود کی کشد در کنار

مرا او چو جانست و جان را خلل / چو افتد نیابد کس آن را بدل

میان شان ازین سان جواب و سوال / بسی رفت و کوته نشد قیل و قال

چو شه را برون نامد آن مه ز میغ / چو خورشید آهیخت رخشنده تیغ

که کام پسر زان سمنبر بده / و یا زیر شمشیر من سر بنه

بگفتا که عمری همه داوری / کنی دعوی معدلت گستری

نباشد درین معدلت بوی خیر / که خود مدعی انصاف و جور غیر

اگر قبله میل آن پسر و بن / کنیز تو باشد همین حکم کن

شهش آفرین گفت کای رهنمون / که عقل تو از علت آمد برون

وجودت ز آفات آزاد باد / ز عقلت جهان ملک آباد باد

گذشتم من از صحبت آن کنیز / اگرچه مرا بود چون جان عزیز

ولی از ضرورت بهراو پیاده کرد / فرستاد و تسلیم شهزاده کرد

چو شهزاده از لعل او کام یافت / ز بی صبری خویش آرام یافت

شب وی از آن مه شب قدر گشت / ببالش یکی چند شب بدر گشت

بپای تر از دل نگهت گرو / ولی بر کشاکش نگهت مشنو

بنه گوش دل را بفهم سلیم | بدان نکته‌هایی که گفت این حکیم
چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ | قناعت کن از خوان گیتی به هیچ
گشای حاجت ز خود دور کن | ز بی حاجتی سینه پر نور کن
چو بی حاجتت آنکه مقصود تست | ببین بخت خود با وی کن درست
کسی را که بی حاجتی پیشه است | قدمگاه قربش بود پیشتر
بقوتی کم از خوان گیتی بساز | مکن رنجه از بیش خوردن دراز
کم اندک ور اندکی برگزند | بدارنش اگر خود بود سودمند
جوابیست از فقر و بی سیمی است | گر بی سیمیت عین بی بیمی است
تهی دست با ایمنی خفته جفت | به از مالداری که ایمن نخفت
ز نن بشت با گنج پرورد زر | ببست سی کن پر شمار روز زر
یکی را تحصیل دانش که زر | که بی دانشی نیست جز عیب و عار
به دانش شو اندر دوم کار کر | که سیم را به بی دانشان بر
بدین نکته دانا بخرد شدم | که دانا بدانی خود شدم
نگویم ندانم که این اعتراف | ز دانایی خود بود دعوی لاف
بود بخش دانای مشکل گشای | تر مهمان جهان گو مهمان سرای

بخور هر چه هست ای خردمند نان | همه تن شکرانه اش شو زبان
وگر هیچ نبود تماشا مکن | خیال طلب را بدل جا مکن
نصیب است دینی که باید نخست | بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دست دهد خیر مسکین دو | نوا بخش خیری کن ده و
وگر نی ز زاد اسنی خود سال | بر او وعده شکر واسع نوال
نه چندی که حال یزدان شناس | گر واجب نباشد بر انش سپاس
ز او بار شد روزی اندر گریز | با اقبال هر خیر شو زود خیز
فرو روی در شغل شر چون خسان | وگر خیر باشد بنایت رسان
همی دار از آن طرف دامان نگاه | وزین بر سر خویش نه کلاه
بر آور بکار نکو در جهان | بعرض زمین نام و طول زمان
بعد نام اگر مرد نام آورست | طلبکار خیر از همه بهترست
بهر لقمه زین خوان که دست آوری | تر او خورد یا تو او را خوری
تر او خورد چون بود ناگوار | تر او را خوری چون بود سازگار
ترسم ز مرگی اگر تسلیم اوست | اگر تن همیست در پیم اوست
بهر چیز کار از برون ز اعتدال | مکن تا رکی طبع را پایمال

که آبت زلالست و نانت شکر | باندازه نوشش ده و اندازه خور

وزان هر دو بهتر و همخوابه حور | سه پای برون از خیر الامور

میان دو کس یعنی زیرکی | بود مایه اتحاد و یکی

بهم زیرکان زان بهم دوستند | یکی مغز را گشته صد پوستند

ولی هست در دیده اعتبار | طریق حماقت هزاران هزار

دو جاهل بهم متحد نیستند | ره عقل را معتقد نیستند

ز جاهل بسی تا بجاهل ره است | ره هر یکی زان دگرگونه است

کی آید بهم راست پیوندشان | بهم هست پیوند شان چندشان

حکایت اعراض پور حکیم از تربیت پسر لئیم

بیونان حکیمی فلاطون محل | که در علم و حکمت نبودش بدل

ز گیتی یکی نسل فرزند داشت | که با مردم نسل پیوند داشت

نبرد بره او چه بر نیم گام | بری بود از آیین حکمت تمام

ز حرف ادب دور انگشت او | ز نقد مروت تهی مشت او

ز اقبال او عار همخانه را | ز ادبار او بار بیگانه را

هراسیان ازو رنجه در میکده | به بستان قوی پنجه در عربده

ز خوی بدش در آمد بتنگ | بمشتش پدر کوفت بر سینه سنگ

که ای پیشه تعلیم فرزانگان | ز خوی نکو خویش بیگانگان

یکی جزو از دفتر عقل کل | فروغ ضمیرت چراغ سبل

بشاگردیت عقل فعال شاد | کمالاتش از عقل تو مستفاد

ز فکر تو حل مشکل هندسی | محرر بر آیین اقلیدسی

مؤدب بتأدیب تو خاکیان | مباهی بآدابت افلاکیان

ترا هست فرزندت از جمله بیش | بدو هست پیوندت از جمله بیش

بتعلیم آداب او کش ای | ز لوح دلش حرف غفلت زدای

نه از تو پرونیان بی نصیب | چرا جزو خود را نباشی ادیب

تمنا کل او ز کان منت | ولی جان او نی ز جانان منت

چو جانش نباشد ز تن بهره پاک | چه سودش کند نسبت آب و خاک

بیا ساقیا در ده آن جام خاص | که سازد مرا یک دم از من خلاص

ببر و ز من نسبت آب و گل | بارواح قدسم کند متصل

بیا مطربا در نی ارگنون خروش | که باشد خروشش پیام سروش

کشد شایدم جذبهٔ آن پیام ... ازین دون نشیمن بعالی مقام

خردنامهٔ فیثاغورس

چنین است در نسخه‌های قدیم ... ز فیثاغورس آن الهی حکیم

که چون قفل درج سخن باز کرد ... چنان از گهرریزی این راز کرد

که ای چون صدف جان سخن گیر گوش ... بکن یک نفس گوش حکمت نیوش

خدایی که آغاز هر هستی اوست ... بلندی ده قدر هر پستی اوست

از و شد بافتح باب وجود ... وزو یافت نور آفتاب وجود

ز آلودگی دادجانیت پاک ... گر از روزنی دارد این آب و خاک

جهان پاک کامد به پاکی زده ... رهش در سراپرده رازده

ز آلایش طبع پاکش بشوی ... وز آن پس کشش سوی آن پاک روی

سزاوار آن پاک جز پاک نیست ... بگردون شدن قوت خاک نیست

بجز گشتن شناسای یزدان پاک ... کسی گر نشناسدت زان چه باک

بترتیبش توانی رسیدن ولیک ... بکردار نیکو نه گفتار نیک

چو کردار همراه گفتار نیست ... بگفتار کس راه در بار نیست

نگه دار خود را ز هر کار زشت ... که آید ز پاکان نیکوسرشت

مشو غره کز دانشت کس ... تو دانستی آن را به تنها و بس

ترا دیده بینا و دل هوشیار ... ز خود و از همه بیشتر شرم دار

اگر لب گشایی بحکمت گشای ... مشو همچو بی‌حکمتان ژاژخای

وگرنی ز گفتار خاموش باش ... پی فهم حکمت همه گوش باش

چو بندد شب تیره مشکین نقاب ... از آن پیش کافتی ز پا پیش خواب

ز انی چراغ خرد برفروز ... ببین در فروغش عملهای روز

که روز تو در نیک و بد چون گذشت ... در اشغال روح و جسد چون گذشت

کجا کامت از استقامت فتاد ... ز سرحد راه صلاحت فتاد

تلافی کن آن را بعجز و نیاز ... بآمرزش از ایزد کارساز

کجا پا نهادت از اندازه برون ... عنایت بطاعت شدت رهنمون

زیادت کن آن را بشکرآوری ... فزایش ده آن را به شکرگری

اگر هر شب این صورت آری بجای ... شوی خاص درگاه قرب خدای

اگر چون شکوفه ز باران غیب ... درمهای سیمت بروید ز جیب

چو شاخ شکوفه مباش از کرم ... که بر خاک و خاشاک ریزی درم

جنان هم مشو ممسک و زر پرست　　که چون افتدت تنگ از زر بدست

بضرب طپانچه تر آن زنگ　　که گردد جدا چون جلاجل ز دف

زن ناخوش و خوش زنا بود دو　　طریق وسط ورز در بخل و جود

مرا کس که در دوستی راست نیست　　به دوشمنی جز کم و کاست نیست

چو در عقل و دین نیستیش روشنی　　حذر کن که با وی کنی دشمنی

تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست　　نه با خویش دشمن شمارش نه دوست

مکن چون فرومایگان دل گران　　ز حاجت روائی حاجت وران

چو باشد دو صد حاجت اندرای　　بر ارباب حاجت مزن پشت پای

درین پرده خاک گنبد نیلگون　　چو خواهی که کس را کنی آزمون

مشو غره چند گفتار او　　نظر کن که چونست کردار او

بسا کس که گفتار او دلکش است　　ولی فعل و خویش بنا خوش است

چو زاید ز فعلش همه درد و رنج　　چه حاصل که دارد زبان نکته سنج

گرفتم که بر خلق شاهی کنی　　نشاید ز تو کانچه خواهی کنی

بکن آنچه باید وگر نه فی المثل　　در ارکان حاجت فتد صد خلل

نه از خود و دانیت کانستن　　آن گنج و مال جهان خواستن

مخواه آنچه کم داوری بخت و بت　　بجنبت توان پای او سخت بست

برجا ورزد باد اچنان وجود　　فرو ریزدش شاخ و برگ وجود

منه دیده بر گرد خوان سپهر　　که گردون رخ از گرده ماه و مهر

مکن تیز دندان بران لقمه تیز　　که ناخورده یک لقمه گوید خیز

مشو چون چنان سخره و حرص و آز　　بچیزی که امروز داری نیاز

مخور غم که فردا چه پیش آیدت　　در رزق بر روی که بگشایدت

زهی خصل نادان که در دست نان　　بود بهر نان دگر خون فشان

حکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست داشت میخورد و میگریست که این نان اندکیست و اشتهای من بسیار

بعهد او شد کام زن زیرکی　　در جاریش فتاد از قضا کودکی

ز دور رخش قرص مه را شکست　　چو رو یخود دستش گرده نان بدست

همی خورد از آن گرده و میگریست　　بدو گفت زیرک که این گریه چیست

بگفتا منم کودکی یک تنه　　ز خوان امل معده گرسنه

بسی اشتها ساخت و این گرده خرد　　بکار اندر سیری توانم سپرد

ازگریه ازآنم چنین تلخ کام　　که ترسم از این زود گردد تمام

بیا ای مغنی ز تو تشنگی سر بریز — ز دردت من آن دلی صعدریز

بیا ساقی آن می که پیری دهد — درین پیشه ام زور و شیری دهد

بود تا درآیم چو شیر ژیان — بهم برزنم کار پیل و زیان

بیا مطربا وز کمان رباب — که از رشته جان زدش برد تاب

ز هر نغمه زیر تیری فکن — به من چون شکاری نخیری فکن

خردنامهٔ اسقلینوس

خرد جد و جهد زمین بوس را — زمین بوسی اسقلینوس را

حکیمی که چون لب به حکمت گشاد — ز طبع گهربارش این نکته زاد

که ای غرقهٔ نعمت ایزدی — گرفتار کفران ز نابخردی

به هر نعمت و شکر نعمت گزای — به هر زلت و دل ز زلت بشوی

ز شکر است نعمت فزایش پذیر — اگر مرد راهی ره شکر گیر

بنا دار و پای نعمت زجای — فرو بندش از رشتهٔ شکر پای

عبادت گران خدا ناشناس — چو گردنده گاوند گرد خراس

که سر خیره خالی ز گردش نزیست — ندانند ازان گردش آن بهر چیست

چه سود ای محتاج جان کاستن — به از حاجت ناکسان خواستن

بخواهش از ایشان مریز آب روی — مده آب رو گر از آب جوی

نه زر ده بگستاخ فاجر نه زور — مده کار او کم در بقور

می و شاهدش را که آماده گیست — ز تو بی فروغ است و تو زاد گیست

مکن ضایع انعام خود زینهار — بحق ناشناسان حق ناگزار

بجز اندرون به گهر ریختن — که در کیسهٔ سفله زر ریختن

بتعلیم ناکس زبان کم گشای — که تعلیم او نیست دانش فزای

ز دانش دلش کی منور شود — به یک آب ریزی نجس تر شود

سلامت اگر بایدت گوش باش — ز گفتار بیهوده خاموش باش

وگر زانکه گویی سخن راست گوی — بجز راستی زیور آن مجوی

ندارد دل هیچ دانشوری — سخن را به از راستی زیوری

به صنعت سخن را که آراستی — چه حاصل چو خالیست از راستی

نقش نگارش زبانت صدق — عبارت تن و مغز جانت صدق

درین کهنه بیشه دو رنگی مکن — ز شیری زنی دم پلنگی مکن

درون و برون را بهم راست ساز — ز کج باز بهتر بود راست باز

درون را بیارای همچون برون ❊ و یا کن برون را برنگ درون

حکایت آن نوخاسته تن بجامه آراسته که جامه‌اش نغز و سخنانش بی مغز بود

یکی تازه برنای نوخاسته ❊ بشاهانه خلعت تن آراسته

درآمد بر آزاده مردی حکیم ❊ بخلوت سرای قناعت مقیم

حکیمش چو دید آن جوان پیش خواند ❊ ببالا و بر صدر مجلس نشاند

چو برنا زرای سخن ساز کرد ❊ در گفت و گو پیش او باز کرد

ز هر جا سخنهای بسیار گفت ❊ ولی جمله بیرون ز هنجار گفت

نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح ❊ بهر لفظ و معنی خطایی صریح

بهر بیهوده چون زبانش روان ❊ بدو گفت پیر کهن کای جوان

برنگ سخن چون نه نغزی چو خز ❊ کهن جامه بفکن از اکسون و خز

برون میدهی از زبان عیب خویش ❊ ز جامه چه پوشی این پرده بیش

چو جامه سخن بی کم و کاست کن ❊ و یا جامه را با سخن راست کن

بیا ساقیا بین دل تنگیم ❊ ببخش از می صاف کیم بکیم

چو جام بلور از می لاله گون ❊ برونم برآور برنگ درون

بیا مطرب ارکش آهنگ را ❊ ره صلح کن نوبت جنگ را

ز ترکیبهای موافق نغم ❊ شود صد مخالف موافق بهم

خردنامهٔ هرمس

ز هرمس که هر مس زر ناب کرد ❊ جهان پر گهرهای نایاب کرد

بیاد هرمس نکته چنین آمده است ❊ سزاوار صد آفرین آمده است

که ای مهبط فضل جان آفرین ❊ تو از صنع جهان آفرین

ز دانشوری شکر نعمت گزار ❊ که شکر به نعمت کند کار

نباشد جز آن هیچ شکری شگرف ❊ که نعمت شود در حق خلق صرف

بهر لقمه از خوان فضل خدای ❊ بکام فقیران بود دست و پای

تمنای دنیا و سودای دین ❊ بیک سینه با هم نگردد قرین

درون با دیت رخ ز دنیی متاب ❊ که آبادی این شود آن خراب

بهر پیش آنکس که دانا بود ❊ ز جمع همه که توانا بود

چو گیرد کمند و کلک از سینه کی ❊ کشد نوک کلک از نویسنده کی

در آغاز نامه نوشتن کند ❊ کی آهنگ بشیبه رشتن کند

نباید ز یکدست کردن دو کار　　نباید بیک دل گرفتن دو یار

چو پرهیزکاری شود پیشه‌ات　　بود خیرخواهی در اندیشه‌ات

حذر کن ز راهی که رو در شرست　　که آن ره ترا سوی چه رهبرست

قدم را نگهدار ازین تیره راه　　مبادا که ناگه درافتی بچاه

بپرهیز از آنکت کشد زبان　　که دل را کند مذمت و جان زیان

بهر سفله اسپش نیز تمکین مکن　　وز آن خویش را رخنه در دین مکن

مده دام از خوی ناپاک او　　که گردی به بشکستن انباز او

براه جهالت مشو تیزگام　　بردست گشت کسب حرام

که گر کیسه‌ات را دهد فربهی　　کند سینه‌ات را ز ایمان تهی

مکن میل دنیی و لذات او　　که نعت خوشی نیست در ذات او

گرفتار دنیی بدریاست غرق　　گران سنگ باری نهاده بفرق

بساحل نیفکنده زان موج رخت　　دهد جان شیرین در آن موج سخت

باخلاق اهل کرم روی کن　　باکرام هر نیک و بد خوی کن

باکرام نیکان ز نیکی گرای　　که خشنود باشد ز نیکان خدای

بتعظیم شو با بدان سازگار　　بدی شان بنیکی ز خود باز دار

اگر یابی آگاهی از عیب کس　　بهر کس ازان بر میاور نفس

تو هستی بشر دیگران هم بشر　　نباشد بشر بی [illegible]

ز غیر بشر سرزدن از درست　　حروف بشر منتشر زان سرست

مبادا اگر چون عیبی از جیب تو　　زند سر کند دیگری عیب تو

تهی دستی و زهد و طاعت وری　　به از مال بسیار و جرم آوری

چو آید بسر نوبت مال و جاه　　رود مالت از دست و ماند گناه

دو مردن بود آدمی زاد را　　گرفتار این محنت آباد را

یکی مردن از شهوت و حرص و آز　　ز پا بستها داشتن دست باز

دوم رشته جان بریدن ز تن　　گسستن کشتهای روح از بدن

کسی کو بمرگ نخستین شتافت　　ز مرگ دوم عمر جاوید یافت

درین موج زن لجه بیخ و بیم　　ندارد جز این بس مرد حکیم

که خود را کشیدست بر ساحلی　　گرفته ز موجش برون منزلی

کشاده ز دل دیده اعتبار　　بنظاره بنشسته لیل و نهار

که چون دیگران غرق دریا شوند　　بموج اندرون زیر و بالا شوند

متاع خود از خسه بطوفان دهند　　جگر تشنه و خشک لب جان دهند

چو با تو شود همدمی سخت گوی / بجز راه حلم و مدارا مپوی

شود چون ز انصاف خیزد خطاب / خطاپیشگان را دلیل صواب

اگر نرم خوانی حریف درشت / بود راحت کف به از تیغ مشت

خشونت ز پولاد مرد آزمای / بسوهان توان سودنی چوبسای

بیاراسته دل بفضل و ادب / مکن زینت جامه و جا طلب

چو نقش ادب از درون کاستی / برون را چه حاصل که آراستی

تو در بند زیور پی دیگران / تن افکن بروی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی منزل ساخت و در وقت حاجت آب دهان بر روی انداخت

یکی سفله با شکل از طبع دور / ز دیدار او چشم مردم نفور

ز زینت جامه تنش بهره‌مند / ببهری عمامه سر او بلند

بیاراست بس دلکش خانه / به از غرفه حور کاشانه

زمینش چو فردوس عنبرسرشت / ز زرین چو گردون پیروزه خشت

همه سقف و دیوار او پرنگار / ز هرجه آن نه زیبا درش استوار

حکیمی که از حکمت آگاه بود / وز او جهل را دست کوتاه بود

بر آن سفله افتاد ناگه رهش / شد آن خانه یک لحظه منزلگهش

سخن را نوای نوی ساز کرد / بحکمت نواپردازی آغاز کرد

چنان شد گره در گلو بلغمش / که در گفت و گو بر نیامد دمش

وز آن گه گلو آن گره را چو کند / نشد یافت جایی که بتوان فکند

بپیچید رخ زان همه سرخ و زرد / فکندش برخسار آن سفله مرد

ازو تافت رو کای پسندیده خوی / چنینم چرا تف فکندی بروی

بگفتا درین خانه کردم نظر / نبود از تو چیزی درو زشت‌تر

نشاید ز دانای نیکوسرشت / که تف بر نکو افکند جز بزشت

بیا ساقی ای یار بیچارگان / دوا ان می که در چشم میخوارگان

درین زنگش آینه نو کوب / ازو بد نماید بد و خوب خوب

بیا مطرب از زخمه زخم درشت / بزن بر رگ پرغم گشته پشت

که هر حرف دشوار و آسان که هست / رساند بگوش من آنسان که هست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بسبیل اجمال

گهرسنج این گوهر جان‌فشان / چنین میدهد از سکندر نشان

که چون این فرد نامدار از بهشت — بدل تخم اقبال جاوید کشت
بملک عدالت علم برکشید — بحرف ضلالت قلم درکشید
بکشورستانی عنان تاب داد — ز کشورستانی سنان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت — فروغ جهانش بران ملک تافت
بکین تیغ آتش فشان صبح وار — سپه تاخت بر لشکر زنگبار
زدود از پی رستن زنگشان — ز آیینهٔ مصریان زنگشان
وز آنجا سپه سوی دارا کشید — وزو کین خود بی مدارا کشید
لباس تجبر تنش چاک کرد — ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وز آن پس بتأیید عز و جلال — سراپرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلک ملک یمین — درآمد علم زد بمشرق زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد — وز آن ناحیت تیرگی دور شد
ولی چون خور آنجا نه دیر آرمید — جنیبت بحد جنوبی کشید
وز آنجا بمغرب زمین بازگشت — سرانجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین تنگنای — چو پرگار بر اولین نقطه پای
شد این چار دیوار با چار حد — بملکیت دولتش نامزد

بحد و دو آورد روی از حدود — فرو ریخت باران احسان وجود
ز سرحد چین تا بروم و روس — جهان زارها زد از دریغ و فسوس
که آخت بر سند شمشیر عزم — که بتاخت بر دشت خوارزم رزم
گه از نور اشک ظلمات کرد — بدو نور و ظلمت مباهات کرد
صنم خانها را ز بنیاد کند — بزردشت و زردشتی آتش فکند
ز سر دین گبر و دین یزدان پاک — فرو شست یکبارگی لوح خاک
بنا کرد بس شهرها در جهات — بسان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد بشری نهفت — درفتنه بر روی یأجوج بست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط — ز خشکی درآمد با بحر محیط
همی گشت از خویش بر روی آب — همی رفت کشتیش زان چون حباب
ز کوی گهر گوهر افشان قلم — بلوح زر و سیم زد قدم
چو سکه جهان یافت بر روی ار — چنان در اثرها گرفت اشکار
زر و سیم نقش روایی گرفت — که با سکه اش آشنایی گرفت
آهن چو ره یافت زو روشنی — به آیینگی آمد از آهن سخی
ازو زرگران زرگری یافتند — وزو سیم و زر زیوری یافتند

بهره که زد کوس بر زحیل — ازو گشت بیهوده فرهنگ و میل
ازو نوبت نوبت آغاز کرد — ز نام وی این زمزمه ساز کرد
بلندی مرتبه بر عقل تافت — بیونانیان آنکه ازو نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران — نه تنها حکیمان که پیغمبران
در آن خوش سخن همدمش بوده اند — نه پیرایه گوهرش بوده اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود — ز پیغمبران خضر و الیاس بود
چو پیش آمدی مشکلی در رهش — برون از دو قوت دل آگهش
زهر یک در آن خواستی یاوری — بنصرت گزاری و حیلت گری
بود هم دل حکمت اندیش داشت — ز حکمت دری از همه بیش داشت
چو از دیگران کار بگشاد پیش — گشادی ز نقد پر خود داد خویش
بحکمت آن به که زاید ز دل — ز آب درایت گشاید ز دل
زمین دل مرد را در سرشت — بود از حکیم ازل دست کشت
به تاراج مرگش تواند ربود — ز تیغ هلاکش توان در ربود
ز دستش از این دیر دیرینه پای — رود هر چه جز آن بماند بجای

حکایت آن قاضی غریب که بادشاه بروی غضب کرد

وکی که خانه‌اش را بپردازند و خایه‌اش را بیرون کرده خصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره ور — تن از جامه خالی کف از سیم و زر
بشهری دگر شد ز تنگی مقیم — که بود اندر آن شهر بابی کریم
بخلق گرانمایه بنواختش — بشغل قضا محترم ساختش
بسر برد یک چند مشغول کار — نه تا که بر وی بشد روزگار
شد از تهمت حاسدی پر ستیز — بنا کرده جرمی برد شاه تیز
بغارتگران گفت اشارت کنید — کش از سیم و زر خانه غارت کنید
چو چید تهی خانهٔ خویشتن — بره تعمیه آتش ز تن
چو مسکین دلی با دو صد غصه خفت — شنید از لب شاه این قصه گفت
ز رنجم که بر خانه آید شکیت — ز تعمیت آنم مدارید دیت
من این را ز شهر خود آورده ام — نه حاصل بشهر شما کرده ام
ز شهر شما هر چه اندوختم — از آن چشم امید بر دوختم
شما هم ز لطف کریمی بپیش — بدو زینه از آورده ام خشم خویش
چو شه لطف گفتار او را شنید — ز خشمی که بودش فرو آرمید
ز موی تا دیت ازو داشتند — چنانش که میراث بگذاشتند

ز سیم و زر خانه دامن فشانم / بشه خار صهبا و دستی بانم
بیا ساقی آن آتش چین می بیار / که سوزد ز ما آنچه ناید بکار
زر ناب ما کرد و افروخته / شود مرد چون زر بود سوخته
بیا مطرب و باد در دم به نی / که از غم من هستیم باده ای
به دور افکنم گاه پیکانه را / که آرد پی مرغ جان دانه را

خردنامهٔ اسکندر

سکندر که گنجینه راز بود / در گنج حکمت بدو باز بود
ز حکمت بسا گوهر شب فروز / که نامده پیداست بر روی روز
بیا گوش را قابه هوش کن / وزان گوهر آویزه گوش کن
چو داری دل و گوش حکمت گرو / بگوش جنبه از گوش حکمت شنو
ارسطو کش استاد تعلیم بود / به دو نقد خود کرده تسلیم بود
به دو گفت روزی که ای خود دو خوی / به دانش ز اقران خود برده گوی
چو ملک جهانت مسلم شود / وزان پایه پای تو محکم شود
چه باشد به بخشش تر مند از من / چه رونق پذیرد ز تو کار من

بگو تا که باشد ترا برتری / بر من همیشه از فرمان بری
بطاعت ترا تا قدم پیشتر / بود قدر تو پیش من بیشتر
ارسطو چو از وی شنید این جواب / بعیار حکمت نمودش صواب
بگفتاش اکنون نیستم درست / گر این جامه بر قامت تست چست
بتاج کیانی شوی سربلند / به تخت جم و ملک او بهره‌مند
من بوده ایم فرهنگ و رای / به تعظیم استاد کوشش نمای
سکندر بگفت چون چنین رنج بر / بتعظیم استاد بیش از پدر
بگفتا زد این نقش آب و گلم / وزان تربیت یافت جان و دلم
ازین شد تن من به پیرایه بان / وزان آمدم زنده جاودان
ازین یافتم یک دو روزه وجود / وزان یک شدم بحر افضال جود
ازین گوهر گفتن زبان ور شدم / وزان در ثمن کان گوهر شدم
ز شهوت شد این یک زمان کامیاب / پی تخم من ریخت یک قطره آب
ز فکرت شد آن سالها گرم کار / که در علم و حکمت شدم نامدار
ازین پا کشادم ز تنگی عدم / وزان رو نهادم به ملک قدم
یکی روز بر تخت شاهی بپا / بسهر بر دو پیکانه مانده ست

نگشا که امروز را کز درم / نیاید کس از عمر خود نیم دم
دران روز شه را چو آسایش است / که از روی بخشش ببخشایش است
بریزد دم با امان خواهند بیم / نشوید ز جان بیا سند و بیم
عنایت نه چند نکو کار ازو / سیاست نیاید دلازار ازو
چه خوش گفت روزی که توان حکیم / بود آینه پیش مرد کریم
که چند در و سیرت و خوی او / بدانسان که در آینه روی را
خرد را اثر در دل عاقلان / فزون شد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر / شود این پکجند در مان پذیر
کمان اجل گر خدنگ افکن است / بیازار کازاران بر تن است
چو سالم زید مرغ شیرین نفس / چه غم گر شکستی رسد بر قفس
چو مجرم شود از گنه عذرخواه / گنه دان تغافل ز عذر گناه
بترس از عتاب شدید العقاب / مکن در عقوبت گرایی شتاب
توان زند کار افکندن ز پای / دل کشته هرگز نخیزد ز جای
فراوان همی بخش دکم می شمار / ز منت نهادن همی کن کنار
همی گیر کم لیک می بین بسی / گزین شکر سوپند گردد کسی

بود آرا بان رای دو فرهنگ خوش / شد آزاد از تیغ سرهنگ کش
ازان زخم در خاک و خون او فتاد / ز ملک سلامت برون او فتاد
بسی پرده بودش کمی طرفه دخت / ز پاکیزگی میوهٔ سایه پخت
وصیت چنین کرد کان در پاک / ز در پسکندر شود تابناک
نگردد جز او هیچکس جفت او / که شایندهٔ درج ناسفت او
سکندر چو کرد ان وصیت قبول / دل او ز قبول وصیت ملول
بدو گفت کس کین ملالت ز چیست / ازو بهترت در جهان جفت کیست
بگفتا ازان باشد اندیشه ام / که برپا زند عشق او تیشه ام
ز سودای عشقش در افتم ز پای / شود بر سرم شاه فرمان روای
نیارم زکس کردن آزا شان / بگویند فرزانگان جهان
سکندر ز دارا جهان را گرفت / ولی دخترش از وی آن را گرفت
زبون ساز مردان صاحب نگین / زبون شد زنی را نه عقل و نه دین

حکایت سبب نارسیدن خلیفه بآن کنیزک نورسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود / بزمان دی در جهان طاق بود
یکی نوش لب بودش اندر حرم / همه جان شیرین ز سر تا قدم

بدو خاطرش میل بسیار داشت ‏ / ‏ دل زار چون عقل بر کار داشت

بوی گرمی گفت کای کامکار ‏ / ‏ ازین نوش لب کام خاطر برآر

جهانشاه که تاج خلافت بفرق ‏ / ‏ همه زیر فرمان من غرب و شرق

نشاید که در پیش این عشوه باز ‏ / ‏ درآیم بزانوی عجز و نیاز

ز طفلی هم آغوش بستر کنم ‏ / ‏ پری خویشتن را برابر کنم

بپا ساقی آن طلق مجهول را ‏ / ‏ که زیرک کند غافل گول را

بده تا نشینیم ز مرجفت طاق ‏ / ‏ دهم جفت و طاق جهان را طلاق

بپا مطرب و تاب ده گوش عود ‏ / ‏ بگوش حریفان رسان آنچه بود

که زن زان آزاده را در نکاح ‏ / ‏ نباشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجردان که بصحبت زنان آب خود
نریزند و وصیت کدخدایان که از فرمان برداری زنان بپرهیزند

بپای چو عیسی تجرد نهاد ‏ / ‏ ترا زین تجرد تمرد مباد

چو عیسی عنان از تجرد نتافت ‏ / ‏ سوی آسمان از تجرد شتافت

تعلق بزن دست و پا بستن است ‏ / ‏ تجرد از آن بند وارستن است

کسی را که بندست بر دست و پای ‏ / ‏ چه امکان که آسان بجنبد زجای

ز شهوت اگر مرد دیوانه است ‏ / ‏ ز رسم و ره عقل بیگانه است

چرا بند بر دست و پای ننهند ‏ / ‏ دل و دین بباد هوا میدهند

چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت ‏ / ‏ که دارم ز خواهنده زن شگفت

چو زن که دختر بخششش نکوست ‏ / ‏ دل و دیده اش مرده و روشن ازوست

بود بر دلش دختر آنچنان گران ‏ / ‏ که صد کوه اندوه بر دیگران

کند سیم و زر دام بهر جهیز ‏ / ‏ که سویش شود رغبت شوی تیز

دو صد حیله در خاطر آویزدش ‏ / ‏ که تا از دل آن بار برخیزدش

ز ناکس سیمی ز تو پیر پاک ‏ / ‏ نهد پا در آن تنگنای هلاک

ز جان پدر گیرد آن بار را ‏ / ‏ شود طوق گردنش غل دبار را

یکی شاد کانش ز گردن فتاد ‏ / ‏ یکی خوش که آنرا بگردن نهاد

خرد نام آنکس نه بخرد نهد ‏ / ‏ که این بار بیهوده بر خود نهد

دو زن چون بهم همنشینی کنند ‏ / ‏ بکار جهان خرده چینی کنند

بشوی پس امید از خیرشان ‏ / ‏ که در وادی شر بود سیرشان

زن از زن چو در مشورت یافت کام ‏ / ‏ گرفت افعی از افعی زهر وام

ز زن گر که رخ در کن حذر ‏ / ‏ و گرنه ز جان جهان در گذر

مکن زن وگر زن کنی زینهار | زنی کن بری از همه عیب و عار

چو دری گرانمایه روشن گهر | صدف وار بر پردگان بسته در

جمال وی از چشم بیگانه دور | ز نزدیکی آشنایان نفور

ز بینای کس بر گلش رنگ نی | چو طفلان به نرگسش آهنگ نی

بجز سایه نسوده انگشت او | نخاریده جز ناخنش پشت او

ز گلگونهٔ عصمتش سرخ روی | رخش از خوی شرم گلگونه شوی

ز گردنده گانش بخلوت سرای | نکرده بجز چرخ گردنده جای

ز تاب کمش رشته خیط الشعاع | ز آواز چرخش فلک در سماع

نکرده به پیوند کس سرنگون | نرفته چو سوزن درون و برون

چنین زن نیاید مگر در خیال | وگر زانکه یابی بود فرض محال

غنیمت شمر دامن پاک او | که از خون صد مرد به خاک او

ولی آنچنان هم زبونش مشو | که داری بفرمان او دل گرو

همی زن بدو رای و میکن خلاف | که اینست رای درونهای صاف

برای زنان کار بهبود نیست | ورای زنان هیچ ازان سود نیست

حکایت خسرو پرویز با آن ماهی گیر که چون ماهی درم ریزش

کرد و نصیحت تلخ شیرین آن درم ریزی مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین بهم | نشسته چو خورشید و پروین بهم

ز ناگه بر ایشان هوا خواهیی | در آورد دریاشکن ماهیی

نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم | نموداری از صنع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکوان | ربوده دل از دست پیر و جوان

چو روز جزا ممسک بی کرم | همه پشت و پهلوی او پر درم

خوش آمد بسی طبع پرویز را | بجنبانید دست گهر ریز را

که تا خازنش راه احسان سپرد | هزاران درم در کنارش شمرد

چو شیرین بدید آن کرم گستری | بدو گفت کای قبلهٔ سروری

به ماهی فروشی دهی این عطا | بود پیش ارباب احسان خطا

بهر کس که بخشش کنی این قدر | کجا آیدش این قدر در نظر

بگوید که این نرخ یک ماهی است | چه لایق وجود شهنشاهی است

وگر کم از آنش دهی گویدآه | که از نرخ یک ماهیم داد شاه

شهش گفت اکنون چه درمان کنیم | که رد در بهاش فرمان کنیم

بگفتا بپرسش که ای خود پرست | شکارت تو ماده است یا خود نر است

بهر یک که گوید ازین دو جواب — بگو نیست خوردن از آنم صواب
با فتح این بیع را پاسخ ده — درمهای سنجیده را باز ده
چو بشنید دهی فروش این سؤال — بدانست از زیرکی تر حال
بگشاید و زین دو معنیست این — ز رشت و زناداد خستیست این
بخندید و بپذیرد و دادش مثال — که گرد و مضاعف بود آن نوال
یک انبان درم شد گرفتش به پشت — پی ترکی روزگار درشت
چو بر داشت از بهر رفتن قدم — فتادش ز انبان فرو یک درم
فکند از سر دوش انبان و زود — نهاد آن درم را بجایی که بود
بگفتا که شیرین بمن کان لئیم — جهانی کند بر یکی قطعه سیم
چو شد خام این بخل جنبان ازو — بتر در کیسه ام انبان ازو
سوی گوش بر دو نیش از ره نوا — ازان بخل ورزی به ره قصه‌ها
زمین را ببوسید کای شهریار — ز نام تو بود آن درم سکه دار
گرفتم که ناکرسکی تیره رای — نشاید بدان بی ادب وار پای
چو بشنید حسن ادب دارشیس — بگو کاری و نغز گفتارشیس
دگر بار رسم کرم فاش کرد — ز گنج نوالش درم پاش کرد

وزان پس بگشاد کار آگهان — ثنا ای کنند این سخن در جهان
که باشد بدو نوره آن عمل — زبان بر زبان و غلط بر خلل
ز گفتار ایشان بهندیه گوش — نباشید ازین نصیحت بنوش
بیا ساقی و جام مردانه ده — بزن جام بر سنگ و پیمانه ده
زن آمد جهان سخن زن مباش — بران زن انیسان فروتن مباش
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت — بزن آشکارا نوای نهفت
که بر بحر این نکته روشن بود — که نامرد زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفه حقیر با سکندر فرستاد و بحکمتی شریفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین — سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازه او بخاقان رسید — ز نیکی آن فتنه درمان ندید
ز لشکر که بود آنچه درگاه او — رسولی روان کرد همراه او
کنیزی فرستاد و یک تن غلام — یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفه را دید — سرانگشت حیرت بدندان گزید
بخود گفت کین تحفهای حقیر — نیافتند و ازوی مرا دلپذیر

فرستادن آن دو بین انجمن / ز لایق بود باشد و دلپسند
همانا نهان نکته خواستست / که در جنبش آنرا نیاز آستست
حکیمان که در ذات خود هوش داشت / کزیشان دل نکته اندیش داشت
نیازی که خاص خود خواندشان / بعد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را / که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کز شاه چین / پیامیست پوشیده سوی تو این
که چون آدمی را مرتب بود / کنیزی که همخوابه شب بود
غلامی تو را تا بخدمت گری / که در کار رغبت دهد یاوری
یکی کاسه باید ابالی تمام / پی طعمه هر روز یک خوان طعام
چرا مرزبان رنج دیگر کشد / بهر کشور از دور لشکر کشد
نهد روی بر ملک تاراج را / رباید ز فرق شهان تاج را
گرفتم که گیتی بگیرد تمام / بدستش دهد ملک و ماند نام
بکوشش بر آید بگنج بلند / نخواهد شدن بش ازین بهره‌مند
همان به که کوس قناعت زند / در رستگاری و طاعت زند
سکندر چو از وی شنید این سخن / درخت امانی شکستش ز بن

بگفت اگر زره در هدایت بود / نصیحت همینش کفایت بود
وزان پس بخاقان در صلح کوفت / ز زر آتش غبار خصومت برفت
شد از خاطر صافی انصاف ده / که از سر بهر بدیه شد انصاف به
جهان پادشاها در انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش
با انصاف و عدلست گیتی بپای / سپاهی چو آن نیست گیتی گشای
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / وگر نه ز دل این هوس را بشوی
تهی قبضه از تیغ و تیر باش / به تیغ عدالت جهانگیر باش
چنان زی که گر باشدت شرع جای / کنند از طلب اهل غرب از خدای
نه زانسان که در زیر شوی خاک گیر / نخیزد از روم خیزد نفیر
شد از دست ظلم تو کشور خراب / بملک دگر پا مکن در رکاب
بملک خودت نیست جز ظلم خوی / چه آری باقلیم بیگانه روی
رعیت بظلم تو چون عالم اند / ز ظلم تو بر یکدگر ظالم اند
بعدل آر رو تا که عادل شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه چو میل عنایت کند / عنایت بمردم سرایت کند
وگر شیوه ظلم گیرد به هش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش

حکایت شخصی که زمین خرید و دران گنجی یافت بر نداشت که از ان فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که زمین را بهر چه درو بوده فروخته‌ام

شنیدم که در عهد نوشیروان | که گیتی جوان بود و عهدش روان
فقیری درین عرصه جائی خراش | سزای نشستن سرائی تراش
برای عمارت زمینی خرید | که در کندنش گنج آمد پدید
کلیدش شد اندر کف رنج بر | بصورت کلید در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت | پی رد آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم | پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده شو | ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من آن را چو بفروختم | ز سیم و زرش کیسه بر دوختم
تصرف دران نیست از من درست | درو هر چه یابی همه حق تست
ز بایع گرفتن و ز مشتری | به داور رسانند این داوری
بپرسید از ایشان گرامی خردان | بآن شکر کز عدل اسپهبدان
نه هیچ فرزندتان داده است | و یا لوح ازین نقشتان ساده است
یکی گفت دارم یکی دختری | ز حال پسر زد نفس دیگری
بهم هر دو را بست عقد نکاح | وزان گنجشان کرد خوردن مباح
که فرزندازان چون شود بهره‌ور | به پیوند راحت آن جان پدر
گر آن نقد بودی درین روزگار | برآوردی از گنج هر یک دمار
شدی بایع و مشتری در سرش | ببردی بعنف از میان داورش
بیا ساقیا در ده آن جام عدل | که پروردنی آمد سرانجام عدل
بکش بازوی کمت از جور دور | که چندان بتابیت در دور جور
بیا مطربا پرده معتدل | که آرام جان بخشد و انس دل
بزن تا ز آشفته حالی رهیم | ز تشویش بی‌اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواب حکمت را دران پیچیدن و باسکندر فرستادن

سکندر که صیتش جهان را گرفت | بسیط زمین را ز ناز اگرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد | بکشورگشایی سفر ساز کرد
ندید از او مادرش نامه‌ای | بر او گشت ایام دوری دراز
تراشیده مشکین رقم خامه‌ای | درآشیده مشحون بنم نامه‌ای
سر نامه نام خداوند پاک | فرح بخش دلهای اندوهناک

فرازندهٔ افسر سرکشان   فروزندهٔ طلعت مهوشان

صبح آور شام هر شب نشین   حرارت بر سرد دل آتشین

وزان لبس زهاد مرزادران سپاس   برا سکنه آن بندهٔ حق شناس

ضعیفی بتأیید یزدان قوی   رسوم کرم را ز رایش نوی

باعزاز ایزد عزیز جهان   بتعلیم او واقف سر نهان

بخود نیست و ز لطف او سربلند   بخود نیست و ز هستیش بهره‌مند

برو باد کز خود خود بگذرد   بحبل ره اهل خود نسپرد

بجز حکمت مرد آگاه نیست   که بیرون ز حکم خودش راه نیست

خیال بزرگی بخود کو مبند   که بر خاک خواری فتد خودپسند

بچشم خودان هر که باشد ذلیل   که هست این صفت بر عزیزی دلیل

چرا دل نهد کس بران ملک و مال   که خواهد گرفتن بزودی زوال

بسوی خویش کو بخل را ره دهد   که دست گشاده است از بسته به

مکن بسته مشت و آید درشت   ز دارنده بر روی خواهنده مشت

دل اهل حاجت جراحت بود   برو دست بگشاده راحت بود

مکن عیب را کو بدل آشیان   که دین را کند سست و جان را زیان

بود روز اقبال را عجب شب   ز اقبالیان عجب باشد عجب

بسا مرد کو دم ز تقوی زند   ولی بر خود از عجب خود تیر زند

حکایت آن جوان رعنا که جامهای عید پوشید و بنظر عجب در خود نگریست و بآن تیر زهرآلود از پای درافتاد

جوانی بسر جامهٔ خسروی   ز نقشش نسخه خامهٔ مانوی

همی شد ز خواب سحر خاسته   پی عید که رفتن آراسته

ز آغاز چون صبح دولت نوید   بپوشید دراعهٔ سپید

ببالای دراعهٔ صبح رنگ   زمرد قبایی به بر کرد تنگ

چو مه از شفق کرد بر خود تمام   فراز قبا حلهٔ لعل فام

ز آیینه دار آنکه آیینه جست   که آیینه شد کار خود چون درست

بدو انسان خوش آمد جمال خودش   که بر شد ضمیر از خیال خودش

بخود گفت من شاه و شهزاده‌ام   ز شهزادگان نادر افتاده‌ام

زنه تا بپای که باشد چو من   سزاوار شاهی که باشد چو من

بگفت این و بر بادکی شد سوار   سپاه از قفایش هزاران هزار

قدم تا نهاده بمیدان عید   شد از لغزشش رخش قربان عید

بپاداش خدنگی که او فتاد / ز تیری که خود زد بخاک او فتاد

خوش آنکس که پیمانی از سر گرفت / نظر سوی دیده ز خود برگرفت

همه نیک را دیده و بد را ندید / به و نیک بگذار خود را ندید

چو ساقیان بلورینه جام / که از روشنی دارد آیینه نام

بود تا بعیب رقم خود نما / نیاید خود عیب در وی بها

چو مطرب بود در نوا موشکاف / وزان موی کز بشکافی بود موشکاف

مگر تا برده به چشم خود کشم / چو خود چون جهان بود نکیرم

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

سکندر بسوی ارسطو نوشت / که ای فرخ استاد نیکوسرشت

دلم تختهٔ کلک تعلیم تست / سرم خاک میدان تعظیم تست

منم نزد تو ای گنج سود سپهر / ز نزدیک حکمت افتاده دور

ازان خسته‌ام شمع آن سو گشت / سؤالی که دارم جوابی فرست

خطی چند بنویس خاطر پسند / که باشد بهر خطه ام سودمند

بود هر خطش چون صدفهای در / ز نادر رمزهای حکیمانه پر

ارسطو چو خواند از وی آن نامه را / بدین نکته بنهاد زد خامه را

که ای خفته دل گنج یونان ترا / حکیمان یونان زبونان ترا

ز انعام تست این سخن سازیم / همه لایق تو مدح پردازیم

ز پیوندم آب حیا نامه شوی / ولیکن بگویم چو گفتی بگوی

جهان کهنه زالیست زیرک فریب / بزرق و دغا خویش را داده زیب

نداند کس از صلح و جنگ او / بنیرنگ سازیست آهنگ او

بشارت بر عاقبت هرچه داد / بیاد اجل برده هرچه زاد

نشد خانهٔ درویش بپای / که سیل حوادث بکندش ز جای

بنایی برآورده در چل چله / که کوپار سازد به یک زلزله

گرا ساخت اقبال او تاجور / که بنهاد بر خاک ادبار سر

گرا کرد از تخت فرخنده بخت / که ناورد رخشش تخته رخت

بهر کس که در بند احسان شود / چو طفلان زند او پشیمان شود

کند ریش جان صد آزاده را / ستاند بافزونی آن داده را

ده قطره جوید گهرهای ناب / ستاند بجای آب و گیرد گلاب

رسد هر که جان بخردی را قبل / زنان بخردان سپارد او را بلی

کند رخنه در سد اسکندری / کند از گل انگیز مرت گری
نشاند بجای سمن خار را / ز افیون گزارد عوض مار را
در و یک سر موی تغییر نیست / تفاوت کن چیزها چیزهست
چو دونان ازو جاه و دولت مخواه / بجایش مکن خوبترت نگاه
چو نبود ز تمییز بخشش گری / به بخشش گری چه بخل آوری
پذیرد ز هیچ ارزه آگاهی است / عطا گر همه دولت شاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانه از خود بیگانه

ز شاهان جشین ستم پیشه / در آزار نیکان بد اندیشه
بدیوانه گفت آشفته خوی / گر از دور گردون چه خواهی بگوی
اگر مال خواهی و گنجینه و گنج / کشد پیش روی تو آماده بی رنج
وگر جنت خواهی و ایوان کاخ / کند بر تو میدان عشرت فراخ
وگر خواهی از تاج شاهی رواج / نهد بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای ساده دل / درین کار بازیچه بنهاده دل
فلک کیست سرگشته هرزه گرد / شب و روز با اهل دل در نبرد

بجز کج روی نیست اندیشه اش / جز آزردن راستان پیشه اش
ستاند ز نوشیروان تاج و تخت / دهد با چو تو ظالم دیده بخت
من از وی چه نیکی توقع کنم / که چون سنگلاخش تواضع کنم
ز کج نیز چشم نکویی داشتن / بر و خاک در دیده انباشتن
بیا ساقیا تا که این بزم ده / بنه برگم مایه چو دی
جهان فارغم کن ز رنگ و محک / که سر در نیارم بچرخ فلک
بیاسخه بار ز غم افسرده ام / ز پژمردگی گو بیا مرده ام
جهان گرم کن در سماع دماغ / که بخشد ز دود سپهرم فراغ

داستان نکته های حکمت راندن ارسطو (شاگردان) و خبر یافتن اسکندر از آن و عقدهای گوهر بر ایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود / وز او کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از هجوم / یکی خانه اش نام بیت الحکم
به آن خانه هر که برون آمدی / ز هر سو دو صد ذوفنون آمدی
بنا کردیش منت کشیدی همه / پی حرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا مدیر / شد از انتظارش دل جمله سیر

ببایه کشته تا کی پاک / زنیم از سخن نفته خود رنگ
دو سه نکته از حکمت آریم پیش / نماییم از آن حاصل کار خویش
یکی گفت کان کم بر او هوس / همین کم رهیست اندرین راه بس
که نبود امید تو در هیچ کار / بفضل خداوند کار استوار
بکار آر سعی که آموختی / که مشعل شعلی را که افروختی
چو دانش بسوی کنشش رهبرست / کنشش مایه دانش دیگرست
کنش بر جهان عطف دامان ناز / که پیش تو افتد نخاک نیاز
برو این جهان زاغ مردار خوار / جهان دگر رشک باغ و بهار
بتن مایه قوت آن زاغ باش / بجان طایر شاخ این باغ باش
دوم گفت کین کی گلشن است / خدا جوی را دیده روشن است
خدا را بدو بین و داور ببین / به بی رنگ شو رنگ و بو را مبین
برو خانه دل حریم خدای / مکن جز خدا را در آنجا جای
به لایق بتانون فسانه زانکی / که با حق کند خستن نخانکی
سیم گفت کین جنبه روزه حیات / برو نقد گنجینه کاینات
خوش آنکس که راه فرود آگزید / به داوان عمر ابد را خرید

چهارم بحکمت لب را گشود / که آینده آید به دیر و به زود
خوش آنکس که آب رخ خود نریخت / به تمکین رخ آورد و از بد گریخت
گذشته چو در نیست جسته زدام / از آینده در پیچ تو غیر نام
برآیش نه غمگین و نه شاد باش / بکلی ز فکر دی آزاد باش
ز جان و دل بجم این نکته خاست / که هر کس بحق راست با خلق راست
چو با حق کند بنده ناراستی / نیاید از او هیچ جز راستی
مساق سخن چون بدینجا رسید / ز دونا که آن چه دونا رسید
بگشا که در وقت این اشتقاق / که این سخن بود آن اشتیاق
بکشند انا که گذشته برد / نواخش گوش و زبان گشته بود
چو پر آب گشتند باد وشنت / چو غنچه بخندید و چون گل شکفت
بگوش سکندر رسید این خبر / بزد موج تا جنت ها بی گهر
بروشه و زان رشته گسیخته / بزد تن فلک ساتیان ریخته
ازیشان کسی به بالا نکرد / نظر در گهر های والا نکرد
ارسطو تحسینشان لب گشاد / که این عقل و دین از جهان کم مباد
بر آن جنبه دعوی که پرداختند / ز همت بلندی که افراختند

بهر کار کانجا رساند رخت / کشیده دامان آن کار سخت

بان صید اقبال دیگر نهید / ز رنج همت از به بهتر کنید

بیا ساقیا می روان تر بده / سبک باش و جام گرانتر بده

بکف باده در ساغر زر درای / چو بیداری از بهر بستر گرای

بیا مطربا بر یکی پرده ایست / که من کین عجب جانفزا پرده ایست

بهر پرده رازی بود دلنواز / گر آن را نهانند جز اهل راز

داستان رسیدن سکندر بزمین هند و ملاقات وی با حکمای ایشان

سکندر چو بر هند لشکر کشید / خردمندی از برهمنان شنید

گروهی خداوند حکمت شناس / بریده ز گیتی امید و هراس

نیاید از ایشان کسی سوی او / ز تقصیرشان گرم شد خوی او

برانگیخت لشکر پی قهرشان / شتابان رخ آورد در شهرشان

چو زان برهمنان خبر یافتند / بتدبیر آن کار بشتافتند

رسیدند پیشش در اثنای راه / بجنبش رسانند کاری تباه

گروهی فقیر و حکمت پژوه / جدا با رخ مرحمت زیر کوه

نداریم ما سر صلح و نی تاب جنگ / ازین کار بگذر نمایی درنگ

چو موریم پیش تواضع نمای / به پامال پیلی چو موران نپای

نداریم جز گنج حکمت متاع / نشاید ز کس بر سر آن نزاع

اگر گنج حکمت همی بایدت / بجز گنج کاوی نشایدت

بر و کاوش گنج طاعت وری / نه کشور کشایی و غارت گری

بیازار ما را که آزرده ایم / بکش تیغ بر ما که ما مرده ایم

سکندر چو بشنید این شرح حال / ز لشکر کشیدن کشید انفعال

فزون دید از آن سرکشان حال خویش / تنی چند بگزید از خیل خویش

بآن چند تن راه جان برگرفت / دل از ملک و مال جهان برگرفت

ز دور نیت خویش یکسو نهاد / بآن قوم سر پا و سر رو نهاد

بس از قطع هامون بکوهی رسید / در و کنده هر سو بسی غار دید

گروهی نشسته در آن غارها / فرو شسته دست از همه کارها

ردا و ازار از گیا بافته / عمامه هم از گیا تافته

زن و بچه نهفته پروردشان / گیاچین هامون پی خوردشان

گشادند با هم زبان خطاب / بسی شد ز هر سو سوال و جواب

بسا رمز حکمت که پرداختند / بسا چشمهٔ مشکل که حل ساختند
چو آمد بسر مجلس گفت و گوی / سکندر دران خاطر آورد روی
که هر چه از جهان احتیاج شماست / بخواهید از من که کیسه رواست
بگفتند ما را درین خاکدان / نباید بجز هستی جاودان
مرادی کزان برتر امید نیست / بجز زندگانی جاوید نیست
بگفتا که این نیست مقدور من / وزین حرف خالیست منشور من
کسی کو نیارد که در عمر خویش / کند لحظه‌ای حکم نیز پیش
چه سان بخشش زندگانی کند / بنای کسی جاودانی کند
بگفتند چون دانی این ازرا / چرا بندهٔ شهوت و آزرا
پی ملک تا چند خون ریختن / بهر کشوری لشکر انگیختن
گر اقلیم گیتی همه آن تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
شده بر تو در روزمان گنج گنج / نماندست بر تو نشان هیچ گنج
چه حاصل چو می‌باید آخر گذاشت / بدل تخم اندوه باید کاشت
بگفتا من این سعی بخود میکنم / نه تنها بحکم خود میکنم
مرا ایزد این منزلت داده است / بخلق جهانم فرستاده است

که تا دین او را کنم آشکار / برآرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانه‌ها را شکست / کنم هر که را هست یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم ز باد / که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
نباید بادن آرام اگر دیدمی / سر موی از جا نجنبیدمی
دلی چون نه جنبش بدست اختیار / نیارم گرفتن بیکجا قرار
اسیرم درین جنبش تو بتو / روم تا مرا گوید ایزد برو
ز دست اجل چون شوم پای بست / کشم پای ازین جنبش دور دست
روم غور ازین دیر از خیر و دد / چنان کآمدستم ز آغاز خود
ولی نبودم زین تن غور باک / چو در ستر حکمت بود جان پاک
دلا از تباس بدن غور باش / ز آلایش دامن او دور باش
چو جان تو گنج و طلسمست جسم / برین گنج پر مایه بشکن طلسم
دلی باشد انگاه جان تو گنج / که چون بگذرد زین سرای سپنج
بود همره او کنیهای راز / گران تا بها باشدش کی نیاز
بدان جاودان شاد و خرم بود / بهر جا که باشد مکرم بود

حکایت آن حکیم کشتی شکسته که رخت بدریا افکنده

که بعد از نجات بواسطه حکمت بدرجات رسید

حکیمی از آنجا که روشن دلان / نشویند از ظلمت جاهلان

پی شستن از دل غباری که داشت / برون برد رخت از دیاری گذاشت

چو تیغ بیابان بپایان رساند / زمانه چو توسن بکشتی نشاند

ز موج اشتران کف انداز مست / بر او حمله کردند و کشتی شکست

ز حرف سلامت دلی منحرف / بیک تخته چسپید همچون الف

ز ملاحی باد دریا نورد / وطن بر کنار یکی شهر کرد

بانگشت بر ریگ رملی کشید / کز آن خلق را حیرت آمد پدید

بسی حال پوشیده را باز گفت / خبر داد از رازهای نهفت

رسید این حکایت بدارای شهر / بعدل و کرم رونق افزای شهر

بعهد کرم لطفش سوی خویش خواند / بتعظیم بر کرسی زر نشاند

بدریا درون هرچه از کف نهاد / ز دریا دلی بیش از آنش بداد

بحکم آن عنایت چو از شاه دید / ز احباب نسیان نه از راه دید

بنامه نویسی قلم تیز کرد / در آن نی نوای نوا انگیز کرد

کای راست بازوان نزد طلب / ز مطلوب قانع مبود طلب

بکوشید تحصیل مطلوب را / بکوبید طبع هرد کوب را

بمطلوب آرید روی امل / گر از موج دریا نیاید خلل

اگر بگذرد موج دریا ز فرق / وگر کشتی افتد بطوفان غرق

فتاده بدریا همه رخت و بار / بیک تخته گیرید راه کنار

بود حاصل عمر همراهتان / انیس دل و جان آگاهتان

ز فانی وفاداری امید نیست / چه سود از متاعی که جاوید نیست

بیا ساقیا لعل بگداخته / بجام بلورین در انداخته

بده تا باقبال پایندگان / بشوییم دست از نوایندگان

بیا مطربا زخمه بر تار اش / رگ چنگ را زین نوا ده خراش

که سرمایه زندگانی بسوخت / مرا کمترک باقی بجان برخت

داستان رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم پاکیزه روزگار بودند و سوال و جواب ایشان

سکندر چو گشت گرد جهان / خبر پرس هر آشکار و نهان

در اثنای رفتن بشهری رسید / در آن شهر قومی پسندیده دید

ز گفتار بیهوده لبها خموش / فرو بسته از ناسزا چشم و گوش

نخستین نبیند هرگز آزار هم / بهر کار نیکو مددکار هم

نه زیشان توانگر کسی نه فقیر / برایشان نه سلطان کسی نه امیر

برابر بهم قسمت مالشان / موافق بهم صورت حالشان

نه از محنت قحطشان تنگ سال / نه بر صفحهٔ صلحشان حرف جنگ

نه یکخانه شریک شده بهر قند / نه در بر در خانهاشان نه بند

بهر در فرو برده گوری مغاک / که چینده را زان شدی سینه چاک

سکندر چو شد واقف غورشان / شد از گفت و گو طالب غورشان

بگفتا ز اول که در وقت زیست / فرو بردن گور از بهر چیست

بگفتند از بهر آن کنده ایم / که تا در فضای جهان زنده ایم

نبندد لب خود ز ارشادها / دهد مردم از مرگ یادها

گشاده بدین نکته دایم دهان / که ما و توییم آن دهان را زبان

ز سر کام برکنده دندان درو / زبان وار افتیم عریان درو

زبان وار ما چون بر دندان کنند / زنند از خشت دندان کنند

دگر گفت چون خانها بی در است / در باز مر دزد را رهبر است

بگفتند در شهر ما نیست دزد / که از کسب دزدی خورد دستمزد

همه مردم صادق اند و امین / چو خاکند ایشان روی زمین

بخاک از بسیاری کی داند جو / دهد منفعت باز وقت درو

دگر گفت چون بهر مال و متاع / میان شما نیست جنگ و نزاع

بگفتند ما بندهٔ صانع نعیم / بقوت و لباس از او قانعیم

رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف / ازان در غلافست تیغ خلاف

دگر گفت چون شاه فرمانروای / درین شهر بی شور نگرفته جای

پی دفع ظلمت کشد شاه / ز ظلم این ولایت بود در پناه

نه عدل از ظلم گیرد عیار / چو ظالم نباشد بعادل چه کار

دگر گفت چون در دیار شما / غنی نیست کس در شمار شما

بگفتا ندیم ز طبع کریم / حریصی نمودن پی زر و سیم

نیارزد درین تنگنای مجاز / زر و سیم را جمع جز حرص و آز

دگر گفت چون از ضرورت نشان / ز رو سپی قحط داریم امان

بگفتند پیکاره و کاهی که هست / در آمرزشیم از گناهی که هست

شود آدمی را درین دیر لاخ / ز آمرزش اسباب روزی فراخ

دگر گفت کین شیوه خاص شماست / که سرمایهٔ بخشش خلاص شماست

ویا از پدر بر پدر آمده ست گهر دار ارکان بدر آمده ست
بگفتش کین خاصه از ما ست آبا عن جد این گشته میراث ماست
نداریم ازین نخل کاری خبر ز نخل پدر چیده ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت از گفت و گوی بآهنگ برگشتن آورد روی
به کاشانهٔ درزی بر گذشت که چشم از فروغ ویش خیره گشت
بمقراض حسرت بریده دل ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن بکار گذشته ز دراعهٔ عیب و عار
چو رشته سر از جاهلان تافته سر رشتهٔ معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای خیره سر چو آمد بگوشش تو را زین خبر
چو رشته سر از ما چرا تافتی چو سوزن بسر تیز نشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده ام براه هوس پای ننهاده ام
نشاید خوشم زو اقبال تو چه سازم سر خویش پامال تو
ندارم طمع گنج سیم و زرت چو مار از چه حلقه زنم بر درت
ازین پیش در شهرها یک دو کس پریده ستان مرغ جان از قفس
بریده آن امید خود از تاج و تخت کشید این ز پیغوله فقر رخت

کهن بر تن آن ژنده و حریر بدین از کهن دلق دل نا پذیر
ازین بی وفا کاخ ناپایدار نهادندشان در یکی کنج غار
بر ایشان چو بگذشت یک چند روز گذشتم بر آن غار با درد و سوز
ز هم دیدم آن هر دو را ریخته بهم استخوانها در آمیخته
نشد روشنم بعد چندی تمام که آن یک گدا است و این یک کدام
هوای جهان بر دلم سرد شد ز پیوند آن خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای دانشوری ترا از همه پایه برتری
ز هر کاری پیشم اگر ترا بپایان ایوان کنم شه ترا
بگفتا که شاها من آن درزیم که با رشته پیش خود عمل ورزیم
پی خویش دلق نباید دوختن بدرز اطلس خانی اندوختن
نخواهم این خلعت پیشکار بعهد دگر کن عطا این شعار

حکایت حکیم از مردم بر کرانه و سوال و جواب او با پادشاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت ز غار گران کنج غاری گرفت
در آن غار آرام گاهی داشت غذا غیر برگ گیاهی نداشت

چو کرم بریشم گیا خوار بود
تن از لعابش کمی تار بود

کر دست بآن تار دور از گزند
بتید ارادت شده پای بند

شه کشور ارچند عز و ناز
بدان خار شد سینه پر نیاز

لقای حکیمش خوش آمد چنان
که از عشق وی رفتش از کف عنان

بدو گفت کای بسته مبتلان
قبول تو اقبال صاحب دلان

دل من اسیر کمند تو شد
سرم پست قدر بلند تو شد

حیات ابد را توبی جان من
جدا از تو بودن چه امکان من

بن خار منزلگه اژدهاست
که از چشم مردم در و کرده جاست

تویی خلق را گشته امیدگاه
چه حاجت که آری به اینجا پناه

تو شاهی و ارزد بتو شهر خوش
متاع اقامت سوی شهر کش

اگر رنجه سازی سوی شهر پای
کنم بهرت آماده باغ و سرای

غلامان خدمتگر با ادب
کنیزان سیمین بر نوش لب

دگر از نسیمهای طیب معاش
کیابند از ان جسم و جان انتعاش

بگشا که میخواهم اینها بسی
که تا بگذرد عمر من خوشدلی

بشرطی ز تو گیرم این ساز و برگ
که ازو امنم بکلی ز پیچ مرگ

ز بخشش چه سود ای به بخشش مثل
چو تو هرچه بخشی ستاند اجل

چه خوش گفت این نکته دانای راز
که صیاد چیزی که گیرد باز

فریبت از مرغ در دام اسیر
زدن مرغ بگشاده پر را صفیر

بدانت که دام خود برد
ز مرغ دگر را بدام آورد

بیا ساقیا زان می راوقی
که صید طرب را کند ناوکی

بده تا درین دام دل ناشکیب
ببندیم گوشش از صفیر فریب

بیا مطربا واز نی پارسی
که بزم خوش عشرت کند فارسی

بزن تا بهمراهی آن سوار
کنیم از بیابان حکمت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه زاده گریزان از تخت و افسر و مقالات ایشان با یکدیگر

مغنی چو بنده در آهنگ فقر
ز نشینه ابریشم چنگ فقر

ده این نوای کهن را نوی
که حسرت دهد باده خسروی

خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد
نوای عنا را فراموش کرد

بر افشاند از لذت این سماع
بیکجان آستین وداع

چو اسکندر آن شاه کشورستان
کشیده از پی فتح شهر سپاهان

بران شهر زد حمله باز گشت | ز غارت نشانش گل فتح رست
وزان گل شد این شهر خندان چو باغ | وزان یافت آن تیره زندان چراغ
وزان روشنی خلق جمع آمدند | چو پروانگان سوی شمع آمدند
از ایشان بپرسید شاه جهان | که ای آگهان از آشکار و نهان
ز شاهان نشین کسی زنده هست | که بر تخت شاهی تواند نشست
بگفتند آری کسی مانده است | که از تخت شاهی کف افشانده است
ز سر کرده بیرون تمنای تاج | فرو بسته دست از قبول خراج
ز خوب شته گورها کرده جات | ز الواحشان خوانده حرف ثبات
جهان گشته آن شیردل صید گور | که آسوی چین است طبعش نفور
گرفته ز شاهی ره بندگان | نشاید بنزدیکه زندگان
دو در موعظت گوهر افشان کند | سخنهاش تاثیر در جان کند
شود کار گیره از سر مردگان | دهد شربت وعظ افسردگان
ز تنهای فرسودگان سرمه ویش | شود دیده خلق را سرمه کش
بفرمود شه تا بعزت حضور | دهد مجلسش را چو خورشید نور
سوی شاه نبید ازو زمان دو چیز | درآمد بدست استخوان دو

سکندر بدو گفت ازین هر دو استخوان | چه گیری بدست این دو استخوان
بگفتا که کردم درین دشتگاه | بگور گدایان و شاهان نگاه
نشد استخوانهای شاهان جدا | بچشم من از استخوان گدا
چو آخر گرفتار یکرنگی اند | ز آغاز با هم چرا جنگی اند
دگر باره گفتش که ای ارجمند | اگر هوشیاری و همت بلند
بیا تا بشاهی رسانم ترا | وزین خیره گردی رهانم ترا
بگفتا نه زان گونه دون همتم | که گردد ز شاهی فزون قیمتم
ز همت بلندیم سرمایه ایست | که زان تخت شاهی کمین پایه ایست
ترا هم دلم فارغ از هر هوس | بجز چار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر پاینده سرمدی | ز طاعت وری حاصل بخردی
حیاتی بقای ابد دامنش | فنا رخت بسته ز پیرامنش
دوم نوبهار جوانی که آن | بیکسو بود دست برد خزان
خزان بهار شباب است شیب | جدا از ز پیری فزون نیست عیب
نسیم شادی بپایش بست نی | غم این جهان را برد دست نی
همه راحت در نهاد دور ازو | دل و دیده جاوید پر نور ازو

چهارم عنایت جهان دلپسند / که از ذل فقرش نباشد گزند

نه دایه غرضی در مزاج / بشوید ز خاطر غم احتیاج

بدو گفت شه کای به دانش عزیز / ز معنی در من باشد این چار چیز

درین کار که هر که جز کردگار / ندارد درین چار هیچ اختیار

بگفت اذن ده تا روم بر دری / گزین نخل مقصود یابم بری

برآید ز اجابت او کام من / ز نام فلک بگذرد نام من

سکندر چو آن نکته را گوش کرد / ز چیزی که میگفت خاموش کرد

رسوم تکلف ز نوی دور داشت / ز تحلیف شاهیش معذور داشت

به پاسا قیامی بکشتی فکن / گزین موج زن بحر کشتی شکن

سلامت کشم رخت خود برکنار / وزین بحر آرام زاید قرار

به پاسخ بازخمه بر چنگ زن / وزان پرده این دلکش آهنگ زن

که خوش وقت آن پیر دانا گرای / که زد افسر شاه را پشت پای

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بفرشته کوه قاف و طلب نصیحت از وی

ز خود هر که خالی رود چون حباب / نرد که نهد پای بر روی آب

ره هر که باشد سبک رو چو کف / درین قلزم از بیم موج تلف

سکندر شهنشاه اقلیم راز / باقلیم گیری چو شد سرفراز

بامش ز خشکی برآورد گرد / ز خشکی سوی تری آهنگ کرد

چو گشتش لب خویش از خشک یافت / زمام عزیمت سوی بحر تافت

سپه را بساحل که آرام داد / به تنها روی پا بدریا نهاد

قدم گیر شد آب همچون زمین / نشد خاطر از بیم غرقش غمین

همی رفت بر آب بی ترس و باک / بدانسان که پوینده بر روی خاک

پس از آب شد کوه قافش مطاف / چو طفلان رسید از الف تا بقاف

قوی پیکری دید پس باشکوه / زده دست تنها به کمرگاه کوه

بدو گفت این کوه نام چیست / ترا نزد این کوه آرام چیست

چه اندیشه در خاطر آورده / که دستش چنین در کمر کرده

بگفتا که این را بود قاف نام / زمین را کند لنگری صبح و شام

ازان دستها در کمر دارمش / که جنبیدن از جای نگذارمش

بهر تبعه در عالم آب و گل / ازین کوه یک رگ بود متصل

چو بر تبعه اخشم گیرد خدای / ازان رگ بجنبانم آنرا ز جای

یکی لطف ریزد و زنبور سازیش | ز بنیاد هستی بر اندازیش
به پرسیدن سخن را چو شد فتح باب | گشادند با هم زبان خطاب
سؤالات مشکل در انداختند | جوابات روشن پرداختند
بلطف سؤالات و حسن سماع | رسانند صحبت بحد وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز | که باشد بروبت در فیض باز
درین ره بپندم ازو ابستان | بمن زین در باز فیضی رسان
بگو نکتهٔ چند دانا پسند | که در دین و دنیا بود سودمند
ازان سان که گنج معانی برم | باصحاب خود ارمغانی برم
بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ | مران رخش امل را به میدان فراخ
بچشم خرد ناظر وقت باش | بحسن عمل ناظر وقت باش
چو شب در پی یاد فردا مکن | دل خسته بیهوده را جا مکن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم | ز ایام بر دل چه نیش آیدم
ز خوان سپهرم چه روزی شود | کز اسباب دولت فروزی شود
چو زین علم برگشته بیندم | بر انگیخته شاه انجم حشم
که چون رسد شب چه سان بگذرد | بسی و جهان با زیان بگذرد

خداوندگاری که شب می برد | چو شب می برد روز می آورد
شب و روز مرکب بتدبیر اوست | گرفتار زنجیر تقدیر اوست
چو خواهد جهان بگذراند بشب | گر آید ز خنده فراهم لبت
وگر خواهد آسان کند روز تو | گر از حد رود گریه و سوز تو
بکن هرچه امروزت آید ز دست | گر خواهد اجل دست از کار بست
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو | که امروز کشتی و فردا درو
مقامات فردوس عنبرسرشت | که باشد نظرگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل | بسوی ریاض جنانشان دلیل
باسباب گیتی مکن خرمی | که بسیار او را پی آید کمی
بشادی دو روز غنچه کم شکفت | که آخر بصد غصه در خون نخفت
ز آه دل بیکسان موم باش | پناه اسیران مظلوم باش
بهر کس ره چرب نرمی سپر | منه پای چون شمع ازین ره بدر
چو سبزه لطیفی درشتی مکن | چو گل نازکی خارپشتی مکن
غضب را بر آتش زن از حلم آب | مکن در بد و نیک گیتی شتاب
منه پا به ره جز بتدبیر و رای | که افتد برو قاصد تیز پای

بسا کار کاول نماید صواب | ولیکن چو برداری از روی حجاب
بموج جبین ار شکاف قلم | ز خط خطا چینی آورد رقم

حکایت خصوصیت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن غلام مر طوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو | زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو
ز خیل غلامان سیاهیش بود | که پنهان از آن زن نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت | که با وی سگی گرد دامن نگشت
بکین شد دل مرد بر غلام | کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید | کز آن گونه مرغان سلیمان ندید
بتعلیم هر یک زبان برگشاد | به رازی زبان نکته یاد داد
یکی را ز فن جزین بر زبان | که شد یار حاجب زن مرزبان
دگر گفتی این حال بس روشن است | ولی گفتن آن نه کار منست
چو مرغان بدین نکته دانا شدند | برین نکته گفتن توانا شدند
بخلوتگه مرزبان بردشان | بمجموعه خاص بسپردشان
چو زین نکته شان هیچ دستان نبود | ولی مرد مسکین زبان‌دان نبود

بعشرت همی خورد می صبح و شام | بدان نغمه خوش جان خوش داد کام
زناگه ظریفی ز اعیان ری | در اثنای آن گشت مهمان وی
بمهمان نوازی طرب ساز کرد | می آورد و می خوردن آغاز کرد
چو شد گرم سر از آتش می دماغ | بر افروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را | دو خنیاگر نغمه پرداز را
ز خلوتسرا سوی جمع آورند | که از صوتشان جمع جان پرورند
چو رازی مقالات ایشان شنید | سر خجلت اندر گریبان کشید
چو مرزبان گفت حال تو چیست | وزین خوش نوایان ملال تو چیست
تعلل بسی کرد زان تا بهیچ | ندادش خلاصی ز گرداب پیچ
چو شد مرزبان آگه از سر کار | بر آورد غیرت ز جانش دمار
غلام سیه را بسوی خود خواند | وزان غصه با وی سخن باز راند
بران جمله وی هم گواهی بداد | بکف تیغ رو جانب زن نهاد
که ای خیره سر این چه دل تیرگیست | که بر تیرگیت این همه خیرگیست
من اینجا تماشای نرگس که چه | ببستان گل آویزش خس که چه
چو زینسان زدش دست کای کاینات | عنان تا توهم ز عالم متاب

منه پا برون از ره عقل و هوش — بپرسش که آزاد کن یا بکش
غلام توام آرزوی محال — فتاد از من کهنه در خیال
میسر نشد از لبم کام خویش — بگسترد در راه من دام خویش
کنون بسته چون مرغ دام ویم — گرفتار خشمت بکام ویم
مدار این دو طوطی که جان سوخته — ازان حرف جانسوز آموخته
ازین حرفشان جنبوی اوستاد منت — بزین حرف خود هیچشان یاد منت
بدانند ازین خاطرت هوشمند — که در کار من از وی افتاد بند
دل مرزبان زین سخن نرم شد — دگر باره در مهر او گرم شد
لب غیر شکرش نوایی گرفت — که بر روی تیغش خطایی گرفت
پی کشته دادن فرخ سرشت — آب زد این طرفه باغ بهشت
که موم دو کرد دستهای قتاب — خردمند را به درنگ از شتاب
بیا ساقیا رطل سنگین بیار — که سازد سبکسار را بردبار
بر چار امید رنگ آورد — بهر شتابان درنگ آورد
بیا مطربا بر نی انگشت نه — ز کارش بانگشت بگشا گره
ز تو سر گشادش که خواهد فتاد — نباشد جز آن کار ما را گشاد

حکایت وفات اسکندر

چنین داد داننده داد سخن — ز مشکل گشایان سپهر کهن
که از وضع افلاک و تیر نجوم — ز حال سکندر چنین زد رقوم
که چون صبح اقبالش آمد بشام — برد در ره خشک گیتی مدام
بجایی که مرگش مقرر بود — زمین آهن و آسمان زر بود
بود زیر پا آهنین بسترش — ببالای سر سایبان زرش
سکندر چو آمد ز دریا برون — سپه را سوی روم شد رهنمون
همی رفت آورده پا در رکاب — چو عمر گرانمایه با صد شتاب
همی راند لشکر بهر کوه و دشت — بهر روز از کشوری میگذشت
نبودی در آن جنبش کوه کاه — بجز خانه زینش آرامگاه
یکی روز در گرمگاه تموز — گرفته جهان چشمه نیمروز
بدشتی رسید آتشین ریگ و خاک — چو طشتی پر از اخگر تابناک
هوایش چو آه ستمدیده گرم — زمین گرمیش سنگ چون موم نرم
بهر جانبش از نخلهای ذاب — نشان هم بپایان سراب

سمندر اگر کردی آنجا گذر / چو پروانه اش سوختی بال و پر

چو تابه زمین آتش افشان در او / چو ماهی شده مار بریان در او

اگر بر درم مشت بستی لئیم / فرو ریختی همچو سیماب سیم

چکیدی در آن دشت بر تاب و تب / همی راند از بردلان تشنه لب

ز آسیب ره در خراش و خروش / تن خویش از گرمی خور بجوش

ز جوشش چو بنهاد در تن موج خون / ز راه دهانش شد از سر برون

فرو ریختش بر سر زین ز زر / ز ناشوره تاج مرجان تر

بسی کرد در دفع خون حیله ساز / ولی خون نشستاد از آن حیله باز

ز سیل اجل بر روی آمد شکست / بر آن سیل رخنه نیارست بست

برو تنگ شد خانهٔ پشت زین / شد از خانه مایل بسوی زمین

ز خاصیان یکی سوی او رفت زود / ببندیدش آورد و از آن زین فرود

ز جوشن بپا مغرش انداختش / ز زرین سپر سایبان ساختش

ببالای جوشن بزیر سپر / ز ناسف فتاد از جهان بی خبر

چو بگشاد از آن نیم دمی چشم هوش / بگوشش فرو گفت پنهان سروش

که دنیست جایی که دانا حکیم / در اینجا ز مرگ خودت کرد بیم

چو زاول ترا مادر دهر زاد / بجز دست خالیت چیزی نداد

ازین ورطه چون پای بیرون نهی / برون زاوی راه تو دست تهی

مکن در میان دست خود را گرو / بچیزی که گویند بگذار و رو

بهر هرچه دادی که این داد تست / که از خویشتن بند بگشاد تست

بود آن تو هرچه دادی ز دست / که در دیده فردات خواهد نشست

ترا گر بجز زر و گوهر است / نه آن تو آن کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که با زن گفت هرچه نفقه کردی بهره تو آنست و آنچه برای خود بگذاشتی نصیبهٔ دگرانست

شنیدم که فرزانه مردی حکیم / بزن داد روزی یکی کیسه سیم

پس از چند روزش بپرسید حال / وز آن کیسه سیم کردش سوال

بگفتا بدست من آن کیسه سیم / چو آمد چو زر کردم آن را دو نیم

یکی صرف کردم بهر سینه ریش / یکی کردمش صرف از بهر خویش

حکیم آن حکایت چو از وی شنفت / بگفت ای زن دانا برازمنت

بود بهره ات آنکه کردی نثار / نه آن کش بگنجینه کردی حصار

بگنجینه نقدی که مخزون بود / که داند که انجام آن چون بود

نیارد برون کس از آن پرده‌ای | که آن پرده بیند یا دیگری
بیا ساقیا باده در جام کن | بر آن لب‌تشنه انعام کن
بهر کس که جرعه خورانی فشاند | نخواهد جز آن از جهان نام ماند
بیا مطربا پرده‌ای ساز نیک | بهنجار نیکو و گفتار نیک
بگیتی مزن جز به نیکی نفس | که اینست آیین نیکان و بس

داستان وفات اسکندر و ندبه کردن حکیمان رومی

سکندر چو زد از وصیت نفس | ز عالم خسیسش جان بود و بس
شد انفاس او با وصیت تمام | فلک دیگر تافت عرشش ز بام
برفت او و ما هم بخواهیم رفت | چه بی غم چه با غم بخواهیم رفت
درین کاخ دلکش نماند کسی | رود عاقبت گرچه ماند بسی
متاعی بر از عمر جاوید نیست | ولی آن درین عالم امید نیست
دو روزی که عمر جاوید یافت | گر زنده از او دوری امید تافت
چو اسپهبدان بی سکندر شدند | جدا از جو تنهای بی سر شدند
فتادند در جیب جان کرده چاک | چو تنهای سر رفته در خون و خاک

کبودند آنجا اهل ماتم کنند | که بر دود شاهان عمام کنند
ز جامه کبود آن زمین سسته بود | بچشم کواکب چو صبح کبود
صدای نفیر از فلک برگذشت | ز آب سرشک از سمک درگذشت
ز بس خاکپت دود و از دل کیاک | پر از دود گشت از سما تا سماک
ز بس ظلمت دود بر مه نشست | در صبح بر روی خورشید بست
بر دیده از آنکه از اشک آه | نیارند بر دود غم بست راه
ز آیین ماتم عنان تافتند | به پر تمیز نشتافتند
ز مشک و گلابش بشستند تن | ز خز و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند | ز دیبای چین مفرشش انداختند
چو مهد زرش گشت آرام جای | بزرگ سپه خاست گریان بپای
بدانش مآب از میان برگرفت | بدانا حکیمان سخن درگرفت
که امروز روز زبان آوریست | درین قصه وقت سخن گستریست
ز حکمت بپازید مسکانه‌ای | کنید از مثل موعظت نامه‌ای
که عهد یگان راستی دهد | مثال مثوبت بعقبی دهد

ندبه حکیم اول

یکی گفت وقتست ای هوشیار | که گیریم از حال شاه اعتبار
ببینیم کایام با او چه کرد | سپهر کج اندام با او چه کرد
فلک تاج دولت ربود از سرش | لباس بزرگی کشید از برش
سران تختی کز سرای درشت | ز اقبال دولت بر او داشت پشت
کنون رو بسوی وی آورده است | بپای سریرش پی آورده است
هر آسانی کز بد و سپهر | نبود اندر ایام شاهیش مهر
کنون روی اقبال از او تافتست | به تیغ غمش زهره بشکافتست
از آن تخت بیدار از پیشان گرفت | نه زو گر کند مرد دانا شگفت
چنین کز شکر خنده اش لب جداست | چو گر گریه بر وی رواست
دل گل چو صرصر ز شاخش ربود | بر او گریه زابر باران چه سود

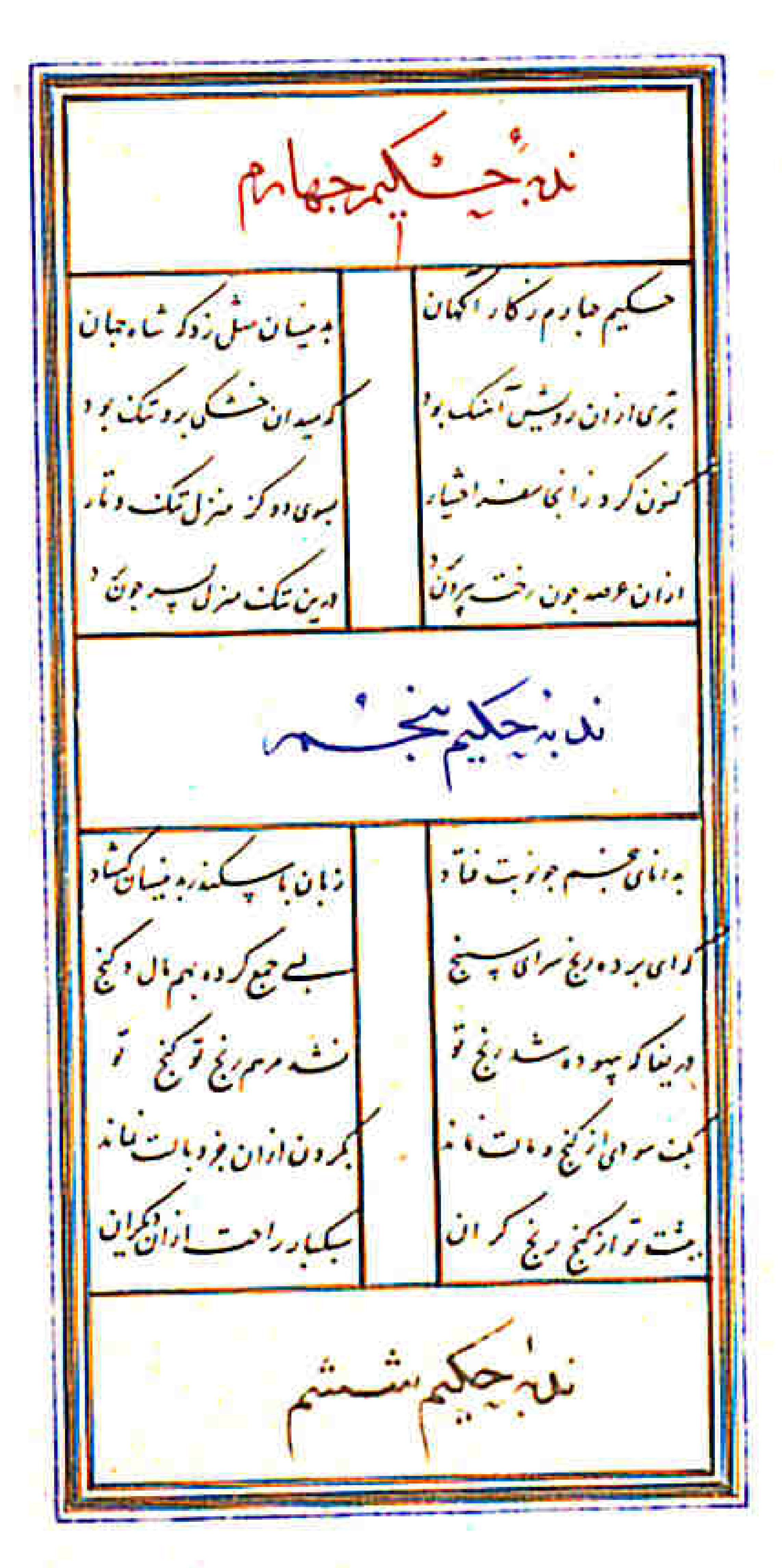
ندبهٔ حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ | رسیدم ز دوران بدین تنگ کاخ
دل ساده از نقش اندیشها | کنی خالی از ورزش پیشها
نه در عقل او خوش ز ناخوش جدا | نه در چشم ما آب ز آتش جدا

بهر گنجه بودیم آنجا مقیم | فتادیم در دام امید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش | ندانا چه زانکه بود در پیش
بیابان غفلت بکردیم طی | ز مقصود اصلی نبردیم پی
درین پرده یک عقده نشکافتیم | بهیچ از همه روی بر تافتیم
عجب آنکه با این همه آب و ریج | دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
برون نی گزین ورطه بیرون رویم | دل و دیده زین درد پر خون رویم
کی آنکس برونیک بختی رود | کزین تخت منزل ببختی رود

ندبهٔ حکیم سیم

حکیمی دگر گفت کان کامکار | بدانشوری در جهان نامدار
زمین را که کشور بکشور گرفت | به تیغ زر اندود چون خور گرفت
جهان بهر او پادشاهی نداشت | ولی دولت او بقایی نداشت
ز ناگه چو ابری رسید و گذشت | از او چند قطره بچکید و گذشت
نه در سایه اش خفته خواب کرد | نه از قطره اش تشنه آب خورد
چنان رفت کز وی اثر هم نماند | اثر خود چه باشد خبر هم نماند



ندبهٔ حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کار آگهان — بدیبان مثل زد که شاه جهان
تری از آن روی پیش آهنگ بود — که میدان خاک بر او تنگ بود
کنون کرد زانجا سفر اختیار — بسوی دو گز منزل تنگ و تار
از آن عرصه چون رخت بیرون نهاد — درین تنگ منزل پس چون نهاد

ندبهٔ حکیم پنجم

به دانای پنجم چو نوبت فتاد — زبان با سکندر به بنیان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج — بسی جمع کرده هم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو — نشد مرهم رنج تو گنج تو
بگشت سوی از گنج و دست ماند — بگردون از آن خوب باقی نماند
بشد تو ز گنج رنج گران — سبکبار راحت از آن دیگران

ندبهٔ حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد — سخن را بدین لهجه آغاز کرد
که میرنده این شه بی زنده را — که افکنده شد کف پاینده را
فرو شد سر او درین سرگذشت — به رگ کپان مرگ او نو برگشت

ندبهٔ حکیم هفتم

به هفتم حکیم آمد چون لب گشود — که آرام بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان دگر کام یافت — که آرام بخش شه آرام یافت

ندبهٔ حکیم هشتم

ز هشتم چو این نکته سر بر زند — که کس کوس ملک سکندر زند
سفرها که او کرد گرد جهان — نکرد آن کس از خیل شاهنشهان
ولیکن بر آن سو سفر ساز کرد — ده آن برود سپه باز کرد
جز این یک سفر کز همه دور ماند — جنیبت بدان سو که کور راند

ندبهٔ حکیم نهم

نهم گفت هرگه که از مرگ شاه / نشاط و فرح زد درین بزمگاه

بزودی شود کام بر کام او / بتلخی کشد جرعهٔ جام او

بدانسان که برداشت شه زود گام / پی مرگ مرگ اندیشش بود کام

ندبهٔ حکیم دهم

دهم گفت هر مخزن سیم و زر / که اسکندر آورد با کید و کر

چو ورزنده‌ای تخم بر وی بکاشت / پس از مرگ کی خواهشش سود داشت

چو آمد بسر نوبت قال و قیل / فرو کوفت طبال طبل رحیل

داستان بردن تابوت اسکندر با سکندریه و تعزیت گفتن حکما مادرش را

نشستند شادانه طبل زرش / بپشت هیونان کوه پیکرش

هیونان هامون نورد کوه فر / وزان مهد کو داشت آن کوه زر

بروز سپید و بشام سیاه / امیران لشکر بایشان نگاه

ز جور زمین آه برداشتند / بسوی وطن راه برداشتند

دو منزل یکی کرده می‌تاختند / بتنهای آزرده می‌ساختند

شتابان

شتابان نه شب را شمردند نه شب / نه از روز کردند روزی طلب

پس از چندگاهی از آن راه سخت / باقلیم خویش اوفکندند رخت

رسید این خبر رومیان را بگوش / رساندند بر اوج گردون خروش

شدند از پی حسرت این زین سخن / همه کارزان جامه بر نیل زن

باسکندریه درون مادرش / که بود از فسرده دماغ خود رهبرش

چو بشنید این قصهٔ سینه سوز / شد از شعلهٔ آه گیتی فروز

ز رنج دل و دیده در خون نشست / ز سر منزل صبر بیرون نشست

همی خواست تا جیب جان بر درد / گریبان تاب و توان بر درد

کند همچو شب جیب صبح رنگ / ز دست فلک سینه کوبد بسنگ

بناخن خراشد رخ تازه را / کند تازه از خون دل غازه را

بزخم طپانچه دران داوری / سمن را دهد رنگ نیلوفری

کند موی مشکین ز سر تار تار / کند مویه بر خویشتن زار زار

فکند از در تن حریری لباس / کند طوق گردن ز پشمین پلاس

ولی کرد مکتوب اسکندری / دران شیوه و شیونش یاوری

بمضمون مکتوب او کار کرد / بصبر و خرد طبع را یار کرد

بزد بوسه تا اصل آن مرز و بوم — چه از شام و مصر و چه از روس و روم
برفتند مستقبل لشکرش — بگردن نهادند مهد زرش
نشسته دلها بر انده و رنج — در اسکندریه نهادش چو گنج
چو از شغل دفنش بپرداختند — حکیمان خود را بهم ساختند
ز گنج خرد گوهر افشاندند — بسی پرده بر یادش خواندند
بهر پرده کردند با او خطاب — ز هر پرده بشنیدند نیکو جواب

تعزیت گفتن حکیم اول

حکیم نخستین چو شد پرده ساز — بدینسان برون داد از پرده راز
که ای مطلع نور اسکندری — بلندیش زن تا بپایه پروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد — وگر رفت مه مهر تابنده باد
ندانم که چون صبر فرمایمت — بپایان راه آرام بخشایمت
سکندر ترا صبر فرموده است — ترا سوی آرام بنموده است
چو مردان در آن ره نمائی قدم — نگردی ز فرموده اش هیچ کم
شد از قول او کار روشن ترا — بحاجت بفرموده من ترا

درین محنت آباد ماتم گران — توی بهترین همه مادران
گر از مرگ فرزانه فرزند خویش — گذشتی ز حکم خداوند خویش
زبان تو زو زینهتین سر زده ست — دلت خیمه در ملک دیگر زده ست
بزادیت فرد ابو ودیت سپاس — که هرگز نه پیوند جان مرد کس

تعزیت گفتن حکیم دوم

چو خامش شد آن پیر یزدان شناس — نهاد آن دگر یک سخن را اساس
که ای بانوی این مقدس سرای — نیاید چو تو بانوی کس بجای
سکندر گرت رفت دامن ز کف — خداوندی بادت از وی خلف
تسلی کن ای داده حق شناس — که در حکم یزدان بود ناسپاس
ز محنت غباری اگر گرد زد — بدامان عیشش گریبان درد
بپالیش اگر خیش خاری خلد — ز شاخ رضا دامنت دل گسلد
ولی بختیاری که توفیق یافت — ز خوان رضا نقل تحقیق یافت
قضا گر برو خنجر هم زند — دم از بردباری و تسلیم زند
نه از تیر تقدیر آهی کشید — تو جز راه تسلیم راهی گزید

به مفتاح تسلیم دانندگان / بر حد دانش رسانندگان

باین دین و دانش که دادت خدای / زبان را بشکر خدا برگشای

تهنیت گفتن حکیم سیم

حکیم دوم چون لب از نطق بست / سیم این شکر طوطی آسا شکست

که ای عرش بلقیس فرشی درست / دو بهره از آن تخت سیم و زر است

سلیمان اگر عمر بر باد داد / باقبال تو ملکش آباد باد

رسد بانگ ازین طارم زرنگار / که بختت ز داغ جدائی مبار

وزان تخت بر ناسپاسی بود / که بیرون ز یزدان شناسی بود

بآن دامن پاک نابد کفت / شود نیز مزد مصیبت تلف

چه زیرک بود هر که زین درد سخت / کشد بر در صبر و آرام رخت

ز تیغ از جزع کرد دامن ز شور / نه از مزد ماند در آئینه دور

بحمد الله ای اگر از خوب و زشت / که باشد ترا آگهی در سرشت

ز افراط و تفریط خاطر تهی / ز روی رایت بر موجب آگهی

همی رو برین سیرت مستقیم / که ای زآفات گیتی سلیم

تهنیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفت و گو چون سیم لب بدوخت / چهارم چراغ نصیحت فروخت

تهنیت از دعا کرد آغاز پند / که ای چرخ در بند بخت پسند

چو ایزد بهر دل تخم حسرت نهاد / برین کشت بارنده ابرش داد

روان مضطرب گشته زان شد که هست / بآرامش آخر انجامش است

درین تیره رو گنبد باشکون / قدم گاه هر جنبش آمد سکون

ز جان هرچه جنبد درین پهن دشت / بتسکین هر گشته بود باز گشت

بدین دایره هر که پا در نهد / چو دورش بآخر رسد سر نهد

چو بر صید خنجر زنی در شکار / ز اول بود جنبش آخر قرار

سپاس فراوان خداوند را / که کرد این کرامت خردمند را

که چیند در آغاز انجام خویش / برون ننهد از حکم آن گام خویش

شکیبی که انجام هر ماتم است / مر او را در آغاز آن مرهم است

تهنیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت / ز باغ دل پنجم این گل شکفت

که ای گلبن باغ شاهنشهی / که ماندت دامانت از گل تهی

اگر گرد گل پست پیوندئی   بیاد تو بت باد خرسندئی

کسی را که شد میوهٔ دل ز دست   ز توت گل شاخ عیشش شکست

ز بند حکیمان شود صبر کیش   نهد عقل را بستگیش پیش

ترا این تسلی نه ز یزدان رسید   بکام تو این طعمه ز آنخوان رسید

دلت روشن از نور الهام او   تمتع کش از فیض انعام او

حکیمان چو این گفته دریافتند   ز تسکین تو روی برتافتند

ز مشرق چو طالع شود آفتاب   چه پرتو دهد مشعل خانه تاب

روان سکندر ز تو شاد باد   بروح جنان روحش آباد باد

بذر دو گیتیت باد اکلیل   ثنای جمیل و ثواب جزیل

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را

چو آن در پس ستر عصمت مقیم   شنید آنچه بشنید از هر حکیم

بر ایشان در معذرت باز کرد   بر پرده درون این نوا ساز کرد

که ای راز دانان دانش پژوه   گشایندهٔ مشکل هر گروه

بنای خرد را اساس از شماست   دل بخردان حق شناس از شماست

زدوده از کرم خیمه بر باغ من   شدید از مرهم داغ من

بگفتید هر گفتنی دلکشم   نشاندید زاب سخن آتشم

ز گیتی پریشان دلی داشتم   ز دور فلک مشکلی داشتم

ز انفاستان گشت حل مشکلم   بر همه جمعیت آمد دلم

درین سبز گون کاخ مینا نما   جهان هست کور و دو بینا شما

چو بینا نباشد که دارد نگاه   بره کور را از فتادن بچاه

جهان از شما مطلع نور باد   وزان نور چشم بدان دور باد

تعزیت نامهٔ ارسطو بمادر اسکندر

ارسطو که سنج زبان زمین   که بر گنج یونانیان بود امین

چو کلکش سر گنج حکمت شکافت   سکندر ازو یافت نقدی که یافت

ز مرگ سکندر چو آگاه شد   دلش همدم ناله و آه شد

بر از عنبرین نامه پیراستن   بنام خدا نامه آراستن

ز خونابهٔ دل سیاهی سرشت   سوی مادرش عذرخواهی نوشت

که با سستی از فرق پا کردئی   بخاک حریم تو جا کردئی

درین ماتم از دیده خون راندئی   بتسکین درد فسون خواندئی

دل ضعف پیرم شکست بای — نیارم که یک گام جنبم ز جای
سکندر که سلطان آفاق بود — بسلطانی اندر جهان طاق بود
اگرچه ازین تنگنا رخت بست — هنوز غم که رخت از سر تخت بست
بنرخ پر دو شهر سپاری نرفت — بکام چو دوران بخواری نرفت
ز دارنا و دستان شکستش رسید — ز دارنا کیان زخم دستش رسید
بتیغ قضای خداوند پاک — که باشد روان از سمک تا سماک
بشاهی و زمان دمی جان سپرد — بجز بر همه خلق سلطان نمرد
که رستت ازین درد تا او رهد — که جستت ازین داغ تا او جهد
درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست — که او زنده از ضرر مرگ نیست
اگر مرده افتاده بستر اوست — و گر زنده در بند بستر اوست
گذشته از و خفته در زیر خاک — وزو مانده آینده در بیم باک
چه نامهربانی که گردون نکرد — که که را ازین حلقه بیرون نکرد
اگر شاه وگر گشته بین جاگرست — که گذارش درآفرین جنبرست
خوشا حال آن زیرک پندگیر — که از مرگ غیرت عبرت پذیر
ز مرگ کسانش رسد زندگی — سکندر زندگی صرف در بندگی

بپا راحت جان آگاه خویش — مهیا کند توشهٔ راه خویش
تن خویش نیکی کن ای نیک زن — که به گر بود نیک زن نیک فن
همه کار ها را ببین در نگذار — که بیرون ز تقدیر او نیست کار
سکندر بشاهی ازو راه یافت — بتوفیق او جان آگاه یافت
ز عالم نه از بهر تختش برد — بپیروزی و نیک بختیش برد
نگویم که بر مردنش صبر کن — که بر زنده خود بر دلش صبر کن
بصبر ار بر آید ترا نام نیک — دهد نام نیکت سرانجام نیک
همین داد این چرخ فیروزه فام — سپی نام نیکو بود والسلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

چو سر چشمهٔ فیض اسکندری — ازو بود همچون صدف گوهری
دران کاغذی کز ارسطو رسید — بسی داروی صبر پیچیده دید
ز داروی او دفع تیمار کرد — دوای دل و جان بیمار کرد
بلی شربتی بود آن معنوی — بوی از شفاخانهٔ عیسوی
وزان پس یکی نامه انگیز کرد — سر نامه را عنبر آمیز کرد

بنام حکیمی که هر نیک و بد / بحکم وی است از ازل تا ابد

اگر بر درش مرگ اگر زندگیست / سر آورده در رتبه بندگیست

بود حکمت او نهان در همه / بحکمت بود حکمران بر همه

بحکم وی آیند خلق و روند / بجز حکم او حکم کس نشنوند

سکندر که بر چرخ افسر کشید / نیارست از حکم او سر کشید

بزمان او زیست چندانکه زیست / چو فرمان مرگ آمدش خون گریست

ولی گریه‌اش هیچ کاری نکرد / بآن آب دفع غباری نکرد

مرا گرچه بر دل نشست آن غبار / نشد آن سرشک دیده اعتبار

بدیدم سرانجام کار همه / که بر حسرت آخر قرار همه

مرا زین مصیبت که ناگه رسید / صد اندوه بر جان آگه رسید

دلم بود در صبر لیکن چو کوه / بجنبید ازین ماتم پر ستوه

چه امکان بود سیل اندوه را / که از بیخ و بن بر کند کوه را

کسی کز غم خود بود دل گران / چه آگه بود از غم دیگران

اگر مرگ را چاره زاری کنم / از آن به که بر مرده زاری کنم

مرا خود چنین بود حال ای حکیم / که آمد خطی از تو عنبر شمیم

بهر نقطه زو نکته دلپسند / بهر حرف ازو صد فرح کرده بند

بجان اختر هوش از آن تاب یافت / بدل مزرع صبر از آن آب یافت

اساس خرد دید از آن محکمی / غم و محنت آورد رو در کمی

حیات ابد رشح کلک تو باد / نظام ابد نظم سلک تو باد

چو آن نامه غم بپایان رساند / ز حسرت از چشم گریان فشاند

وز آن پس یکی لحظه چندان نزیست / که زو قصه کوتاه چندان نزیست

نه او زیست جاوید و نی ما زییم / همین کار ما هم هر جا زییم

بکن پیشتر چاره دانی هوس / که این خانه گرد کاریست و بس

بیا ساقیا کانکه فرزانه است / زده دست در دست پیمانه است

چو آرد غم مرگ بر دل شکست / نگیرد کسی غیر پیمانه دست

بیا مطربا تا ز چنگ سپهر / بترنم چو بخشنده دان ماه و مهر

که الغو اجل تیغ خواهد کشید / بناخواست این رشته خواهد برید

در بی‌وفایی این رباط دو در که وسپاطای و گذرگه آینده در وی بمحنت زیند و روند و از وی بحسرت روند

رباطیست گیتی دو در ساخته / سپه رهروان رهگذر ساخته

یکی میرسد آن دگر میرود / ولیکن بخون جگر میرود

ازین رفتن و آمدن چاره نیست / دل کیست زین غم که صدپاره نیست

رباط ار چه باشد سرای سرور / اقامت در او باشد از راه دور

چو گردد مسافر مقیم رباط / چه سان در وطن گسترانند بساط

ره زیرکی آخر اندیش گیر / ز اول طریق وطن پیش گیر

گر آدم نژادی درین دیولاخ / عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ

کیانی که گشتند پیش از تو باغ / بر ایشان نگر باغ را گشته راغ

نگر کامده زابر بی آب مرگ / نه در باغشان شاخ مانده نه برگ

بر ایوانشان طاق بی کنگره / پی قطعشان گشته بران اره

بریده بسان درخت کهن / ازین باغ ویرانشان بیخ و بن

برو دور از ایشان بر انداده کاخ / از ایشان دو حرف از نه حرفت فراخ

کلوخی کز آن کاخ افتاده است / نکرده بر آن جز کلاغی نشست

خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ / که ننشیندش بر کلوخی کلاغ

ز هر گز یکی دانه گردیت گشت / ز خشتی نهادیت بالای خشت

چو مرغی که آید ز بالا بزیر / بود صبحگه گرسنه شام سیر

ادیم زمین را زده پشت پای / شده بر سر چرخ نعلین سای

به بیت از آغاز انجام را / گزیدیت بر کام ناکام را

درین مرحله بر نشیب و فراز / بجز چشم عبرت نکردیت باز

مرا و ترا ایزد داده چشم / بر احوال گیتی گشاده چشم

بیا تا به عبرت نگاهی کنیم / وزین کوچگه رو براهی کنیم

ببینیم از آغاز کادم چه کرد / چو زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد

چه شد نوح و بهر چه بودش نشست / بکشتی که طوفان مرگش شکست

کجا شد خلیل و نمکدان او / که از مرگ شد بی نمک خوان او

چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست / که زو جز نفیر و تاسف نخاست

ز مصر از چه رو کوس تحویل زد / که مصر از غمش جامه در نیل زد

سلیمان کجا خفت و کو آصفش / چرا خاتم ملک رفت از کفش

کلیم و عصا کو و آن طور و نور / بفرعونیان از وی آشوب و شور

مسیحا که در مرده جان میدمید / ببین تا از آن مرده جانان چه دید

محمد که خورشید افلاک بود / در آغوش تابش ته خاک بود

شنیدی سر انجام پیغمبران / بیا بشنو افسانه دیگران

حکیمان که دانشوران بوده‌اند / به هر کار حجت‌گران بوده‌اند
نیارست از آن زیرکان هیچکس / که تأخیر مردن کند یک نفس
همه پی درین ورطه بنهاده‌اند / به صد درد و اندوه جان داده‌اند
بگویم ز شاهان که چون رفته‌اند / ز دنیا پر از خون برون رفته‌اند
به تاراج داده اجل رختشان / شده پایمال خسان تختشان
برهنه شده تارک سر ز تاج / تهی گشته مخزن ز مال و خراج
زدی کوسشان دولت از شب جیل / اجل ناگهان کوفت طبل رحیل
همه از قالب که پرورده‌اند / از آن قالب خشت بر کرده‌اند
اگر بادیت صورت حالشان / به هر دور را داده بار اقبالشان
به تاریخهای جهان در نگر / که دارم ز تفصیل‌ها بی‌خبر
که آن بر سر بستر خویش مرد / به تیغ عدو آن دگر جان سپرد
یکی تن از ایشان سلامت نجست / که جز خشت زخم غرامت نجست
جهانی که پایان او این بود / ده و بخش دارا چه تسکین بود
ز بیداد این سبز گنبد گری / بگریم بر ایشان که بر خود گری
برین رفتگان گریه بس در خور است / ولی از همه بر خود اولیتر است

حکایت عمر گذرانیدن آن دیوانه‌ئی از گریهٔ بسیار بشوری و تلخی

سراسیمه خانه دریغ داشت / که بر مردگان گریه تیغ داشت
در آن شهر شد گریه کم زیستی / بخون همه مرده بگریستی
به هر حلقهٔ غم که پرداختی / ز اشک چو لعلش نگین ساختی
نصیحت گری گفت با او نهفت / که ای هر کس از حال تو در شگفت
تو زین همه گریهٔ زار چیست / نه مزدوری این گریه بیکار چیست
مریز اشک خود را بر خاک کوی / که این آب جست از آب جوی
بگفتش دیوانه کای چند رد / که شاخ قبولت بود بیخ رد
من این گریه از بهر خود میکنم / نه از مرگ هر نیک و بد میکنم
برون می‌بران زنده کز پا فتاد / ازان مردن خویشم آمد به یاد
ز غم آتش افتاد در جان من / شد از دود پر چشم گریان من
ازان آتشم درد خیزد ز چشم / وزان دود این آب ریزد ز چشم
زهی مرد نادان که از مرگ خویش / نگرید جگر پاره و سینه ریش
نگرید ز درد دل خود بخون / غم دل بدان گریه ندهد برون
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم / وزین می قدح را جگرگون کنیم

که عندلیب را آه و زاری بتافت — جگر خواری از کبک ساری بتافت

پا سطرها که ز طرب بگذریم — زچنگ طرب تارها بردریم

زچنگ اجل چون نشانه گریخت — زچنگ طرب تار باید گسیخت

مختتم همچنین انگشت از پنجه این کتب پنجگانه که دست
قوی بازوان سخن را تاب میدهد بخاتم خاتمه

پا جای ای عسرها برده رنج — ز نقاطه بیرون داد این گنج

شد این بخت آن پنجه زورتاب — که زو دست دریا کشان دیده آب

عجب اژدها هست کلک دوسر — که ریزد برون گنجهای گهر

کند اژدها بر در گنج جای — ولی کم بود اژدها گنج زای

شد آن اژدها گنج در مشت تو — برو حلقه زد مار انگشت تو

چو کوه رفت شد این گنج و مار — که شد پر گهر دامن روزگار

ولی هم از کلک سر گنج پنج — پر از گنج گنج این سرای سپنج

بآن پنجها که رسد پنج تو — که یک گنج شان به زصد گنج تو

تخصیص بخی که سرپنجه زد — بشیری که سرپنجه از گنجه زد

بترکی زبان نستی آمد عجب — که جادو دمانرا بود مهر لب

ز مرغ آفرینها بر آن کلک باد — که این نقش مطبوع از آن کلک زاد

بخشد ور بر فارسی گوهران — بنظم دری در نظم آوران

که گر بود آن هم بلفظ دری — نماندی مجال سخن گستری

میزان آن نظم معجز نظام — نظامی که بودی و جنبه و کدام

چو او بر زبان دگر نکته راند — خرد را بتمییز شان ره نماند

زهی طبع تو اوستاد سخن — زمفتاح کلکت گشاد سخن

سخن را که از رونق افتاده بود — بکنج هوان رخت بنهاده بود

تو دادی دگر باره این آب رو — کشیدی بجولانگه گفت و گوی

صفا یاب از نور رای تو شد — نوایی ز لطف نوای تو شد

درین نخل نظمی که پرورده‌ام — بحسن ولیش ثمر آورده‌ام

نشد باعثم جز سخن دانیت — بدستور دانش سخن رانیت

وگرنه من آن را چو آراستم — نه احسان تحسین کس خواستم

چه خیزد ز مدحی که احسان کند — چه آید ز تحسین که نادان کند

بلغت سخن گرچه ستودم ترا — هم از دانش خود نمودم ترا

که این مال و جاه ارچه جان پرورست — کمال سخن از همه بهترست



رو دیگر از نسیه چرخ کهن — ولی تا جهان چپ ماند سخن

سخن نیز اگر چند دایم بتاچپ — نوشتی عجب دلکش و جانفزات

بیا ساقیا جام دلکش بیار — می گرم و روشن چو آتش بیار

که تا لب بران جام دلکش نهیم — همه کلک و دفتر بر آتش نهیم

بیا مطربا تیز کن چنگ را — بلندی ده از زخمه آهنگ را

که تا پنبه از گوش دل برکشیم
همه گوش گردیم و دم درکشیم

تم

وتمت هذه الفیض الحقیقی بخط العبد محمود الرفیقی

فی شهر شعبان المعظم

سنه تسعین

وثمانمایه

م